

بی تو
دوباره
می شکنم!



به قلم

نیلوفر ج. سی

 @bitodobaremishkanam

 @caffetakroman

بی تو دوباره میشکنم | نوشته نیلوفر ج.ی

مقدمه :

بی تو دوباره میشکنم

غرورم را...

بغضم را....

وجودم را.....

بی تو دوباره میبرم...

نفس هایم را...

شاهرگم را....

بالا و پایین های زندگیم را...

و بی تو پایان می دهم به....

شیطنت هایم...

خانمی هایم...

مهربانی هایم...

وزندگیم...

وبی تو.....

نیلوفر :

با عصبانیت از پله های عمارت پایین اومدم و به نیلوفر نیلوفر کردنای بچه ها توجه نکردم. سریع سوار ماشینم شدم پامو تا ته روی گاز فشار دادم. نمیدونم چقدر گذشته بود که فهمیدم از شهر خارج شدم. جلوی چشمامو درست نمیدیدم، همه چی پشت هاله ای از اشک پیدا بود، تار میدیدم، اشکای بی صدامو پاک کردم، واسه این که تصادف نکنم و کسی رو به کشتن ندم، وگرنه خودم برام مرگم مهم نبود. اونقدر رفتم تا رسیدم لب پرتگاه. هه! جایگاه همیشگی من که وقتی حالم بده منو میشه پیدا کرد. ماشینو پارک کردم در سمت خودمو باز گذاشتم و صدای آهنگ رو زیاد کردم (آهنگ کی اشکاتو پاک میکنه از ابی) اشکام رو صورتم روون شدن و هق هق ریزمم همینطور ولی چون صدای آهنگ زیاد بود و جاده طوری بود که کسی زیاد ازش رد نمی شد کسی مزاحم خلوتم نمیشد

مملو از نفرت بود. تا به خودم پیام صدای گاز دادن ماشینو شنیدم. ولش، اینهمه دختر تو این شهر هست
که واسم سر و دست میشکنن

نیلوفر :

پسره ی عوضی...

سه نقطه...

برو عمتو بغل کن...

کاش با این پاشنه ی کفشم میزدم تو سرش که صدا ماشین سنگین بده...

(ببخشید دیگه ادب نداره _خف بابا _دیدین گفتم)

تا خونه یه سره فشش دادم و روح خودشو جد و آبادشو مستفیض کردم.

اصلا یادم رفته بود چقدر حالم بد بود. رسیدم خونه.

در و وا کردم و لباسامو پخش خونه.

کولر رو تا ته زیاد کردم چون خیلی گرمم بود. لباسامو تو کمد گذاشتم و تا اومدم برم بیرون گوشیم زنگ
خورد.

دیدم طنازه. با اینکه حوصله حرف ها یا بهتر بگم غر هاشو نداشتم

گوشیو برداششتم و روح خودمو مستفیض کردم.

طناز الهی بری زیر تریلی 1354 چرخ... الهی شوهر قزمیت گیرت بیاد که بو پیاز میده... الهی خرماها تو

خودم گردو بزارم و حلواتو خودم پخش کنم و دنیا رو از دست توی انگل راحت کنم.

آخه نفهم.....

الاغ....

گولاخ...

دختره ی سه نقطه

اون ماسماسکتو جواب بده

خاک تو سر من که واسه تو نگرانم...

دیدم هرچی بگذره فش های بیشتری میده و فکش خسته میشه، حالا گوش من هیچی

گفتم :خاک تو سرت...

+ها؟؟؟بی شعور...

قبل اینکه ادامه بده گفتم :

__خودت گفتی، حالا اینارو ولش، چیکارم داشتی... دوباره شروع کرد :چی کارت داشتی؟ یعنی تو نمیدونی؟ نه، میخوام بدونم چیکارت داشته باشم... آخه...

سرش داد زدم :طناز اعصابم خورده توهم تاتی نکن روشا! ولم کنید، آه!

نیلوفر :

گوشی رو قطع کردم، وان حمام رو پر آب و کف کردم و توش دراز کشیدم.

اعصابم هم از مهمونی و هم از دست خودم که سر طناز داد زده بودم خورد بود.

تصمیم گرفتم فردا بچه ها رو دعوت کنم و از همه به خصوص طناز واسه اینکه نگرانشون کرده بودم معذرت خواهی کنم.

بعد یه ساعت که اعصابم آروم شد، خودمو شستم و حوله پیچ اومدم بیرون، کولرو خاموش کردم تا سرما نخورم (نچای یه وخ __تو نترس)

لباس خواب توری، حریرمو پوشیدم و رفتم سر آینه تا موهامو سشوار کنم، وای خدا چه دختر نازی تو آینه بود (خودشیفته __خو هیشکی ازم تعریف نمیکنه __عزیزم چقدر خوشگلی تو __میدونم __پررو __خنخ) اصن یادم رفت خودمو معرفی کنم، اینجانب نیلوفر پارسا 20 ساله دانشجویه پزشکی قلب و عروق هستم، خب چهارم شرقی معمولی، چشمای رو به درشت قهوه ای سوخته که تو نور کم مشکی بود و دماغی که به صورتم میخورده و لبای تقریبا صورتی کوچیک.

نه خیلی کوچیک ولی قلوه ای هم نبود، با موهایی که تا پنج سانت بالای زانوم بود و بسی بسیار پرپشت و مواج، قدم 172 و هیکلم به علت اینکه از هفت سالگی میرم ورزشای مختلف بیست بود، چه جیگریم من

با یه جهش پریدم رو تخت و لالا

صبح به زور بیدار شدم، چون سرم درد میکرد، یه چایی گذاشتم دم بکشه و رفتم حمام (تو که دیشب حمام بودی __یه تو چه؟ __قانع شدم __آورین)

سریع بعد از حمام مانتو و مقنعه و جین مشکیمو از تو کمد در آوردم و پوشیدم.

کتابها و کیف پول و عابر و گوشی و اینامو ریختم تو کوله زرشکی خوشگل و مامانی خودم، چاییمو خوردم و ته رژ زرشکی هم زدم تا صورتم از بی حالی در بیاد.

ساعت زرشکیمو بستم و سوییچمو برداشتم و کتونی های زرشکیمم پوشیدم.
وقتی رسیدم دانشگاه یه ربع تا شروع کلاس وقت داشتم.

به طرف اکیپمون رفتم و سلام کردم. همه با اخم جواب دادن و طناز هم که اصن جواب نداد.
با بغضی ساختگی گفتم بچه ها باور کنید حالم اصلا خوب نبود
تا شاید ببخشتم.

اولین اشکی که رو صورتم چکید با فکر کردن به زندگی اوشین
مصادف شد با گم شدن تو بغل دخترای اکیپ....

نیما کسی که بهتر از هر داداشی تو دنیا بود و مثل داداش نداشتم دوشش داشتم گفت :آخه دختره ی
نفهم،

میدونی دلمون هزار راه رفت؟؟؟

نمیگی نگرانت میشیم؟؟؟

بعد از عذر خواهی از همشون به سمت طناز رفتم که الکی مثلا قهر بود

بغلش کردم و بوسش کردم و گفتم :خواهری مرگ من ببخش...

گفت :قسم نده

گفتم :پس ببخش

گفت :نمیخوام، قسم نده...

گفتم :میرم معتاد میشما تو جوب میمیرم اونموقع میگی کاش بخشیده بودمش...

گفت روش فکر میکنم

گفتم :اگه بریم دربند به خرج من چی؟؟؟

چشاش برق زد و گفت :کی میبریم؟

گفتم: پنجشنبه خوبه؟ چون تو هفته کلاسیم و حالش به پنج شنبه ایناشه،،

منظورم رو گرفت

(بی ادبا _ مگه چیه؟ _ منظور تون پسرای خوشگل و پولدار و مجرد و اینا بود دیگه _ بگو یه درصد واسه لواشکا گفتم _ تو که راست میگی _ خخخ)

گفت: باشه. حالا که فکر میکنم میفهمم یکم حق داشتی. می بخشمت. ولی تکرار نشه.

گفتم خیلی خیلی، چشم. بریم تا استاد نیومده

نیلوفر:

برگشتم که به بچه ها بگم بریم که دیدم نیستن،

فهمیدم تنهامون گذاشتن تا راحت بحرفیم.

تا کلاس با طنی یه نفس دویدیم و چند دقیقه زودتر شروع کلاس رسیدیم.

تو کلاس چون شلوغ بود کسی متوجه ورود ما نشد...

(نه که فرد مهمی هستی _ میدونی فضولو بردن جهنم _ ایش)

به طنی نگاهی بسی شیطانی انداختم و اونم با سر تایید کرد (تله پاتیه؟ _ به تو چه هه هه هه)

آروم در رو بستم و یهو با شدت باز کردم، بچه ها که فکر کردن استاده عین بچه های مظلوم نشسته بودن ولی وقتی منو دیدن هر چی دم دستشون بود به سمتم پرت کردن.

منم با خنده اومدم بیرون که با یه دیوار خوشبو برخورد کردم.

(از کی تا حالا دیوارا عطر میزنن؟ _ خودمم هنوز نمیدونم _ اوکی، فهمیدی به منم بگو)

کلاس ساکت ساکت بود. جالبش این بود این خوشخنده ها هم نمی خندیدن

منم با دماغی که با دست گرفته بودم برگشتم ببینم به چی خوردم
که.....

آرتیمان :

صبح پاشدم تا به کلاسم برسم و دیر نشه.

چون دیشب دوش گرفته بودم خیالم از بابت تمیزیم راحت بود.

سریع کت تک بادمجونی با بلوز و شلوار مشکی مو پوشیدم و عطر عزیزمو که همه رو مست خودش
میکرد رو زدم و موهامو درست کردم. با دو رفتم پایین و از خاتون یه قهوه گرفتم و خوردم و د برو که
رفتیم....

ماشین دختر کشمو که آخرین سیستم بود

(آخه چرا تو رمانا همه پسرا پولدارن پس این پسرا که ما میبینیم چین؟_نمیدونم والا)

پارک کردم و با پزیشن استادمنشانه وارد دانشگاه شدم.

هرچی به کلاس نزدیک تر میشدم سر و صدا بیشتر میشد.

دیدم یه دختره در رو بست و یهو باز کرد. همه سر و صدا ها یه لحظه خوابید.

یهو چند صد برابر بلند شد فهمیدم دختره همه رو سر کار گذاشته...

دیگه به کلاس رسیده بودم که دختره محکم خورد بهم. از دست بالای بچه ها فهمیدم که میخواستند در
بره و بهم خورده.

جالبیش این بود که حسی که از بغل کردن دختر دیشبیه بهم دست داد مثل بغل کردن این یکی بود.
بغلی بودنشونم مثل هم بود.

(خوش اشتهایی ها _ مفتشی _ نه _ پس از جلو چشم خفه شو _ ایش)

دخیه از بغلم با اخم و دست به دماغ اومد بیرون تا اومد حرف بزنه دهنش وا نشده بسته شد.

از دستش که خونی شده بود فهمیدم از برخورد با دیوار بتنی (خودما میگم)

خون دماغ شده. با اخم گفتم برو دست و صورتتو بشور و سریع بیا سر کلاس

منتظر جواب بودم واسه کلکل چون جدیدا دخترا اینجوری به پسرا نزدیک میشن

بعد از اون نگاه که کنجکاو بود تا ببینه به کی خورده حتی نگاهمم نکرد.

بی حرف از کنارم رد شد و رفت.....

نیلوفر :

پسره ی بی شعور سه نقطه.

الان یعنی میخوای بگی خیلی سفتی؟

ایش. بعدم اداشو در آوردم که گفت سریع برو صورتتو بشور بیا...

حالا بزار بفهمی کیم و چیم به غلط کردن میفتی

کلی خرخونی نکردم که آخرش تو بهم دستور بدی...

سریع خودمو به کلاس رسوندم، در زدم و با اجازه آقای عنق نشستم. شروع کرد به معرفی کردن

خودش.....

آرتیمان :

تا خواستم خودمو معرفی کنم همون دختره در زد و اومد نشست...

نگاهش سرد بود و من خیلی راحت فهمیدم...

به نظرم ملوس بود، ولی چیز جذابی تو صورتش نبود که بگی خوشگله یا جذابه.. واسه من جدید بود. چون همه دوست دخترام خوشگل و لوند و جذاب بودن...

بالاخره خودمو معرفی کردم :

آرتیمان راد هستم 26 ساله فارق التحصیل از تورنتو کانادا و مجرد....

تا اینو گفتم چشای دخترا برق زد...

ولی اون دختره نگاهش سرد تر از همیشه بود و اذیتم میکرد و همینم باعث شد توجهم بش جلب بشه...

چراغ های وجی خبیثم یکی یکی روشن میشد...

بعد از اینکه خودمو معرفی کردم از بچه ها خواستم که خودشون رو معرفی کنن...

معرفی ها رو دقت نمیکردم و فقط منتظر این بودم که دخیه خودشو معرفی کنه...

نوبتش که شد با صدای ظریفی که منو یاد دختره لب دره مینداخت گفت :

نیلوفر پارسا هستم رتبه 4کنکور

اینو که گفت برق تحسین تو چشمای بچه ها دیده شد.

معرفی ها ادامه دار شد تا رسید به دختره ی لوس و افاده ای که فقط زیبایی و پول داشت...

از مارک لباسش پیدا بود پولداره...

معلوم بود با پارتی اومده گفت :

آیتسا پویا هستم رتبه 3کنکور. اینم از بند پ (پول، پدر، پارتی) استفاده کرده

آیتسا و نیلوفر و دوتا از پسرای کلاس که اسمشون پویا و پارسا بود

رتبه 1 تا 4 رو تشکیل میدادن.

یه امتحان برای فهمیدن آمادگیشون ازشون گرفتم تا بعد صحیح کنم و درس رو شروع کردم نیلوفر :

حوصلم از معرفی ها سر رفته بود

بالاخره درس ترش و شیرین و ملس، همه میگن خوشمزس شروع شد نیلوفر :

همینطور که فکر می کردم پامو رو زمین با ریتم تکون میدادم! تصمیم گیری مهمی بود. درسته تجربه نداشتم ولی اگه میخواستم میتونستم....

_____ --- --- --- --- کمی قبل تر :

وای عالی درس میداد از خوشی داشتم میمردم چون به نظرم تدریس استاد خیلی مهمه...

کلاس که تموم شد طنی به همه بچه ها گفت کار مهمی باهام داره که خصوصی باید بم بگه.... تازه این قوم مغول فضول هم قبول کردن.... پس یعنی میدونن.....

طنی :بین عزیزم میدونی که چقد برام مهمی پس فقط گوش کن بهم.... این چیزی که میگم و همه تایید کردن....

یکی از فامیلامون که پرستار یه بچه بوده میخواد استفا بده چون بچه هه بد قلقلی میکنه و مامانشم پیشش نیست....

اما صاحب کارش گفته تا یکی که مطمئن باشه رو پیدا نکردی نمیتونی استفا بدی منم که دیدم رابطه با بچه ها خیلی خوبه تصمیم گرفتم بهت پیشنهاد بدم که جاش بری....

حقوقش خوبه، صاحب اون قصری که بچه توشه هم باهات راه میاد، فقط باید برنامه کلاس هاتو بش
بدی...

بقیه روزا پیششی.... میگم قصر چون فامیلمون میگه خیلی بزرگه خونه هه

بعدم اگه قبول کردی در مورد مامان بابای بچه هه سوال نپرس...

چون خیلی خوشگذرونن همش مسافرتن... بچه رو هم نمیخواستن ولی این آقاهه که میری پیشش کار کنی البته منظور پرستاری از یه پسر بچه گوگولی مگولیه واسه این که حوصلت سر نره یعنی داداش بابایه بچه هه نذاشته سقطش کنن و خودش ازش نگه داری میکنه

بعدم پنجشنبه جمعه ها تعطیلی چون آقاهه خودش هست...

تو هر روز هفته بعضی روزا از ظهر تا شب بعضی روزام که کلاس نداری از صبح تا شب میری پیش بچه
هه.....

وقتایی هم که نیستی چون کلاسات تا دو بیشتر نیست خدمه ی خونه مواظبتش...

ولی زیاد باشون جور نیست...

حالا تصمیم با خودته...

حال: --- --- --- --- ---

از طنی فرصت خواستم تا فکر کنم

بدون خدا حافظی با بچه ها سوار ماشین شدم و رفتم خونه...

طنی، کلاس داشت واسه همین نیومد...

رسیدم خونه بعد از در آوردن لباسامو پوشیدن تاپ شلوارک

شروع به آشپزی کردم...

چون میدونستم شب دخترا چتر میشن خونم تا بینن جوابم چیه...

و همیشه خدا گرسنن...

شروع به آشپزی کردم...

نیلوفر :

از یجگه، عاشق آشیزی بودم واسه همین آشیزیم عالی بود...

برنج و کته کردم تا خاصیتش نره و مرغو از تو زود پز در آوردم و گذاشتم تو قابلمه و با بادمجون دوباره شروع به پختن مرد...

غذا آماده بود...

یه برگه آوردم با مداد جلوم گذاشتم...

چون وقتی میخوام فکر کنم باید کاغذ خطخطی کنم...

حدود یه ساعت بود که داشتم فکر میکردم، کاغذم پر شده بود...

مزایای زیادی داشت، عیش فقط مجرد بودن پسر بود که اونم چون خدمتکارا بودن حل بود...

باید قبول میکردم، درسته نیاز آنچنانی به کار نداشتم یعنی میتونستم زندگیمو بچرخونم اما یکم محتاط تر، ولی موقعیتش عالی بود...

با بوی غذا از فکر بیرون اومدم، یه سر بش زدم...

خوب جا افتاده بود...

ساعتو نگاه کردم شش و نیم بود...

شروع کردم به شمردن تا بچه ها بیان

1

2

3

دینگ دینگ

دینگ دینگ

رفتم در رو براشون باز کردم که عین چی پریدن توخونه

یعنی عاشق فرهنگشون بودم...

یکم از این ور و اونور حرف زدیم یهو دیدیم هشت شده و فهمیدم قوم مغول گرسنه ان...

اول توی سینی برای مامان و بابای طنی که طبقه بالا ی ما زندگی می کنند ریختم یعنی تو بشقاب ریختم و گذاشتم تو سینی ها و به طنی دادم ببره...

سفره انداختم چون همه میدونستن تو خونه ی من سر سفره غذا باید خورد....
همم موافق بودند.. که تو سفره غذا بخورن...
غذا رو کشیدم و شروع کردیم

غذا که تموم شد به دو تا از بچه ها سپردم ظرفا رو بشورن چه معنی داره همه کارا با من باشه

طنی بالاخره سوالو پرسید و گفت :جوابت چیه؟

منم با هزار بدبختی و خجالت الکی گفتم :با اجازه بزرگترا بعله...
بچه هام پایه تر از من کل کشیدن

کیلییییییییییلیلی

کیلییییییییییلیلی

و شروع کردن به رقصیدن منم از خنده غش کرده بودم...
که اومدن دست منو کشیدن و بردن وسط و دوره رقصیدن....
منم مثل این تازه عروسا رفتار میکردم...
خلاصه اون شبم با خل و چل بازیامون تموم شد
بدون اینکه بدونم چی در انتظارمه

نیلوفر :

شبو بچه ها خونم موندن چون دیر وقت بود و چون اینا کلا اینجا پلاسن
تو اتاق بغلی اتاقم همشون یه دست لباس راحتی و یه دست بیرونی داشتن...
صبح با صدای ساعت از خواب بیدار شدم... کتری رو روشن کردم و رفتم حمام
(اردک _ خودتی _ دلتم بخواد _ فعلا که نمیخواد _ ایش)

از حموم که اومدم بچه ها هنوز خواب بودن منم که مردم آزاررررررررررررر
بطری آب سردو برداشتم و رفتم تو اتاقشون و با یه حرکت روشن خالی کردم...

وای که چقدر خندیدم همشون شک زده بودن....

تازه دریا هم با بالشت داشت میزد تو صورت آتاناز....

یعنی عاشقشونم...

خوشحال از اینکه بیدار شدن رفتم چایی دم کردم...

از تو کدم یه مانتو آبی آسمونی که کمر بند چرم قهوه ای داشت برداشتم با شلوار و مقنعه قهوه ای تیره

کفشای عروسکی تخت آبی آسمونیمو که روش پاپیون قهوه ای داشت گذاشتم بیرون...

تصمیم گرفتم که یکم موهامو بزارم بیرون که سریع پشیمون شدم....

کوله لیمو که بندش چرم قهوه ای بودم گذاشتم...

کالا هرچی ميخریدم باید همه ستشو کامل میکردم..

ساعت گرد بزرگمو که اونم قهوه ای بود و عکس گربه روش داشت و عروسکی بودم بستم.....

با بچه ها یه کیک و چایی خوردیم و رفتیم سر بقیه کارا...

میدونستم باید منتظر تلافی باشم

لباس‌مو که پوشیدم یه رژ کالباسی زدم و کفش پوشیدمو با بچه‌ها رفتیم سر کلاس‌های سبک‌ساز.

تو راه اینقدر مسخره بازی در آوردیم که نگو....

کلا کل ماشین رو هوا بوددد...

رسیدیم داشتیم میپیشیدم تو پارکینگ که به optima ی گوگولی پیشید همزمان با من...

دیدم استاد عزیزه

ولی من بهش راه ندادم

اونم هی بوق میزد

بچه ها ترسیده بودن

آخر سر استاد کفری گفت خانوم پارسا برین کنار دیگه

منم یرو گفتم شما چرا نمیرید

وقت منم دارید میگیرید

تو دلم از ترس داشت خیلی خیلی میرفت...

اصن جرات این کارو نداشتم ولی نمیدونم چی شده بود پرو شده بودم

□ □ □ □ □ ☺ ▪ ☺ ▪ ☺ ▪ ☺ ▪

آخر سر مجبور شد بره کنار تا من رد شم

سریع رفتیم سر کلاس و بعدش استاد اومد منم گفتم :

استاد خیلی بده دیر کردینا

درسته میترسیدم ولی هنوز ازش سر اون دفعه که باعث شد خون دماغ بشم عصبی بودم

استاد دیگه دود از کلش بلند میشد

تا دقیقه آخر درس داد و بچه ها جرات جیک زدن نداشتن

خنخنخنخن

کلاس که تموم شد همه هوف بلندی کشیدن

بچه هام واسه پسرا قضیه رو تعریف کردن

اصن یه وضعی بود ها

بالاخره امروز هم گذشت

بدون اطلاع از آینده

هیشکی نمیدونه چی پیش میاد

آرتیمان :

دختره ی سه نقطه ی لوس بی نزاکت بوق

حالا به من را نمیدی؟

حالت میکنم؟

مرفه بی درد انگاریه سراتو داره کار شاقی کرده....

به لطف ددیش، داره دیگه....

(نه که خودت خیلی شاخی و اینا که به نیلو نسبت میدی نیستی _کوفت _دهن منو وَا نکنا _ایش)

ولی خیلی خدایش جرات داشت، تو چشاش ترس رو میدیدم ولی ول نمیکرد....

پشیمونش میکنم از کارش ولی نه از لحاظ نمره ها اون بحثش جداست

پنجشنبه

نیلوفر :

چند روز از اون اتفاق میگذشت ولی چون کلاس نداشتم نتونست تلافی کنه....

امشبم که میدونین میریم دربند...

ناهار رو خونه مامان طنې اينا

یه دوش گرفتم و موهامو شونه کردم.....

محکم جمعشون کردم و حالت گوجه ای بستم....

من به حجابم خیلی اعتقاد دارم ولی برای اینکه دربند یکم محیطش جوریه که بیشتری بی حجابن منم

یعنی، خودمو پی، حجاب میکنم

چجوری؟

اینجوری

ابتدا موها رو جمع میکنم

بعد کلاه گیس طبیعی که اصن معلوم نیست کلاه گیس رو و رنگ موهامه سرم میکنم

كاملا مثل موهای خودمه

حالتشم همینطور

واسه همین نه موهای خودم پیدا بود نه کسی بهم میگفت امل

ماتتو آجری پوشیدم کلاه گیسم که چون من بود موها دور آدم باشه با کش نبستمش...

شلوار و شال خردلی سرم کردم تا تیپم کامل شه...

یه رژ آجری که خیلی تو چشم بودم زدم...

مژه هام حالت داشت و بلندم بود ولی جنگل نبود...

یه ریمل که زدم اصن عالی شد...

ورساجی هم زدمو با کیف دستی خردلیم و ساعت و کفش آجریم

با طنی راه افتادیم

اون تیپش آبی مشکی بود...

رسیدیم دربند...

بچه هام رسیده بودن و منتظر ما بودن...

وارد یه رستورانای سنتیش شدیم

غذا رو سفارش دادیم...

به اون میزارم لعنتی نگاه کردم...

یه آن خودمو و خودشو دیدم که دست تو دست بودیم...

داشت بهم گل میداد...

با صدای طنی تصویر محو شد..

بچه ها نگران نگام میکردن...

سریع با یه ببخشید از جام پاشدم و رفتم سمت دستشویی تا صورتم روبشورم

من حق نداشتم تفریح بقیه رو خراب کنم...

آروم قدم زنان تا تختی که بچه ها نشسته بودن رفتم...

نیلوفر :

رسیدم به تخت

بچه ها خیلی نگرانم بودن....

قول دادم تفریح شونو خراب نکنم...

یهو با صدای بلند گفتم پخش

بچه هام که تو فاز نگرانی بودن پریدن بالا...

تخت بقلیمون یه اکیپ پسر بودن...

زدن زیر خنده...

منم بی توجه بههشون رفتم نشستم رو تخت و همون موقع غذا ها رو آوردن...

آروم آروم خوردم...

با هر لقمه یاد اون روزا میفتم...

بغضمو قورت دادم...

شب وقته داشتم یه دل سیر گریه کنم ولی الان نه...

بعدش که خوردیم، پسرا قلیون سفارش دادن...

آروم از نیما خواهش کردم واسه منم بگیرن، گفت نه، از بغل خودم یکم بکشی بسته...

تو تعادل تو قلیون کشیدن نداری...
 وقتی قلیون آوردن، از نیما اجازه گرفتم که کام بگیرم تا گرم شه، آخه نیما خیلی بد عصبانی می شد...
 گفت فقط همین یه بار
 گفتم باشه
 کشیدمش سمت خودم که یکی از اون پسرا گفت بچه ها دقت کنید تا ضایع شدنشو ببینین،
 هه نمیدونن که وارد واردم
 شروع کردم به کام گرفتن
 کم کم داشت داغ میشد،
 با هر کام خاطراهامون یادم میومد...
 بدون توجه به نیما که میگفت بسه شروع کردم به کشیدن
 حلقه حلقه میدادم بیرون...
 آخه یه مدت بهش پناه آورده بودم
 خسته که شدم دادم نیما و به تخت تکیه دادم...
 اونجا شاد بودن سخت بود...
 آروم کفشامو پوشیدم...
 از تخت اومدم پایین
 طنی میدونست بهش نیاز دارم...
 همه میدونستن آدم شادیم...
 ولی تو هجوم خاطرات داشتی کم میاوردم...
 آروم دستمو گرفت و راه افتادیم تو محوطه،
 خارج شدیم قبلش به طنی گفتم از بچه ها از طرف من خداحافظی کنه...
 سوار ماشین شدیم و من با سرعت به سمت رودخونه که تقریبا نزدیک اونجا بود راندم...
 رسیدیم و پیاده شدیم...
 اشکام راه خودشونو پیدا کردن

روی یه تخته سنگ نشستم و به آب پرخروش خیره شدم

طنی گفت: خیلی از این عادتت که خیلی چیزها رو تو خودت میریزی بدم میاد... درسته که تو آدم برونگرایی هستی اما بعضی وقتها عوض میشی...

بی توجه به حرفاش گفتم: چرا موندی؟ چرا توهم تو مشکلا ولم نکردی؟ هم تو هم نگین به نظرم فرشته های الهین که خدا بهم داده... ممنون که هستین... راستی از نگین چه خبر؟

طنی گفت: اونم درگیر حمیده، درسته پیشنهاد های بد هیچوقت بهش نداده ولی داره رو نگین خیلی تاثیر بد میذاره...

داره شادیشو ذره ذره میگیره ازش
هم تو و هم نگین دچار اشتباه شدین

گفتم: درسته، امیدوارم تو اشتباه نکنی...

گفت ممنون پاشو بریم

گفتم اوکی

و به سمت خونه راه افتادیم...

آرتیمان:

امروز قرار بود پرستاره جدید بیاد

از چیزایی که از سودابه شنیده بودم فهمیدم دختره نیاز به کار آنچنانی نداره...
و یه سری اطلاعات دیگه...

بعد از چند تا قلت تو تختم بلند شدم و دوش گرفتم...

یه تیشرت زرد قناری با یه شلوار سبز راحتی پوشیدم...

از پله ها پایین رفتم...
زنگ خورد و خاتون رفت در رو وا کنه...
دختره قرار بود بادوستش بیاد
وارد که شدن، شکه شدم...
نیلا بود نانا بود لولو بود چی بود اسمش
آها نیلوفر... گل تنها تو مرداب... خوشگله ولی تنه‌است....

اونم شکه شده بود
تعارفشون کردم که بشینن...
با ها شون درمورد حقوق و اینا حرف زدم...
پرسیدم حله؟
نیلو گفت: ببخشید استاد، میشه کسی چیزی نفهمه؟ از خانواده و اینام؟
گفتم: باش
خدا حافظی کردن و قرار شد از فردا بیاد

نیلوفر:
با طنی شک زده اومدیم بیرون
یعنی اوج بدشانسی من بودا...
نکنه تلافی اون روزو که بش راه ندادمو سرم در بیاره...
خدایا هرچی صلاحه...

با طنی رفتیم پاساژ و چند دست لباس شیک و راحتی که بتونم اونجا بپوشم خریدیم...
بعد از خرید یه فست فود تو پاساژ بود که رفتیم اونجا و غذا خوردیم بی دغدغه چون تازه باز شده بود...

من همیشه عادت داشتم دوتا بسته قارچ بخورم قبل پیتزام واسه همین گارسون که رسید به میز عین
فرره جادو سریع گفتم: دوتا قارچ و یه رست بیف
اصن بدبخت کپ کرده بود...
کلا از شانس گندم دوباره پسر کنارمون بودن...
یکیشون گفت: به هیكلت نمیخوره اینهمه شکمو باشی... و با دوتا دوستاش زدن زیر خنده...

درد

حناق

مرض

کوفت

باعرض معذرت

با دیالوگی که از یه رمانا یاد گرفته بودم گفتم: سنن مربوط؟

گفت جان؟

گفتم: به تو چه ربطی داره، میدونستی فضولو بردن جهنم و رومو کردم سمت طنی و بعد از اینکه غذا رو
آوردن شروع کردیم

حدود یک سوم پیتزا رو خوردم و بقیشو تو ظرف گرفتم ببرم خونه...

واسه پولی که داده بودم ارزش قائل بودم...

رسیدیم خونه...

با خریدام پیاده شدم و ریموتو زدم...

طنی ازم خداحافظی کرد و رفت...

منم رفتم بالا...

وسایلمو سرجاش گذاشتم و خوابیدم...

بدون فکر به چیزی...

24

گفت: طبقه بالا دست چپ آخرین اتاق...

بلندش کردم و بردمش به اتاقش...

خوابوندمش و بوسش کردم...

تصمیم گرفتم به آرتیمان بگم که چه رفتار بدی با این بچه دارن تا یه فکری بکنه....

رفتم پایین و یه خدمتکارا رو دیدم داره تو کیفم سرک میکشه...

این دیگه در توانم نبود که رو اعصابم تسلط داشته باشم...

فریاد زدم: دارررررری چهههههه غلطییی میکنییی؟ هانننن؟

بدبخت از ترس چند متر پرید بالا

رفتم طرفش و با صدای کمی آرام تر نسبت به قبل گفتم: جواب منو بده....

گفت: دلم خواص،

یعنی جاش بود نفلس کرده بودم

گفتم: عاقبت این کار تو میبینی

بعدم بی توجه به خدمتکارا که بر و بر منو نگاه می کردن رفتم تو آشپزخانه و یه لیوان آب خوردم تا آرام شم...

بعدش رفتم سر یخچال و اول کمی فکر کردم چون به بچه هه میخورد 1 سالش باشه یکم شلیل و هلو از یخچال برداشتم..

خدمتکارایی که تو آشپزخانه بودن با چشاشون میگفتن چه پررویه منم بی توجه پوست شلیل ها و هلو رو کندم چون بچه هه نمیتونست بخوره...

لهشون کردم و یه قاشق چایخوری گذاشتم کنارش...

کارم که تموم شد صدای گریه بچه دوباره بلند شد...

سریع رفتم بالا و از تو تختش بلندش کردم...

بغلش کردم و قلقلکش دادم که خندید... منم خندیدم..
آوردمش طبقه پایین و رفتم بشقاب میوه هارو برداشتم...

نشوندمش رومبل و خودمم جوری نشستم که نیفته....
میوه شو که تموم کرد بردمش حموم.....

بچه خیلی خوبی بود، آرام شده بود و برام میخندید....
از حموم که اومدیم بیرون لباسش رو که ست قرمز آبی بود پوشوندمش و موهاشو مرتب شونه کردم....
خودمم که اصن حواسم نبود لباسامو عوض کنم لباس راحتامو پوشیدم...
داشتیم میرفتیم پایین که صدای زنگ اومد.....

نیلوفر :

در عمارت باز شد و آرتیمان وارد شد....
بچه هه)(اسمشو نمیدونستم)
با دیدنش ذوق کرد...

آرتیمان هم بهش لبخند زد و از بغلم گرفتش....
آروم بش سلام کردم اونم مٹ خودم جوابمو داد...
بعد از چند دقیقه دوباره بچه رو به من داد و رفت تا لباساشو عوض کنه...

یه تیشرت سفید و شلوار مشکی پوشیده بود...
اومد پایین منم دیدم با بچه سرگرمه ازش اجازه گرفتم برم تو حیاط...
بیرون که رفتم اصن کپ کردم....

کل حیاط چمن بود بجز راه های سنگ ریزه بینش...
تازه از وسط چمن ها هم یه باریکه آب رد میشد...

یعنی اصن یه چیزی بودا...
بعدم وسط چمن دایره دایره گل بود...
از رو سنگ فرش ها رد شدم تا رسیدم به یه بهشت کوچولو...
یه آبشار مصنوعی که باریکه و آبشار به یه برکه میریخت...
البته طبیعی نبودا...

دورشم فقط چمن بود...
وای که اصن بهتر این فکر نکنم میشد...

تصمیم گرفتم هروخ بیکار شدم پیام اینجا..
دوباره سمت عمارت رفتم....

وارد شدم که نگام به ساعت افتاد...
نزدیکا وقت شام بود...

تو همین فکر بودم که یکی از خدمه گفت شام حاضره...
من مونده بودم منم برم یا نه...

که آرتی گفت بیا دیگه ولی اول غذا بچه رو بده...

گفتم: باش
سر میز که رفتم نشستم سر جام و یه بشقاب برداشتم و کمی برنج توش ریختم و کلی آبگوشت مرغ...

یکمم مرغ گذاشتمو له کردم...
آروم شروع کردم به غذا دادن به بچه هه....

زیر نگاه آر تی معذب بودم....

کلا ترسناک بود خو

آرتیمان :

خسته از دانشگاه برگشتم خونه...

جالب بود که صدای گریه نمیومد...

وارد که شدم آبتین مرتب و تمیز بغل نیلوفر بود و چشاش برق میزد...

معلوم بود از بودنش بدش نمیاد...

رفتم سمتش و بغلش کردم...

وای که عاشقش بودم اصن...

خنده ای رفت که دلم میخواست گازش بگیرم...

ولی لباسای رسمیم مانع می شد...

واسه همین دادمش به نیلو و سریع لباسامو عوض کردم و رفتم پایین...

آبتینو بغلش کردم و به نیلو اجازه دادم بره تو حیاط...

وقتی برگشت و سودابه صدامون کرد بریم غذا بخوریم دیدم سردرگمه

خخخخ شاید فکر میکرد نباید با من شام بخوره.....

وقتی بش گفتم بیا دیگه....

نفس راحتی کشید که فهمیدم از سردرگمی نجاتش دادم....

وای که سر میز دلم میخواست بزخم زیر خنده....

آخه داشتم نگاش میکردم که دیدم عرق داره میکنه و قاشق تو دستش میلرزه.....

یوهاهاها نمیدونستم اینقد ترسناکم.....

_____-_____-_____-_____-_____-_____- نیلوفر :

آرتیمان بعد از غذا گفت آبتینو بخوابون

تازه فهمیدم اسم بچه هه چی بوده تو همین فکر بودم که گفت بعدش بیا اتاق کار من...

سری تکنون دادمو رفتم اتاق آبتین...

بچه خسته بود واسه همین زود خوابید و منم رفتم به اتاق کار آرتی.....

قلبم تو دهنم میزد....

یعنی چیکار داره؟

خداییش قیافش ترسناک بود.... یعنی در اصل شر و شر ازش جذبه میبایرد....

خوبه نمیدونه چیا پشت سرش گفتم

اوف،،،،، بالاخره رسیدم و در زدم..

نیلوفر :

با صدای بفرمایدش درو باز کردم و داخل شدم....

اتاقش قشنگ بود....

روی نزدیک ترین صندلی به در نشستم....

شروع کرد: ببینید خانوم پارسا گویا آبتین با وجود شما مشکلی نداره....

آبتین برای من خیلی مهمه....

هر گونه خطایی باعث میشه اخراج شین...

با گفتن: باشه چشم

نطقشو کور کردم....

خخخخ....

فکر کنم تو ذهنش داشت منو زنده زنده چال میکرد....

چه خشنن مردم....

یه نگاه به ساعت کردم و دیدم بعله....

نزدیک به ده و نیم....

از آرتی اجازه گرفتم برم خونه و اونم گفت موردی نداره...

سریع لباسامو عوض کردم و لباسایی که اونجا پوشیده بودمو در آوردم و تا کردم و گذاشتم تو کیفم...

از در رفتم بیرون و سوار ماشین شدم و رسیدم خونه....

وقتی وارد شدم سریع کولرو زدم و لباسامو پخش خونه کردم و کتابامو برداشتم آوردم و تا یه بخش بعد از

اونجایی که درس داده بود خوندم...

یهو گفت کنفرانس بده....

باید آماده باشم....

درسم که تموم شد ساعت 1 بود

بی توجه به وضعیت آشفته خونه....

رفتم رو تختم و لالا کردم....

یعنی خوبه ساعت ده کلاس داشتم....

ساعت 8 از خواب بیدار شدم و شیر کاکائو واسه خودم ریختم و خوردم...

یه مانتو نسبتا بلند قهوه ای با شلوار و کفش نسکافه ای روشن و مقنعه قهوه ای....

ساعت نسکافه ای....

آماده که شدم یه رژ ملیح زدم و رفتم دانشگاه...

تو دانشگاه هم کلی خل بازی در آوردم با بچه ها....
سر کلاس وقتی اسی اومد همه تازه یادشون اومد باید میخوندن....

بعد از حاضر غایب یکی از بچه ها رو برای کنفرانس صدا زد که گفت نمیتونم...
اونم خیلی شیک گفت باشه.... واحد منو همین الان حذف کن....

دو نفر دیگه رو هم همینطوری بدبختشون کرد...

یهو اسم منو صدا زد که منم خیلی شیک رفتم کنفرانس دادم...

آخر سرم از همه خداحافظی کردم و رفتم خونه اسی

یعنی خوبه خونده بودما وگرنه تو خونه جرات نداشتم اصن نزدیکش شم

نیلوفر :

رسیدم خونس که در روز نگهبان وا کرد و گفت میتونین ماشینو بیارین تو....
منم از خدا خواسته گفتم :اوکی
و پرو پرو ادامه دادم میشه در رو باز کنید؟

اونم از بس آقا بود گفت باش....

البته کاش فکر نمیکردم که آقا بود....

بعد از پارک ماشین رفتم

بی تو دوباره میشکنم, [15:43 01,07,16]

توی عمارت، خدا را شکر چون آبتین خواب بود صدای گریه نمیومد..

بعد از این که لباسامو عوض کردم البته تو اتاق آبتین، رفتم پایین و از خدمه ای که بیشتر از همه میخورد سن داشته باشه گفتم: ببخشید، ناهار جوری هست که آبتین جان هم بتونه بخوره؟....

گفت: فک نکنم، آخه میدونی مادر آقا غذا ها خارجی دوست دارن و سرمه اونا رو درست می کنه....
وقتی هم که اینطوری از غذای روز قبل به آقا آبتین داده میشه....

گفتم: اینطوری که نمیشه... اومممم ببخشید من میتونم برای آبتین جان خودم غذا درست کنم؟

گفت البته عزیزم، راستی مادر اسمت چیه؟

گفتم اسمم نیلوفره خانوم

گفت بهم بگو خاتون

گفتم چشم

حالا مواد غذایی تون کجاست؟

گفت تو آشپزخانه پشتیه....

این آشپز خونه فقط تشریفاته....

وقتی وارد آشپز خانه پشتی شدم شم آشپزیم زد بالا

برای آبتین یه تکه گوشت رو به صورت آبدار سرخ کردم و سیب زمینی هم سرخ کردم چون وقت برای غذاهای دیگه نبود....

یه لیوان دوغم درست کردم چون بیرونیا رو اعتماد بش نداشتم...

توی یه بشقاب غذا شو کشیدم و لیوانم کنارش گذاشتم....

یه سینی برداشتم و غذارو توش گذاشتم و رفتم بالا.....
آرتیمان :

یعنی واقعا موندم این بشر دیشب ساعت ده و نیم رفت کی وقت کرده بخونه.....

اصن به این میگن دانشجو.....

باریک.....

من بهش افتخار می کنم.....

رسیدم در خونه.....

دوتا بوق زدم که آقا حسن در رو باز کرد، مرد خوبی بود.....

زحمت کش بود.....

بعد از پارک ماشین رفتم تو، نه صدای نیلوفر میومد نه آبتین.....

رفتم بالا که لباسامو عوض کنم که دیدم در اتاق آبتین بازه.....

جلوتر رفتم که صحنه ای دیدم که باورم نمی شد.....

آبتینی که به زور غذا میخورد با اشتها داشت غذاشو میخورد و راحت تو بغل نیلوفر لم داده بود.....

هر از گاهی هم میخندید..... در یک آن فکر کردم چقدر به نیلو مادر شدن میاد.....

خوشبحال بچش...

اوپس!!! زده به سرم، با دیدن اشتهای آبتین خودمم گرسنم شد....

غذای خوش رنگ و بویی بود....

خوبه که ناهار این غذای خوشمزه رو داریم

لباسامو عوض کردم و رفتم پایین....

تصمیم گرفتم صب کنم تا نیلو هم بیاد.... نمیدونم چرا ولی حس بدی بش نداشتم.....

یعنی خنثی بودم و مثل بقیه ازش متنفر نبودم....

وقتی اومد پایین یه سلام آروم کرد که جوابشو دادم....

خودمو برای یه غذای خوشمزه آماده کرده بودم که مثل آبتین با اشتها بخورم....

ولی با دیدن غذا دنیا رو سرم آوار شد.....

من از اونا که آبتین خورد میخوام

با صدای تعجب کرده نیلوفر که گفت استاد خویین؟

از فکر در اومدم....

گفتم خوب نیستم

درسته آدم مغروریم ولی برای غذایی که دوست دارم کلا میشم یه بچه... و اگه نخورم غذای دل خواهمو

اعصابم خورد میشه

لبامو عین بچه تخسا دادم جلو،،، اون لحظه فکر هیچی جز غذا نبودم....

گفتم :من از غذا آبتین میخوام....

با این حرفم چنان زد زیر خنده که اصن موندم....

وسط خنده هاش گفت :اون فقط مال آبتین بود..... خودم براش درست کردم....

من گفتم خو واسه منم درست کن....

با لبخند ملیحی که ته مونده خندش بود گفت باشه....

خو چیه دلم میخواست.... مشکلی هست؟

نیلوفر :

کلا اصن یادم به اون لحظه میفته از خنده ریشه میرم.....

وای خدا این شادیارو از ما نگیری ها....

دوباره رفتم آشپز خانه و مشغول پخت و پز شدم....

بعد از چهل و پنج دقیقه آماده شد تو بشقاب کشیدم.... خواستم بیرمش بیرون که گفتم شاید غر بزنه
دوغم میخوام.....

دوغم درست کردم و بردم و رو میز گذاشتم....

به حالت دو اومد و نشست و شروع کرد به خوردن.....

فکر نکنم اصن وسطش نفس کشیده باشه.....

وقتی غذاشو میخورد خیلی چهرش گوگولی میشد و آدم دلش می خواست لپشو بکشه....

یه تره از موهایش رو صورتش افتاده بود.....

ولی از بس حواسش به غذا بود نمیدادش بالا واسه همین دستمو بردم و آروم درستش کردم....

دیدم دست از خوردن کشید و با چهره ی سردی که یهو پیدا شده بود گفت :من میرم تو اتاقم....یه اتاق برات در نظر گرفتم.... از خاتون بپرس بت میگه.....

و جووری رفت که اصن انگار نبوده.....

من.... من.... من هیچ قصد بدی نداشتم....

نکنه فک کنه دختر مورد داریم؟؟؟؟

نیلوفر... خیلی نفهمی... آخه این چه کاریه..... حتما فک میکنه آدم سو استفاده گرییم.....

با ناراحتی رفتم سمت خاتون و ازش پرسیدم اتاق من کدومه...

خوبه آبتین خواب بود.....

چون الان حوصله خودمم ندارم.....

اتاق من کنار اتاق آرتیمان و روبه روی اتاق آبتین بود.....

رفتم تو و در رو بستم

شالمو در آوردم

موهامو باز کردم و تونیکمم در آوردم یه تاپ قرمز خیلی ناز تنم بود که روش یه قلب ترک خورده ی مشکی بود

کولر رو زدم

در اتاق رو قفل نکردم که اگه صدا آبتین اومد سریع برم سراغش

سرم درد گرفته بود

کلا هر څه په موضوعي پيش ميوډ که خودمو سرزنش کړم اينطوري ميشدم

اتاقی، که داشتم ترکیب سفید و بنفش بود

تختشم دو نفره بود ...

آروم روی تخت ولو شدم و دستمو رو سره دردناکم گذاشتم

نه حوصله داشتم برم پایین قرص بگیرم نه تو کیفم داشتم

اوقففففففففففففففففففففففف

خدا به خیر کنه

آرتیمان:

دختره پرو چشم سفید رو بش بدی بد

پرو میثہ ہا

(-نه تو پرو گی نکردی -به تو چه اصلا پیام بزرگانی)

ولی بدم نبود

خونه چقد ساکت بود اصلا انگار یه جای دیگه بودم

ولی، فردا نشونش میدم دختره سه نقطه

فک کردم اگه یه لیوان اب یخ بخورم بهتر میشم در رو که وا کردم برم که در اتاق آبتین باز شد و

و یهو صدای جیغ.... از افکارم منحرف شدم و برگشتم به اتاق کارم و زنگ زدم پایین تا خاتون برام یه مسکن برای سر دردم با آب یخ بیاره

با دیدن ارتیمان با این وضع و بعد از اون چیغ با سرعت یوز پلنگ به اتاقم برگشتم

لباسای بیرونم رو پوشیدم و زدم بیرون و به خاتون گفتم که من چند ساعت زود تر میرم و حواستون به
انتین چون باشه

اولش مخالفت کرد اما با دیدن چهره‌هم به ناچار قبول کرد و گف باش من حواسم به ابیتین هم هست

زدم بیرون رفتم دم پرتگاه همیشگی
یادم به اون روزا افتاد و حالا اعصابم از امروز حسابی داغون بود

آخہ خدایا قرارہ کے، راحت بشم

صدای زنگ گوشیم مو بستم آخه حوصله زنگ ها و غرغر های دوستامو نداشتم
هر چند میدونم نگرانم بودن

نیلوفر :

بعد از چند ساعت تصمیم گرفتم برگردم خونه.....

خوبه به خاتون گفتم نمیاما....

تصمیم گرفتم که دیگه هیچ توجهی به آرتیمان نکنم....

وقتی رسیدم خونه کلی کفش دم واحددم بود....

اوف غلط کردم کلید دادم بشون....

در رو باز کردم و رفتم تو....

بچه ها از لباس ها ی خاکیم متعجب بودن....

بی توجه بهشون رفتم حمام، از این سوسول بازی ها که برم زیر آب سرد بدم میومد.....

آبو ولرم کردم و لباسامو در آوردم....

بعد از یه دوش ده دقیقه ای با یه حوله ی کوتاه رفتم بیرون....

عوضیای هیز..... کل بچه ها نشسته بودن رو تختم که جلو در حموم بود و داشتن براندازم میکردن.....

وایییی چندشا، با این حرفم همشون به خودشون اومدن و دسته جمعی گفتن جووووون

گفته بودم که هیزن....

حالا جای سخت کار این بود که باید جلو این دخترا که از صد تا پسر بدتر بودن لباس عوض میکردم.....

در یه عملیات انتحاری با سرعت یوزپلنگ لباس زیرمو پوشیدم....
و حوله رو انداختم پایین

طنی گفت :جوننننننن بخورمت خانومی.....

داد زدم :حال به هم زنا گم شین بیرون.....
بعدم پشتمو کردم بهشون و بی خیال لباسمو پوشیدم.....

دیدم صداشون در نمیاد برگشتم و

جینگجینگجینگجینگجینگجینگ

نفهم

گولاخ

الاغ

ترشیده

.

.

نیلوفر :

طنی ماسک ترسناکی که تولدش بش داده بود زده بود.....

با دیدن قیافم همشون زدن زیر خنده....

منم بالشت ها رو که رو تختم بود و واسه تزیین و به صورت کاملاً انتحاری زدم تو صورت همشون.....

چون زیاد بود....

و این شروع جنگ بالشتی ما بود....

خخخ

وای خدا! همه رو تخت ولو شدیم....

به هم یه نگاه کردیم و زدیم زیر خنده.....

بلند شدیم بعد چند دقیقه و رفتیم تو آشپزخانه.....

چایی رو طنی دم کرده بود.....

خوردیم و تازه بچه ها یادشون افتاد که واسه چی اومدن خونه من.....

بعد از کلی فش که واسه سن بعضیا مناسب نیست....

به صورت کاملاً متمدنانه گفتن: 'کدوم گوری بودی.....'

منم شروع به تعریف ماجرا کردم.....

بعد از اون یهو سکوت شد.....

و طنی خیلی شیک گفت: 'خاک تو سر الاغت کنن

فردا آبرو تو میبره.....'

آخه بچه ها میگن خلیلیلیلیلیلیلیلیلیلیلی عقه ایه....

با این حرف قلبم افتاد تو پاچم.....

ولی بعدش گفتم بیخیال.....

و پیتزا سفارش دادیم.....

همم که میدونین دوستانم چقد چترن خونم موندن خونم.....

و صبح سرنوشت ساز فرا رسید

نیلوفر :

صبح سریع بیدار شدیم و کارامونو کردیم و با لباسای شکل هم رفتیم دانشگاه....

کلا بعضی وقتها شکل هم لباس میخریدیم.....

جالب بود آخه.....

بعدم کل آرایشو و بدلیجات و اینامونو شکل هم بود در این مواقع...

رسیدیم و خدا را شکر زودم رسیدیم، چون امتحان داشتیم.....

من که کلا همه درسا رو خونده بودمو دوره باید میکردم...

ولی دوستان عزیز تنبلم نخونده بودن و عین بالانسبت خر تو مرداب درسا گیر کرده بودن...

خنخنخنخن

---____---آرتیمان :

صبح بیدار شدم و یه دوش سریع گرفتم...

وای که هنوز تو فکر نیلوفر بودم....

ولی معلوم بود که آدمیه که حجابش برایش مهم بود...

هه...

از کارش معلوم بود...

اومدم بیرون و موهامو شلوغ درست کردم...

یه بلوز آبی کمرنگ پوشیدم و شلوار مشکی...

سوار elantra خوشگلم شدم...

راه افتادم و رفتم دانشگاه...

بعد از پارک ماشین یه اخم چاشنی صورتم کردم...

با صلابت راه افتادم سمت کلاس...

بعد از رسیدن سریع برگه ها رو پخش کردم و بچه ها شروع کردن...

نصف بیشترشون هنگ بودن...

یهو چشمم خورد به نیلو که عین قرقی داشت جواب میداد...

از اینکه خیلی درسخون بود خوشم میومد و باعث میشد که خیالم راحت باشه که آخر ترم راحتم و یهو

نمیاد بگه که چون اونجا بودم درس نخوندم.....

اولین نفر امتحان رو داد و رفت.....

آرتیمان :

بعد از اون دوستش طناز هم برگشو داد و رفت....

یهو سرمو آوردم بالا.....

تیپاشون یکی بود؟؟؟

والله.....

اکیپشون رو میشناختم چون همیشه پیش هم مینشستن....

یکم دقت کردم دیدم همشون یه جور لباس پوشیدن....

والله

خلنا.....

ولی لباسه به نیلوفر بیشتر میومد.....

(هیززززززززز درد خو چشمه دیگه میینه، _تو هم که عاشق دیدن)

ایش

منم خوددرگیری دارما.....

بعد از اینکه امتحان تموم شد وقت کلاس تموم شد.... و

من دیگه کلاس نداشتم واسه همین رفتم خونه.....

اوه....

تازه آرسامم میومد....

آخه امشب خونه دست خانومش و دوستاش بود.....

مهمونی داشتن.....

آرسامم زن زلیل کارا خونه رو همیشه کمک زنش انجام می ده....

بعد جسدش میرسه خونه....

خنخنخنخن

نیلوفر :

چه امتحانش آسون بودا....

داشتم به سوالات فکر می کردم که سر و کله ی بچه هام پیدا شد.....

طنی :وای خونه نگار اینا مهمونی امشب.....

من :این آدم نشده، خوبه ازدواجم کرده....

طنی :درسته از مهمونی خیلی خوشم میادا ولی باور کنید اگه شوهری مٹ شوهر نگار داشتم زندگیمو به

پاش میریختم و ولش نمیکردم.....

من :حالا ساعت چنده مهمونی؟

طنی: پنج شروع میشه

من: باش، سعی میکنم پیام

طنی: حتما باید بیای

و جای هیچ حرفی رو برام نداشت چون با سرعت جت با بچه ها دور شدن.....

اوف خدا

تصمیم گرفتم از همین حالا مرخصی بگیرم نه نزدیکیه پنج

چون خیلی کار داشتم....

راه افتادم به سمت خونه آبتین اینا...

زنگ زدم و با ماشین رفتم تو...

بعد از پارک ماشین رفتم سمت خود عمارت....

وارد که شدم صدای قهقهه میومد....

نه!!!!!!

آرتیمان داشت قهقهه میزد....

با یه کی دیگه که چون پشتش بهم بود نمیدیدمش....

سریع خودمو جمع و جور کردم و گفتم: سلام...

اونام قهقهه شون تموم کردن و جوابم رو دادن....

یهو همون پسره که وقتی برگشت فهمیدم آرسام شوهر نگاره گفت :

اوا خواهر شما کجا اینجا کجا؟

منم گفتم :

اوا برادر من پرستار آبتینم....

دوباره آرسام خندید....

کلا آدم خوش خنده ای بود....

آرتیمان گفت :شما همو میشناسین؟

آرسام هم نسبتو توضیح داد....

بعدشم گفت :مگه تو نباید مهمونی باشی؟

گفتم :باید از آقای راد اجازه بگیرم

البته اول بزارین غذای آبتینو بدم....

بعدش اگه اجازه دادن میرم نگینم بر میدارم و میرم.....

گفت :کار خوبی میکنی....

راستی شام هم تو رستوران با همیم....

گفتم باش و رفتم بالا....

لباسامو عوض کردم و رفتم سراغ آبتین...

آروم در اتاق رو باز کردم که اگه خوابه بیدار نشه....

اما با چیزی که دیدم فقط جیغنتننتننتننتننتننتن کشیدم.....

با صدای جیغ من آرتیمان و آرسام سریع اومدن بالا....

و آرتیمان رفت و یه کشیده ی محکم تو گوش سارا همون خدمتکاره که تو کیفم سرک میکشید زد.....

چشمامو محکم روهم فشار دادم...

صدای سیلش مٹ پتک تو سرم پیچید

سارا سریع از اتاق رفت بیرون و با تنه ای که بم زد افتادم.... چون حال خودمم خوب نبود....

صدای آرسامو میشنیدم که هی میگفت نیلو خوبی.... نیلو.... جون من جواب بده....

بدون اینکه بهش جوابی بدم خودمو کشوندم سمت آبتین و بغلش کردم...

بی اختیار اشکام رو صورتم میچکیدن....

فکر اینکه بلایی سرش بیاد دیوونم میکرد

نیلوفر :

سرمو برده بودم تو گردن آبتین و بوش میکردم.....

من شدیدا وابسته آبتین شده بودم...

به دستایی که جلوم برای بغل کردن آبتین دراز شده بود نگاه کردم...

آروم دادم بش و همونجا سجده شکر به جا آوردم.....

___- -آرتیمان :

با آرسام داشتیم حرف میزدیم که صدای جیغ نیلو ویلا رو در بر گرفت....

سریع دویدم بالا،، نمیدونم چرا شدید نگران این بودم که بلایی سرش نیاد....
احتمالا از سر دلسوزی...
آره همینه....

وقتی رسیدم بالا نیلو رو با چشمای اشکی جلو اتاق آبتین دیدم...

سریع رفتم تو که دیدم سارا با یه آمپول هوا بالاسر آبتین ولی چون نیلوفر جیغ زده بود نتونسته بود کارشو تموم کنه....

یکی خوابوندم زیر گوشش و اونم سریع در رفت ولی خب میدونم که نمیتونه در بره چون نگهبان ها هستن....

در اصل کسی زیاد اونا رو نمیبینه...
تو این چند روزم نبودن...
امروز برگشته بودن...

آخه یه کار مهمی بهشون سپرده بودم...

اما عمارت بی نگهبان نبود...

نگهبان ها از دور مراقب بودن ولی چه میدونستن که تو عمارت عامل فساده....

نیلوفر ول شده بود کنار در و اشک هاش میومدن...

چه مظلوم میشد اینطوری...

رنگش اونقدر پریده بود که آرسام که اونقدر بی خیاله هم نگران شده بود....

نمیدونستم چرا نگرانه....

شاید چون شغلشو از دست میداد....

اما با کاری که کرد فهمیدم چون آبتین و بیشتر از هرچیزی دوست داره....

بغلش کرده بود و تو گردنش نفس میکشید....

مثل تشنه ای که میخواست سیر آب بشه...

آبتینو که از بغلش گرفتم سرشو گذاشت زمینو سجده کرد...

مگه اون بالایی آدما رو هم میبینه...

مگه کمکشون میکنه...

مگه جواب بی رحمیاشونو میده....

نمیدونم به چی خدا دل خوش بود ولی معلوم بود اعتقاد داره....

دیگه نباید آبتین تنها باشه...

شاید باید به نیلو بگم بیاد و اینجا بمونه...

از این فکر ته دلم شاد شد.....

چر!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

اصن به من چه...

من فقط فکر آبتینم.....

باید مجبورش کنم قبول کنه....

نیلوفر :

آبتین از همه جا بیخبر داشت همه رو نگاه میکرد و لبخند می زد...

با دیدن ساعت از جا پریدم...

باید به آبتین غذا میدادم....

اما وقت غذا پختن نبود....

رفتم پایین و از خاتون پرسیدم :خاتون غذا چی داریم؟

آبتین میتونه بخوره؟

گفت :نیلوفر خانم چلو ماهیچه داریم.... چون هم آقا و هم آقا آبتین دوست دارن....

گفتم :چه عالی.... الان آمادس که از آبتین رو بدم؟

گفت بله الان میکشم...

گفتم :پس لطفا آبگوشت زیاد کنارش بکشین...

چون واسه بچه تو این سن غذا باید نرم باشه....

بعد پنج دقیقه خاتون توی ی سینی غذا رو کشید و داد بهم....

منم رفتم بالا تا به آبتین غذا بدم...

غذاشو با مسخره بازی دادم بش

(یعنی چی؟ _یعنی شکلک در آوردن که بخنده و منم بش بدم _دلقک _تویی)

غذاشو که خورد دوباره خوابید چون کامل نخوابیده بود....

منم رفتم چلو ماهیچمو بخورم

بعد از غذا آرتیمان گفت :بیا اتاقم....

منم گفتم :باش و دنبالش رفتم...

بعد اون اتفاق سرد تر از هر چیزی که فک کنین شده بود... اما درسته تقصیر من بود.....
خدایا توبه....

کل زندگیم دست به نامحرم نزده بودم بعد حالا.....

نچ نچ نچ نچ

از اون اتفاق به بعد همش سر نمازم طلب بخشش میکنم....

هییییی روزگار

آرتیمان :

نمیدونم چرا استرس گرفتم... آخه مگه قراره چی بگم....

اوففففف

همش بخاطر آبتینه پس باید قبول کنه....

(نه که تو بدت میاد _ به تو چه فضول)

در و زد و وارد شد....

نیلوفر :

نفرہم

خر....

گولاخ....

گاو....

خنگ...

خل....

بی شعور...

بی فرهنگ...

بی نزاکت...

بی.....

اوفففف دهنم کف کرد از بس فش دادم به پسره ی سه نقطه.....

خدا

کرم تو شکر...

یعنی لیاقت من صیغه شدن، مٹ یہ دختر خیابونیہ؟؟؟؟؟

هرچی فکر منفی تو ذهنم جمع شده بود.....

يعني چي آخه؟

درسته زندگی متوسطی دارم ولی پول خسارت لغو قراردادو ندارم، لعنت به این شانس....

تازه آگه خدایی نکرده بلایی سر آبتین بیاد شکایت می کنه و میفتم زندان

سرم از حجم این همه فکر داشت میترکید...

باید یه استخاره میگرفتم.....

به استخاره های حاج آقا پیشنهاد مسجدمون خیلییییییییی اعتماد و اعتقاد داشتم، یعنی اگه خوب میومد قبول میکردم....

ولی خدایا راضی نباش

نه

نه

نه

نه

اصلا خدایا هرچی به صلاحمه.....

زنگ زدم و موضوع رو گفتم

بعد چند دقیقه

استخاره خوب در اومد

اما آخه خدا زندگیم همینطور پر از مشکله از نظر مردم،،

همینطوریشم فک میکنن خرابم

حالا با این صیغه چیکار کنم.....

رو تخت اتاقی که به من داده بودن دراز کشیدم.....

قبلش به طنی اس دادم که نمی تونم پیام، اون بیچاره هام برنامه رو کنسل کردن و فقط قرار شد واسه

شام بریم بیرون

نمیدونم چی شد که چشمام گرم شد و وارد دنیای خواب شدم

نیلوفر :

نمیدونم ساعت چند بود که بیدار شدم، هییییییی

با دیدن ساعت که هفت بود عین قشنگ از جا پریدم

سریع رفتم اتاق آبتین

خاک تو سرم خیر سرم پرستارش بودما...

اوف خدا را شکر

داشت بازی می کرد

رفتم پایین و از خاتون ظرف میوه آبتین و گرفتم...

آخه به خاتون گفته بودم که وانش میوه پوست بکنه

رفتم بالا تو اتاقش و بش دادم...

تا تهش رو خورد

یعنی اگه بیدار نمی شدم از گرسنگی مرده بود...

بعد از اون رفتم در اتاق آرتیمان و زدم و گفتم :

آقای راد،،، هستین؟

گفت :بیا تو

در رو باز کردم و رفتم داخل
گفتم: برای شام امشب، شما هم هستید؟

گفت: فک نکنم به شما ربطی داشته باشه

اوففففف، از سرم دود بلند شد

گفتم: بله، کارای شما به من ربطی نداره اما اگه شما بیاین آبتینم میاد و به همین دلیل باید بدونم آمادش
کنم یا نه....

گفت: من به شما اجازه دادم بری؟

گفتم: خیر، اما من حتما باید برم

گفت: من همچین اجازه ای نمیدم،،

گفتم: اما، آخه...

بی نزاکت حرفمو قطع کرد و گفت: اما نداره همین که گفتم

گفتم: اوکی، باشه

نمی خواستم غرورم بیش تر از این بشکنه

داشتم میرفتم بیرون که گفت: خودت و آبتین سریع آماده شین جایی دعوتم آبتینم میخوام بیاد تو هم
پس باید بیای

داشتم از حرص میمردم

ایشالله کچل شی

نیلوفر :

برای اینکه دوباره آتو دستش ندم تا اونجایی که میشد زود آماده شدم.
همش 13 دقیقه

(آخی چه قدر کم - به توجه - بیشین بینیم باو - خفه عزیزم - الان نفهمیدم خفه یا عزیزم)

یه شکلک عصبانی برای خودم در آوردمو خودم از کارم خندم گرفت. از دست این الدنگ دیوونم شدم.
سریع دویدم که پام به جایی گیر کردو رفتم تو درو همزمان دستم که رو دستگیره رفته بود باعث شد در
باز شه. یکیم داشت هرهر میخندید!! بیچاره آبتین سخته کرد.

(نفهم بچه که تو این سن سخته نمیکنه - خفه)

صدای آرسام بود.

این چرا نرفته...، مگه مهمونی کنسل نشد؟ چتریه واسه خودشا

از پشت در با خنده گفت: آرومتر بابا فیلم کمدی ای هستی برا خودت! ایششش آروم بچه رو که سخته
کرده بود بغل کردم

(صدبار گفتم بچه سخته ... - منم همون یه بار که گفتم خفه) یه لباس خوشگل به بچه پوشوندم

(چی پوشوندی؟ _یه توجه _خو بگو _باش، بلوز و شلوارک بادمجونی _اوک)

چند تا وسیله ی مورد نیاز مته پوشکو اسباب بازی تو یه کیف با ست لباسش گذاشتم

دست آبتینو گرفتمو تا درو باز کردم دیدم یه دست برای در زدن رو در خوش شد...

!!!!!! اینکه آرتیمانه!!

بیچاره موند فک کنم

صدامو صاف کردم و گفتم: ببخشید ما آماده ایم.

به خودش اومدو گفت: بریم

- پس آرسام؟؟!

زیر لب کشدار گفت: آرسا!!!!!!م و یه پوزخند زد. بلند تر گفت: شما درمورد من چی فکر کردین، فک کردین چون پدر و مادرم مردن مث هرزه های خیابونی میشه باهام رفتار کرد، براتون متاسفم و ازتون حالم به هم میخوره....

چه از حفظ بود!!

نمیدونم چرا هی صدام میگرفت.

صدامو صاف کردنو گفتم: واقعا متاسفم که راجیم اینطوری فک کردین به من اعتماد ندارین به آرسام ندارین؟؟!! هه واقعا که. خوبه میدونین همه با اسم صداش میکنن اتفاقا همه هم حرمتا رو حفظ میکنن. صورتم از عصبانیت سرخ شده بود.

دیدم نخیر همین طوری زب زده به من.

اخم کردم و محکم تر گفتم:

کجا باید بریم؟؟

با صدای آرومی جوابمو داد: تو ماشین دم در

آرتیمان :

اه

گندد بزنن پسر، تو که گند زدی

اوف

شکل گوجه شده بود

اما خوب واقعا حق داشتم اونجوری فک کنم....

اما اونم راست میگه... آرسام به همه میگه به اسم صدا بزننش....

شتر قققققققققققق

با صدای در ماشین از جا پریدم که سرم خورد به سقف ماشین

نگاه کردم به نیلو که دیدم یه لبخند خبیث زده.... معلومه از قصد این کارو کرده

خنک‌کننده

آرام رفته بود که سریع به وصال یار برسه...

(یارش کیه؟ _نگاره دیگه‌ههه _گفتم شاید یکی دیگه داره _خفه، از جوشن سیر نشده که _یعنی اگه میتونست میگرفت؟ _چیو میگرفت؟ _یار جدید _آها، شاید _اگه به نگار نگفتم یه آشی براتون نپختم _یا ابرفرض)

فقط نفهمیدم وقتی داشت میرفت چرا صورتش سرخ بود

(تومیدونی چرا؟ _بعد میفهمی)

داشتیم به رستورانی که آرام دعوتمون کرده بود نزدیک میشدیم

در اصل قرار نبود جای دیگه ای بریم

فقط میخواستم نیلو رو اذیت کنم

با صدای خنده ی آبتین دلم ضعف رفت

الهی پرستارش فداش شه

پیش مرگت شه پرستارت

تیکه تیکه بشه برات پرستارت

اوه اوه، اگه بفهمه احتمالا مجبور به پرداخت دیم شه

آرتیمان :

وقتی رسیدیم، گفتم پیاده شو
بدون هیچ حرفی پیاده شد

یعنی الان مثلاً قهره؟
به درک

مهم واسه من کمکیه که بم مجبور میشه بکنه...
وارد رستوران که شدیم، نیلو رو زیر نظر گرفتم تا بفهمم چه عکس العملی نشون میده

وقتی سرخ شد فهمیدم که فهمیده که چه نقشه پلیدی داشتم....

به فکر افتادم که چند ماه از قرارداد ما میگذره و سریعاً باید صیغم شه تا کارم راه بیفته....
میدونم چون به آبتین وابستس قبول میکنه....

___---___---نیلوفر :
دود از کلم بلند میشد....

یعنی دلم میخواست میز رو درسته بکنم تو حلقش

(چه خشن _ درد، برو حوصلتو ندارم ببخشید، بای)

موقع غذا سفارش دادن یه سوپ برا آبتین و چلو ماهیچه برای خودم سفارش دادم که اگه آبتین دلش
خواست بش بدم....

درسته خیلی اعصابم خورد بود ولی دلیل نمی شد خوش نگذرونم با دوستانم به جیب آرسام

خخخخخخ

به طنز گفتم باید با باباش حرف بزنم....

بهتره از یکی که کاملاً اعتماد دارم بش و حرفشو قبول دارم مشورت بگیرم...

درسته که خیلی آبتینو دوست داشتم ولی حاضر نبودم آبرومو براش بزارم....

شاید بگین دوش ندارم اما شاید اگه تو موقعیت من بودین درک میکردین...

اونروز نمیدونستم چی قراره پیش بیاد، شاید اگه میدونستم اینطوری نمیشد

نیلوفر :

اونشب بعد از شام با طناز برگشتم خونه و قرار شد فردا با پدرش صحبت کنم....

واقعا در حقم پدری کرده بود....

صبح زودتر از موعد بیدار شدم تا با بابا طنی حرف بزنم...

قرار بود 9اونجا باشم....

منم 7,30 بیدار شدم تا دیرم نشه....

یه تیکه کیک گذاشتم دهنم و لباس مرتب پوشیدم و رفتم بالا....

با خاله منیژه احوال پرسیدم و رفتم سمت اتاق کار عمو...

طنی هم که خروپفش به راه بود...

در زدم و با صدای بفرمایید عمو رفتم داخل

عمو #سلام نیلوفر خانم، چه عجب از این ورا... بشین عمو جون بشین تا با هم راحت صحبت کنیم....

گفتم *خجالتم ندین دیگه عمو

عمو با صدای بلند خندید و با دست اشاره کرد که بشینم....

#خوب عمو جون انگار کارم داشتی، من در خدمتم...

منم کل قضیه رو گفتم...

عمو رفت تو فکر،،،، یهو گفت: تو باید یه برگه قرارداد پیشت باشه، درسته؟

*بله عمو جون، الان میارمش...

سریع رفتم پایین و برش داشتم و بردم بالا و دست عمو دادمش...

یه دور که خوند گفت: تو قرارداد چیزی درمورد موندن همیشگی و اینا نگفته... پس راحت میتونی نری...

گفتم: در اون شرایط آقای راد کار رو برام سخت میکنه و تنها راهم لغو قرار داده، اما باید خسارت بدیم... و متاسفانه من اونقدر پول ندارم که خسارت بدم...

عمو گفت: نگران نباش عمو جان، حلش میکنم

سریع گفتم: نه نه نه نه نه، اصلا حرفشم نزن، من نیومدم که از شما پول بگیرم، اومدم راه حل بگیرم...

عمو گفت: میدونم عمو جون، تو به من اعتماد داری؟

گفتم: بله،

گفت: پس بسپرش به من، بعدشم که رزیدنت باید بشی تا چند وقت دیگه، نگران کارم نیستی... ازت ممنونم که قابل دونستی باهام درمیون بزاری...

گفتم: من باید تشکر کنم،،،، با اجازه...

نیلوفر :

وقتی رسیدم خونه آرتیمان اینا، استرس گرفتم

(چراااااااا؟؟ _هميجورى _مريض)

رفتم داخل و بعد کلی سر و کله زدن با آبتین آرتیمان برگشت و صدام زد اتاق کارش....

در زدم و داخل شدم

من: با من کاری داشتین؟

آرتی: جوابت چیه؟

من: یه هفته باید فکر کنم

آرتی: نمیشه، زیاده

من: ببینید آقای راد، من باید با توجه به شرایطم فکر کنم، فقط یه هفته

آرتی: پوففففففففف، باش

خوشحال از زمانی که خریده بودم رفتم تو اتاقم، بعد از پوشیدن لباس هام از همه خداحافظی کردم و رفتم.....

خدایا بخیر کن.....

اوففففف، چقد من دختر بدیم.....

چقد نا زنم (آخه مرد نیستم که)

چه بی معرفتم
هییییی
خاک تو گورم.....

(موضوع چیه؟ _ حالا میگم)

از بهترین دوستم غافل شدم...
یعنی میبخشتم؟
میدونم همه فکر میکنن که طنازه

اما بهترین دوستم نگینه....
همسن خودمه
تمام راز هامو حتی اونا که طنی نمیدونه رو میدونه....

یه ترم تهران خوند ولی باباش نداشت و انتقالی گرفت براش شهر خودمون....

اصفهان رو میگم

عاشق شهرمم

(راسته، چون خودم اصفهانیم و چیزایی که تو رمان هست رو خودمم توش سر رشته دارم)

باید با عمو حرف بزنم و راضیش کنم...

به امید خودت خداجون

نیلوفر :

رسیدم خونه و بعد از تعویض لباس هام به سمت تلفن هجوم بردم....

شماره نگین رو گرفتم....

1. بوق

2. بوق

3. بوق

نگین: بفرماید

من: سلام، سلامت کو؟

نگین: شما!!!؟

من: نگینننننننن، نیلوفر

نگین: من نیلو نمیشناسم، فقط یه بی معرفت میشناسم که هم اسم توهه،،،، میشناسیش؟

من: خواهری غلط کردم، شکر خوردم، ببخشید، به خدا کلی مشکل داشتم و جویای احوالت از طنی بودم....

نگین: به طنی چه،،، هان؟؟؟؟؟ تو یکی به من نگو خواهر که اگه خواهرت بودم برام ارزش قائل بودی....

واقعا نمیدونستم چی بگم، بغض کرده بودم، حق داشت، میدونستم. ولی، ولی چی نیلوفر، هان؟ خواهرتو فراموش کردی؟ تقصیر من بود

وایییییی بر من

من: نگین

صدای بغض دارم رو که شنید کوتاه اومد، آخه من به نگین خیلی وابسته بودم
گفت: آجی چرا بغض کردی عزیزم، اصن من بخشیدمت، جون من گریه نکن.....
گفتم: واقعا بخشیدیم؟

گفت: معلومه عزیزم، نفسم کاری نداری؟ خیلی خستم

گفتم: نه فداتشم، ببخشید مزاحم شدم

گفت: مزاحمی، فعلا
با گفتن بدرود مکالمه رو قطع کردم

نیلوفر:
تلفن رو که قطع کردم، دوباره بلافاصله زنگ خورد...

کی میتونه باشه؟؟؟؟؟

طنی بیکار

برداشتیم و گفتم: دوباره بیکار شدی بهم زنگ زدی؟

گفت: درد

مرض

کوفت

.

.

.

(بقیه فحش ها قابل پخش نیست)

اصن به من چه ،حالا که اینطور شد خبر خوب رو بت نمی دم ...

گفتم :چه خبری

گفت :هر چی که بود مهم نیست ،آدم که تو زمان قهرش حرف نمیزنه
گفتم :پوففففففف ،شکر خوردم ،بگو

گفت :باش ،حالا چون دلرحمم میگم ،قضیه ی آرتیمان حل شد

گفتم :جان ؟؟؟؟؟؟؟

گفت :بیا بالا بابا بت میگه

گفتم :اوکی ،باشه

بعدم بی خداحافظی قطع کردم ...

لباسامو با یه تونیک خردلی و شلوار و روسری قهوه ای عوض کردم ...

آرایشم نیاز نبود ...

چقدر هم که من آرایش میکردم ...

رفتم بالا و در زدم ...

خاله منیژه در رو باز کرد و با هم روبوسی کردیم ...

رفتیم داخل و خاله اصرار هاش شروع شد ...

خاله :عزیزم بشین برات میوه بیارم ...

دخترم چایی الان حاضر میشه ،یه چند دقیقه صبر کن ...

عزیزم فلان

عسلم بهمان

طنی که تازه اومده بود و سریع فهمید زیر رگبار تعارف های خالم نجاتم داد و گفت :
مامان ،بابا با نیلو کار داشت ها ...

خاله !اوا خدامرگم ،خاک به سرم ،اصن هواسم نبود ...

دوباره قبل اینکه ادامه بده ،طنی نجاتم داد و هولم داد به سمت اتاق کار عمو

خدایا این کمک های الهی رو از ما نگیری ها

نیلوفر :

داخل اتاق عمو شدم و سلام کردم... عمو هم جوابمو داد...

بلافاصله شروع کرد :

بین عمو جون یه سوال دارم راست و حسینی جوابمو بده...

گفتم :چی عمو جون

گفت :میخوای از آرتیمان شکایت کنی یا نه؟

گفتم :ببینید عمو جون تا جایی که میشه نه، بهتره مشکلمونو عاقلانه حل کنیم...

گفت :درسته،اومممممم پس در این صورت فقط تنها راهی که میمونه لغو قرار داده که جریمه داره...

چقد جریمشه؟؟؟؟

گفتم :نمیدونم، اما میتونیم از فامیلتون که طنی گفت استفا داد بپرسیم...

گفت :درسته عمو، توکلت به خدا باشه... اون بالایی آبروی هیچ کسی رو نمیبره...

گفتم :درسته، تا اینجا هم که پیشرفت کردم لطف و کردم خودش بوده... من دیگه رفع زحمت میکنم...
با اجازه...

گفت :برو عمو جون، خدا به همراهات...

خدا جونم مثل همیشه کمک میخوام...
میدونم کمک میکنی...
پس غصه نمی خورم...
بهترین حامیم تویی...

به امید تو...

واقعا هیچ کس از حکمت خدا با خبر نیست

نیلوفر :

سه روز از وقتی که خواسته بودم گذشته بود...
روز ها عادی و بی هیچ اتفاق خاصی طی میشد...
همه فکر آخر هفته بود...

خل شدممم...

آبتین خیلی شیرین شده بود...

نمیدونستم چجوری میتونم ازش دل بکنم...

آرتیمان روند یخ بودنش رو ادامه میداد...

شیفتم که تموم شد، رفتم خونه...

عمو از تو راه پله صدام زد...
واسه همین یه راست رفتم بالا...

بعد سلامو علیک و اینا که حال تعریف ندارم

عمو گفت: فردا خواستی بری بهم بگو باهات بیام...
فردا قرارداد لغو میشه...
نگران نباش...
مردونه حلش میکنیم...

جمله عمو که تموم شد ها استرس عین بختک افتاد به جونم....

یه بغضم گلومو گرفته بود...

گفتم: عمو جون

گفت: جون عمو

گفتم: همیشه قرارداد لغو نشه و فقط یه کاری کنید که آرتیمان بی خیال قضیه شه ؟؟؟؟

گفت: مگه نمی خواستی قرارداد لغو شه ؟

گفتم: عمو همیشه نمیتونم، از آبتین همیشه بگذرم ...

گفت: از دست تو دختر ...

باش ...

بینم چی میشه ...

گفتم: واقعا ممنونم ...

خواهش میکنمی گفت و دعوتم کردن که شام باهاشون باشم ...

منم که چتر شدم ...

آخه شام نداشتم ...

بعد از غذای دلچسب خاله منیژه خداحافظی کردم و رفتم پایین ...

در اصل خونه دوطبقه بود کلا ...

هر طبقه یه واحد ...

یکی من ...

یکی خانواده طنی ...

یه حیاط نسبتا بزرگ هم بود که پر دار و درختش کردیم ...

سعی کردم بدون فکر بخوابم و خوابیدم ...

آرتیمان :

اوففففف

کاش نیازش نداشتم

اونموقع نیاز نبود بازیش بدم...

شاید فکرتون مشغول اینه که منظورم چیه...

الان میگم...

یکی از بزرگترین شرکت های کانادا میخواد با شرکتتم قرار داد ببندد...

اما مشکل اینجاس که شرطش تاهله...

و اینکه با رقبای طرف مقابل قرارداد نبندیم...

دومین شرط مشکل نداره...

اما تاهل اصلا قابل درک نیست...

روزی که فهمیدم، پرسیدم که چرا و جوابم رو به صورت خیلی مسخره ای دادن....

گفتن وقتی متاهل باشی زنت نقطه ضعفته و اگه بخوای قرارداد رو بهم بزنی ما اونو اذیت میکنیم...

به همین خوشمزگی...

درهمین حین نیلوفر پاش به عمارتم باز شد...

بهترین گزینه بود چون نه کس و کاری داشت نه آویزون بود...

مطمئنن هم بخاطر آبتین قبول می کرد...

صیغه هم شرکته قبول میکرد....

دلم نمیخواست بازیش بدم...

اما موفقیتیم دست اون بود...

منم مثل خیلی از دکتر ها شرکت مهندسی هم دارم...

و شرکت به دلایلی برام مهمه

در اصل بیشتر سهامش مال منه واسه همین مدیر اصلی من حساب میشم...

یکی از همکارام یه دانشجو هاشو که خیلی زرنگ بود اما وسع مالی نداشت رو بهم معرفی کرد...

منم کمکش کردم....

اداره شرکت با اونه اما بخش زیادی از سهامش مال من....

شرکت خیلی موفق شده....

واقعا دانشجو هه با استعداد بود...

آرتیمان :

قرار داده ما آخر هفته بسته میشد و همون روز هم نیلو جواب مثبتشو اعلام میکرد...

مطمئن بودم...

هه ولی چه خیال خامی...

____-___-___-___ نیلوفر :

صبح وقتی خواستم برم یاد حرف عمو افتادم و واسه همین رفتم بالا...

قبل اینکه دستم به در برسه ایست کردم...

شاید خاله و طنی خواب باشن...

اما عمو بیداره و خوب منم شمارشو دارم...

پس بهتره زنگ بزنم...

بعد از دوبوق جواب داد...

عمو :سلام عمو جون خوبی؟ چیزی شده؟

من :سلام ممنون... اومممممم راستش گفته بودین بهتون زنگ بزنم....

عمو: آها... یادم اومد... عموجون بهتره بزاری همون آخر هفته جواب بدی...

من: باشه عمو... معلومه سرتون شلوغه... مزاحمتون نمیشم... خدانگهدار...

عمو: درسته، مراحمی، خدا حافظ...

بعد از تلفن به عمو بهم سمت خونه آر تی راه افتادم...

بعد از رسیدن به کارای آبتین که تمومی نداشت... یه چند دقیقه داشتم استراحت میکردم که...

واییی خدا، دوباره صدا آبتین از بالا اومد...

آخه گذاشته بودم تا بازی کنه...

رفتم پیشش که سریع دستاشو به معنی بغلم کن باز کرد...

بغلش کردم و رفتم پایین...

یهو یادم افتاد چرا تو حیاط بازی نکنیم؟

هوا هم خیلی خوب بود...

پس خوشحال و شاد و خندان رفتیم تو حیاط...

صحنه ای دیدم که فقط تونستم دستمو جلو چشما آبتین بزارم....

استغفرالله....

تسبیح کووو

خجالت‌م خوب چیزیه...

مگه اتاق خوابو ازتون گرفتن...

ولی عجب صحنه ای...

هنوز صورت دختره رو ندیده بودم...

با صدای اعتراض ابتین به دست رو صورتش گذاشتم...

سریع از هم جدا شدن...

قیافه دختره رو که دیدم از ترس یه جیغ کشیدم و پریدم عقب....

فشارم افتاده بود تو پاچم....

عجوبه واسش کمه....

دوتا لپ کہ اندازہ توپ بسکتبال کردہ بودنشون...

دماغش که فقط دوتا سوراخش مونده بود...

چشماشم لنز قرمز گذاشته بود....

انگار لیزرہ....

لباشم دوتا بالشت...

با موهای وز وزی و بدحالت زرد بلالی.....

اندامم یخ....

یهو به خودم اومدم و دیدم یه ساعت دارم این زنه رو مینگرم....

میگم زن چون معلوم بود زنه....

اصن به من چه....

والا

نیلوفر :

دختره با اون صدای جیغ جیغوش گفت :

دخترهی دهاتی، چته خوشگل ندیدی، یه ساعته بهم زل زدی....

منم به صورت ناخواسته از دهنم در رفت :انتر باد کرده ندیده بودم که دیدم....

جیغی زد که آبتین گریش گرفت...

دوباره گفت :آرتی جونم به این دختره ی هرجایی یه چیزی بگوها...

و ادای گریه در آورد...

منم که از واژه ی هرجایی جوش آورده بودم

(مگه ماشینی؟ _خفه، حوصله ندارم)

گفتم: هر جایی تویی که هر شب تا صبح داری ناله میکنی....

بهت زده از برق سیلی که خورده بودن، دستمو رو صورتم گذاشتم...

آرتیمان بالاخره به حرف اومد: شیدا این چه کاری بود؟

شیدا: تازه طرح اونو میگیری؟ حیف من که هر کاری برات کردم، مگه نشنیدی چی گفت.....

دیگه صبر نکردم تا چیز دیگه ای بگه و سریع رفتم بالا... هه حالا خوبه نمیخواستم همیشه اینجا باشمو این باشه وضعم....

وگرنه حتما باید بیشتر از این تحقیر میشدم، اونم سر هیچ و پوچ،...

امروز میرم قطعی به عمو میگم، حتی دیگه حضور آبتین هم مهم نیست....

تو جایی که کثافت کاری باشه، یک دقیقه هم نمیومم....

آبتین و دادم دست خاتون و سریع لباسامو عوض کردم....

و بدون توجه به کسی از عمارت زدم بیرون...

خوبه که اصلا فکر مثبت بودن جوابمو نداشتم وگرنه الان حالم بد بود، خوبه که جوابم منفی بود...

بین آبتین + کثافت کاری های آرتیمان

و

دوری از آبتین + زندگی عادی....

دومی رو انتخاب کردم....

بالا که باید از آبتین جدا میشدم....

پس بهتر بود زودتر اینکار رو کنم....

هم وابستگی کم تره نسبت به آینده.... هم دیگه مشکلات اینجوری واسم پیش نمیاد....

بازم خدا را شکر، که تصمیمم قطعی شد

نیلوفر :

نمیدونم چرا عمو هی امروز و فردا میکرد که بره با آرتیمان حرف بزنه...

یه سری که ازش پرسیدم گفت :عمو جون بزار روز موعود برسه...

از حرفاش سر در نیاوردم...

دو روزی که مونده بود و به بهانه فکر کردن نرفتم عمارت...

اما امروز باید جواب میدادم...

داشتم آماده میشدم که صدای زنگ در اومد...

یه چادر انداختم سرم و رفتم دم در....

عمو بود که بعد از سلام و احوال پرسی و تعارفات معمول گفت :عمو جون پایین منتظرتم....

منم به گفتن چشم اکتفا کردم و وقتی عمو به پارکینگ رفت سریع مانتو و شالمو سرم کردم و با یه رژ لب صورتی کارمو تموم کردم....

سویچمو برداشتم و رفتم پایین....

عمو منتظرم بود....

فکر نکنم آرتیمان انتظار جواب نه داشته باشه....

چون تو حرفاش معلوم بود که به خاطر وابستگی من به آبتین مطمئنه قبول میکنم....

___-_-___ آرتیمان :

صبح روز مهم زندگیم بود....

به یه عاقد زنگ زده بودم که وقتی نیلو قبول کرد بیاد....

تا سریع بعدش برای قرارداد برم...

آبتین هم تو این دو روز بی قراری کرد....

آخه وابستگی دوطرفه بود...

نگران نباش آبتین کوچولو....

اون پشت میمونه....

در تمام شبانه روز....

بی تو دوباره میشکنم, [22:55 26,07,16]

پارت 4□6□:

نیلوفر :

هنوز قیافه بهت زده و کبود شده آرتیمان یادم نمیره....

از ته قلبم ناراحت بودم....

اما باید این اتفاق میوفتاد...

نمیدونم عمو تو اتاق به آرتیمان چی گفت که وقتی اومد بیرون به زور رو پاش بود...

فقط گفت: قرارداد لغو شد... بدرود... امیدوارم اینجا دیگه نبینمت...

منم گفتم: واقعا متاسفم، دوست نداشتم اینطور بشه، اما خوب...

با گفتن بدرود داشتم از عمارت خارج میشدم که یه صدای ضعیف گفت: ما ما

قلبم وایساد...

زمانم وایساد...

به زور برگشتم...

آبتین داشت با اون پاهای کوچولو به سمتم میومد و میگفت ماما...

اشک تو چشام حلقه زد....

رو زانو افتادم...

نمیدونم چجوری اما فقط میخواستم آبتین رو تو خودم حل کنم.....

چند دقیقه بعد که یکم آروم شدم،

به سمت آرتیمان رفتم و با حق حق حاصل گریه گفتم :تو رو خدا، به جون هر کی دوست داری، به جون
آبتین، بزار روزی دوساعت این بچه رو ببینم....

هرجایی که خواستی...
هروقتی که گفתי
اصن هروخ خونه نیستی....

و دوباره حق حق گریم فضا رو پر کرد....

آرتی با صدای گرفته و خش داری گفت :نمیخوام ببینمت نه تو کلاس نه خونه....
باشه، به خاطر آبتین وقتی نیستم بیا ببینش...

اما اگه ببینمت دیگه اصن فکر آبتین رو نکن....

و با دست به در اشاره کرد....

تازه دقت کردم که عمو رفته بود....

خیلی ازش ممنون بودم....

خدا بازم بهم رو کرد....

شکرت

آرتیمان :

نیلوfer که از عمارت خارج شد رو صندلی ول شدم...
به زور سرم رو بالا گرفتم و ساعت رو دیدم....

هه

چه خوش خیال بودم....

نمیدونم چرا از دهنم در رفت و گفتم میتونی آبتین رو ببینی...

زمان قرارداد بود و من هنوز تو خونه....

باید قبول میکردم....

شکست خورده بودم...

اما بازی تموم نشده...

بچرخ تا بچرخیم...

گوشیم که کنارم بود زنگ خورد...

برداشتیم و گفتم: بفرمایید

صدای یه مردی اومد: آقای راد؟

گفتم: خودم هستم بفرمایید

گفت: از طرف شرکت..... تماس میگیرم... قرارداد فسخ شد... و شما باید جریمه بدید... نیومدن شما به

معنای فسخ قرارداد...

اگر جریمه رو ندین از راه دیگه وارد بشیم...

گفتم: باشه، اوکی، بدرود....

حوصله هیچی رو نداشتم....

اما فکر به دو چیز لبخند رو لبم آورد...

انتقام

و کلمه ی شیرینی که از زبون آبتین خارج شد که همه رو بهت زده کرد

فکر جریمه ای کن باید بدم کل ذهنمو تیره کرد...

قلبم دوباره سیاه شد...

دوباره شیرینی رفت...

فکر های پلید اومد...

و دوباره....

نیلوفر :

حدود یک ماه بود که کلا ارتباط با آرتی نداشتم...

هر روز میرفتم آبتین رو میدیدم و نزدیک اومدن آرتیمان برمیگشتم خونه...

آبتین هر روز شیرین تر از قبل میشد...

کل زندگیم شده بود...

تو زمان امتحان ها بود و خیلی کم وقت میکردم به آبتین سر بزدم...

دو روز بود که وقتی نداشتم بهش سر بزدم...

یه شور خاصی تو دلم افتاده بود...

ولی خب خداییش خیلی امتحان ها سخت بود...

امروز حتما باید میرفتم و میدیدمش...

دلم برای ماما گفتن هاش له له میزد...

واقعا مادرش خیلی بی مهر بود...

همش فک میکردم آینده این بچه چی میشه...

مطالعه آزاد بود و منم که تو طول ترم خونده بودم یه مرور کوتاه نیاز داشتم...

پس وقت داشتم که به آبتین، نفسم، سر بزنم...

در کمدمو باز کردم و با یه نگاه سرسری یه مانتو خاکستری و روسری و شلوار مشکی پوشیدم...

کفشامم که هم رنگ مانتوم بود...

روسریمم مدل لبنانی بستم و کیف و سویچمو برداشتم و د برو که رفتیم...

هر چی نزدیک میشدم یه استرسی تو دلم لونه میکرد...

اولین بار بود که اینطوری شدم...

اما غافل از اینکه قلبم مشکل رو حس کرده بود...

نیلوفر :

دم در خونه که رسیدم یا بهتره بگم قصر... ماشین رو پارک کردم و مانتو مو مرتب کردم...

زنگو زدم و منتظر شدم در رو باز کنند...

اما در باز نشد...

دوباره زنگ رو فشردم...

یه خانمی از پشت آیفون گفت: بفرمایید! چه کمکی میتونم بهتون بکنم...
گفتم: خدمه جدید هستین؟ به خاتون بگین نیلوفر می‌گه در رو باز کنید...

گفت: خدمه؟ خاتون کیه خانوم؟

گفتم: مگه اینجا منزل آقای راد نیست؟

گفت: خیر خانوم...

با صدای ضعیفی گفتم: منظورتون چیه... میشه یک دقیقه بیاین دم در؟

گفت: صبر کنید، الان میام...

تا بیاد به دیوار تکیه کردم...

سرم از حجم فکر هایی که توش بود سنگین شده بود و تیر میکشید...

کاش یه شوخی مسخره بود...

در باز شد و خانومه با یه چادر گل گلی اومد دم در...

گفت: بفرمایید...

گفتم: ببینید خانوم، اینجا باید خونه ی؟ آقای راد باشه... من قبلا پرستار بچه ی این خونه بودم... این چند وقته هم هر روز میدیدمش... فقط دو روزه نتونستم پیام...

حالم خیلی زار بود...

بعض عین بختک رو گلوم افتاده بود...

گفت: ببین عزیزم تو این دوروزی که میگی نبودی خونه به ما فروخته شده... متاسفم اما خب... این خونه دیگه مال آقای راد نیست....

دنیا رو سرم آوار شد...

با یه روزنه امید گفتم: آدرس جدید ازشون دارین؟

گفت: نه متاسفانه...

با یه ببخشید خودمو تا ماشین کشوندم و بعد از باز کردن قفل ول شدم رو صندلی....

اشکام گونه هامو خیس میکرد...

تو فکر بودم که چجوری میتونم پیداش کنم آخه زمان کلاسام عوض کرده بودم...

جرقه زد ذهنم.... باید برم دانشگاه.... از مدیریت میپرسم...

با همین فکر سریع خودمو جمع و جور کردم و رفتم سمت دانشگاه....

نمیدونم چجوری تا دفتر مدیریت سالم رسیدم....

وقتی اجازه ورود صادر شد قلبم رو هزار میزد....

به سمت رئیس دانشگاه رفتم و پرسیدم: ببخشید، میخواستم زمان کلاسای استاد راد رو بدونم...

اگه میدیدمش تعقیبش میکردم تا برسم به خونس و در اصل قضیه.... آبتین....

اما نا امیدی وقتی تو دلم ریشه کرد که رئیس دانشگاه گفت: استاد راد تا یه چند وقت کلاس ندارن....

تشکر کردم و رفتم سمت ماشین...

به سمت بام تهران رفتم...

خواست خدا بود که تصادف نکردم...

وقتی رسیدم یه زنگ زدم به طنی و فقط گفتم: بیا بام...
و قطع کردم....

مطمئن بودم سریع میاد....

روی یکی از نیمکت ها نشستیم و به اشکام از
اجازه دوباره روون شدن دادم.....

نیلوفر:

معمولا وقتی میومدیم بام روی یه نیمکت خاص مینشستیم، یعنی همیشه اونجا مینشستیم...

به خاطر همین خیالم از بابت طنی برای پیدا کردنم راحت بود...

یه ربع بعد طنی رو از دور دیدم که داره تند تند میاد به سمتم...

وقتی رسید جلو پام یه جیغ خفه کشید...

گفت: خدا مرگم بده... چرا اینجوری شدی؟... رنگ و روت چرا پریده؟؟؟؟؟؟ چرا داری گریه میکنی... ده
جون به سرم کردی دختر جواب بده.....

ولی در جواب تموم این حرفا فقط یه کلمه گفتم: رفت....

قیافه طنی عین علامت تعجب شده بود....

گفت :هن؟؟؟؟ کی رفت؟؟؟؟

با صدای خش دارم که حاصل گریه بود گفتم :آبتین،،،،، رفت

گفت :آخه بچه به اون کوچیکی کجا میره.....

حرفشو ادامه نداد چون تازه درک کرد چی گفتم...

گفت :خب....،خب پیداش میکنیم.... نگرانی نداره که....

گفتم :عقل کل چجوری آخه؟؟؟؟ صاحب خونه جدید که آدرس نداره.... دانشگاه هم دیگه نمیاد.... هیچ گلی همیشه به سرمون بگیریم....

قیافش آویزون شد.... لب پایینشو طبق عادت داد جلو....

گفت :الان مغزم هنگه.... بیا بریم خونه هم غذای منیژه پز بخوریم و هم یه فکری کنیم....

منم حوصله مخالفت نداشتم و دنبالش راه افتادم....

اما چون هر دومون ماشین داشتیم باید جدا از هم دیگه میرفتیم....

درسته مشکلات زیادی تو زندگیم وجود داشته و داره و خواهد داشت....

اما خدا هست....

بنده های خوبشم هستن....

دوستامم هستن....

خدایا یه راهی جلو پام بزار....

نیلوفر :

حدود یک ماه از رفتن آبتین میگذره و منم کم کم دارم به نبودنش عادت میکنم... تو زندگی باید به خیلی چیزها عادت کنیم...

نبود آبتین هم یکی از اون چیزهاست..

تو زندگی خیلی ها میان و میرن...

آبتین و آرتیمان هم مثل تموم اونچیزها آمدند و رفتند...

تو دانشگاه همه چیز بهتر شده البته واسه بقیه بچه ها...

آخه من کلا تو درسام غرقم...

اما از وقتی آرتی رفته، که در اصل سختگیرترین استاد دانشگاه بود بچه ها دارن نفس راحت میکشن...

رزیدنتیمم تا چند وقت دیگه شروع میشد...

امروز دوست داشتم به گذشتم فکر کنم تا ببینم چه چیزهایی تو زندگیم تغییر کرده...

تا ببینم چی کار باید بکنم...

امروز بعد کلاس شاید وقت شه...

شاید آخر شب...

رفتم سر کمد...

یه مانتوی نباتی رنگ و شلوار و مقنعه سورمه ای به همراه ساعت و کیف سورمه ای و کفش تخت نباتی ساده و راحت...

موهامم پشتم بافتم و کلیپس زدم...

ادکلن فراری هم زدم...

داشتم میرفتم که یادم اومد به میت گفتم زکی...

اما وقت کمم باعث شد برنگردم...

همیشه چند قلم لوازم آرایشی تو کیفم بود و امروز به دردم میخورد...

با پنج دقیقه تاخیر به علت بزرگ دوزک به قول قدیمی ها وارد کلاس شدم و شانسم گفت که استاد ده دقیقه تاخیر داشت...

کلاس که تموم شد میخواستم خداحافظی کنم با بچه ها که به خاطر مشکلاتم ازشون دور شده بودم اما طنی مثل همیشه دستمو عین کش تنبون دنبال خودش کشید و برد...

هلم داد تو ماشین پشت فرمون و خودشم بغلم نشست و با لبخند گفت: آتیش کن بریم...

گفتم: طنی این چه کاری بود و....

اما بچه چون ادب نداره پا برهنه پرید وسط حرفم و گفت: نگران نباش، همه با هم میریم خرید، البته اگه راه بیفتی...

منم بعد از سری به نشانه تاسف نشان دادن به قول طنی آتیش کردم و رفتیم....

نیلوفر:

ساعت ده شب به زور طنی رو راضی کردیم خرید بسه....

یعنی کشتمون....

در آخر بازار رو بار کرد و رضایت داد بریم یه چیزی بریزیم تو حندق بلا....

یه فست فود نزدیک پاساژ بود که بچه ها گفتن غذاشو خوردن و خوبه، رو انتخاب کردیم و نشستیم....

یعنی پاهامون گز گز میکرد...

امیدوارم نکشین و نفهمین □ □ □

حدود ساعت یازده دیگه به صورت جسد رسیدیم خونه...

خدارا شکر فردا کلاس نداشتیم...

رفتم تو خونه و داشتم لباس هامو در میاوردم که زنگ در رو زدن...

کی میتونه باشه اینوقت شب؟؟؟؟؟

طنی میتونه باشه....

چون مزاحم همیشگی اونه دیگه...

در رو باز کردم و دیدم اومد بدون تعارف تو....

عادت داشتم پس واسه همین بدون هیچ حرفی رفتم ادامه کارمو انجام دادم...

دوتا لیوان شربت گلاب درست کردم و رفتم تو پذیرایی...

نشستم کنار طنی...

عجیب بود که ساکت نشسته بود یکم تکونش دادم که یهو پرید بالا...

فهمیدم تو فکر یار بوده...

یارش کیه خداداند...

طنی یهو یه لبخند خبیث زد و پاشد رفت سمت تلویزیون..

نقشه پلیدی داشت و اونم گذاشتن فیلم ترسناک بود...

با کلی خواهش و التماس و تمنا راضیش کردم از خیرش بگذره و در آخر....

درسته، پیروز میدان شدم...

قرار شد یه فیلم پلیسی هیجانی بزاره....

تا تیتراژ پخش میشد چیپس برا خودم و پفک برا طنی آوردم آخه اون چیپس دوست نداشت و من هم پفک...

فیلمش الحق که عالی بود...

وقتی تموم شد که دیدیم بعله ساعت دوی نصفه شبه....

اتاقم تخت دونفره داشت و طنی معمولاً پیشم میخوابید...

من زیاد اهل مشت و لگد نبودم اما طنی تا حدودی بود...

پس با رعایت حفظ فاصله اسلامی، خوابیدیم و تصمیم گرفتیم فردا که بیکارم فک کنم....

خو اونم یه کاره دیگه

نیلوفر :

نمیدونم ساعت چند بود که با مستی که تو شکمم خورد از خواب بیدار شدم...

دردم نگرفت چون ورزشکار بودم....

(خو که چی _ چی که چی _ الان پز دادی ورزشکاری چی شد، این همه آدم تو دنیا ورزشکارن
من رزمی کارم، حالا هم گم رو وقتمو نگیر)

یکم اینور و اونور رو نگاه کردم تا ببینم این مصیبت الهی از کدوم ور نازل شد....

در یه لحظه یادم اومد طنیه

به ساعت کنار تختم نگاه کردم دیدم که پنجه صبحه و منم تصمیم به خواب دوباره ندارم اما طنی هم
باید بیدار شه...

پاورچین پاورچین رفتم از اتاق بیرون و تلویزیون رو روشن کردم و زدم mifa music و صداشو تا ته
زیاد کردم....

آهنگش بسیار هیجان انگیز بود و صدای دل انگیز جیغ طنی حالمو جا آورد...

حالا که هردومون بیدار شدیم بهتره یه کار مفید بکنیم.....
چیکار؟؟؟؟

نقشه یه عالی داشتیم،
ابتدا کرم ریزی و بیدار کردن بچه ها.....
بعدم کوه نوردی....
بسیار هوشمندانه....

طنی بعد از فش هایی که داد و صورتش و شست ازم پرسید: 'خو الان چه غلطی کنیم؟

منم نقشه رو براش توضیح دادم....
اونم خبیث رفت تو فاز اجرایی پارت یک نقشه تا منم خوراکی بذارم....

سپس با فش هایی که +200 بود رضایت دادن بریم کوه....
به طنی گفتم بهشون بگه که همه یه تیپ بزیم که شامل شلوار ارتشی شش جیب و مانتو کوتاه مشکی
و شال سبز لجنی و کپ مشکی ارتشیمون بود....

یادش بخیر چه دعوایی با مامانم سر خرید کپ داشتیم... ولش اصن...

لباسامونو که با طنی پوشیدیم، دستبند چرمی که اونم ست بودو دست کردیم و رفتیم سر آرایش....

یکم ریمل که خیلی خوشگلم کرد به اضافه خط چشم و رژ کالباسی....

طنی هم آرایش قشنگی کرد....
کوله های کوهنوردی و ارتشیمون رو که پر از خرت و پرت بودن و برداشتیم و کتونی های مشکی
پوشیدیمو رفتیم....

ست تا چه حد آخه
از نزدیک ترین مسیر که خونه ی دریا بود شروع کردیم به بار کردن بچه ها

نیلوفر :

همه سوار شدن، خیلی از بچه ها چرت میزدن....
یه آهنگ راک که تنها آهنگ راکم بودو گذاشتم و زیادش کردم....

چقد دوستان به ادبن...

نچ نچ نچ

امواتمم تو گور با فحش هاشون لرزوندن...

وقتی رسیدیم، ماشینو پارک کردم و همه به صف شدیم....

اکیپ ما شامل :من،طنی، دریا،نگار، آتانا، صدف خواهر دریا، ملیکا، تا مدتی نگین، و.....که اسماشون یادم نیست میشد،.... اینی که میگم یادم نیست یعنی اونایی که گاهی با ما بودن... اصلی ها اینا بودن که گفتم.....

به دلیل کلاه گیزی که گذاشته بودم که میدونید برای چی شالمو مٹ بچه ها ول گذاشته بودم....

دریا و صدف و آتانا و کلا حجابشون خیلی باز بود..... بقیه هم که درحد مد های امروزی.....

باحجابشون من بودم.... البته همه نماز میخوندیم.....

تیپ ماها باعث میشد خیلی تیکه بندازن اما ما توجه نمیکردیم.....

تا بالا بالاها رفتیم و زیر انداز انداختیم....

من حواسم نبود که فلاسک بیارم اما بچه ها به این موضوع دقت کرده بودن..... واسه صبحانه نیاز نبود اما برای بعدش چرا....

برای صبحانه نون و پنیر و سبزی و گوجه و خیار و فلفل ریزه زدیم بر بدن مبارک و بسی بسیار چسبید.....

واقعا جاتون خالی بود

نیلوفر :

صبحانه رو که خوردیم و چاییم بعدش بچه ها برای تخلیه رفتن به دبلیو سی....

اما من نرفتم تا مواظب وسیله ها باشم و اونا که اومدن من برم....

مدت خوبی برای فکر کردن بود....

ذهنمو پر دادم به گذشته ها...

گذشته هایی که به نظر خیلی ها شیرین بود....

از وقتی به دنیا اومدم تو یه خانواده متوسط زندگی می کردم....

کوچیک که بودم به نظرم بهترین خانواده رو من داشتم، اما این فقط مال بچگیم بود....

از همون روزی که تکلیف شدم نمازمو میخوندم اما روزه نمیگرفتم چون توانشو نداشتم....

پدرم مسوول بخش تعمیر کارخانه لوله و پروفیل بود....

دراصل میشه گفت کارگر...

مامانم مسوول پذیرش بیمارستان بود....

تو فامیل مادری تا 13 سالگی تک نوه بودم و خانواده پدری هم بهترین موقعیت رو داشتم....

چرا؟؟؟؟

چون کلاس پیانو، زبان، تکواندو، والیبال و.....میرفتم....

(اینا کلاسایی که خودم میرم)

یه تابلو رنگ و روغن هم به کمک خالم که نقاشی میکرد کشیدم و یه عروسکم بافتم....

تیپ و خورد و خوارکم خدایی خوب بود.... یه پراید و یه خونه جای متوسط اصفهان داشتیم....

از دوستانم بخوام بگم که تا پنجم بایه دوستانم به نام X بودم

(اسمشو نمیگم شاید یهو بدش بیاد)

اون زمان خیلی چشم و گوش بسته بودم....
در حدی که وقتی دوستم گفت جاستین بییر عشق منه و فلانه و بهمانه.....
اصن کپ کرده بودم....
جرقه تغییر من به دست اون خورد...

بزرگتر که شدم چیزای بیشتری فهمیدم آخه همه نوع دوستی داشتم....

مثبت

منحرف

مومن

کافر

شیطون

ساکت و.....

کلا ارتباط اجتماعی خوبی داشتم...

درسخونم بودم....

علاقه خاصی به خانوادم دیگه نداشتم....

گیرهای الکی میدادن...

یه دقیقه باهام دعوا میکردن...

دقیقه بعد عزیزم و گلم بودم....

شاید به نظر خیلی ها مسخره باشه که با اینهمه امکانات اینطوری باشم....

اما من دوستی میخواستم...

برام باعث تاسف بود که حسادت به دوستایی میکردم که با ماماناشون راحت بودن....

وقتی غیر مستقیم به مامانم میگفتم، میگفت: مگه ما با هم راحت نیستیم؟ مگه شوخی نمیکنیم؟

اما درک های ما متفاوت بود...

اون نمیزاشت که تلگرام و اینا داشته باشم اما من داشتم.....

چون خیلی ها داشتن.

شاید به نظرتون دختر بدی باشم اما تو شرایط من نیستید که درک کنید...

شیطنت مجازی خیلی داشتم...

دوتا از بدترین لحظات زندگیموهم داشتم که بعدا میگم...

بعضی وقتها از خدا میخوام که خانوادم کسایی دیگه باشن...

با شرایط زندگی مرفه تر

با چیزایی که آرزوشونو داشتم....

با خانواده های مهربونی مثل تو رمانا....

راستی نگفتم که مامانم نمیزاشت رمان بخونم و من یواشکی میخوندم...

(سعی کردم زندگی نیلوفر داستان تا جایی که همسن منه زندگی خودم باشه، ببخشید دیگه)

اما یک دوست پسر نداشتم...

خطایی هم نداشتم...

گذشت و گذشت تا اینکه تو تصادف خانوادمو از دست دادم...

واقعا ناراحت بودم...

گریه هم کردم...

اما اونقدری وابسته نبودم که آرزو مرگ کنم...

اونزمان چند ماه دیگه نیاز داشتم تا هجده سالم کامل شه و خودم بتونم بدون قیم زندگی کنم...

این چند ماهم خونه یه عموهایم موندم...

مادرم یه حساب حدودا سی میلیونی داشت که با سودش زندگی راحتی داشتم...

چون تک فرزند بودم کل ارث بهم رسید...

منم خونمونو فروختم و یه خونه کوچک تر اما جای بهتر شهر خریدم...

بقیشم به حساب به اضافه کردم تا سودش بره بالا...

بابام یه حساب بلند مدت برام باز کرده بودو هرماه پول میریخت توش که از بیست سالگی به بعد بتونم استفاده کنم....

طنی یکی از بهترین دوستانم بود که بعد از اون تصادف با خانوادشم آشنا شدم....

بعد از اتفاقات معمولی مادر و پدرش خواستن برن تهران در اونزمان ماهم دانشگاه تهران قبول شدیم و باهاشون من راهی شدم....

وضع مالیشون خوب بود و یه دوطبقه جای مرفه تهران خونه خریدن و منم برای اینکه سربار نباشم یه طبقه از اون دوواحد رو خریدم....

البته با قیمت خیلی مناسب چون عمو صاحب خونه بود دیگه....

به کمک عمو این ماشین زیر پامم خریدم و شدم اینی که هستم..

عمو فرشته الهی بود که به همراه طنی خدا برام فرستاد....

همیشه خدا حواسش بهم بوده....

امیدوارم همیشه همینطور باشه....

نیلوفر :

با سر و صدای بچه ها به خودم اومدم....

قرار شد والیبال کنیم...

اما هممون خوب بودیمو دلمون حالگیری میخواست...

آناناز اهل مسابقه نبود واسه همین نشست تا ما بریم بازی کنیم....

رفتیم تو زمین بازی و شروع کردیم....

بازی خوبمون توجه خیلی ها رو جلب کرد...

و همونی که میخواستیم شد....

میگین چی شد؟ الان میگم....

یه گروه دختره دیگه که خیلی ادعاشون میشد اومدن نزدیک و گفتن با ما بازی کنید....

ما هم قبول کردیم...

الان فقط ما بودیمو اونا....

همه منتظر بازی بودن....

زمین خالی شده بود....

بازیشون خدایی خوب بود...

شماها که میدونید من دخیه خویم و اصلا قصدی از اسپک تو دماغ عملی به دخترا زدن نداشتم

خدایی رو اعصاب بود

بازی باحالی بود...

به زور بردیمشون....

اصن انتظار نداشتم بازیشون خوب باشه...

دختره که زده بودم دماغشو ترکونده بودم دماغش سیاه شده بود....

مطمئن بودم تو ذهنش به هزاران روش منو کشته....

خسته و کوفته رفتیم رو زیر انداز نشستیم....

حوصله بازی نداشتم دیگه....

وسایل رو جمع کردیم تا بریم برای گرفتن عکس...

یه قسمتی بود که چند نفرمون کشیک میدادن کسی نیاد تا ما سرباز عکس بگیریم و البته بدون مانتو...

بعد از کلی عکس که نصفش تکراری بود، رفتیم پایین کوه و یه رستوران سنتی اون پایین بود که تصویب شد بریم اونجا....

روی یکی از تخت ها نشستیم و هممون چلو جوجه به علاوه ی خورشت ماست و نوشابه و دورچین سفارش دادیم....

رستورانش عالی بود....

درختای بید مجنون

جوی باریک آب...

تختای سستی...

همه چیز دست به دست هم داده بود تا اشتهامون باز بشه...

طنی سرش تو گوشیش بود..

حالت نشستنشم جون میداد برای تکیه دادن...

منم که خسته..

سرمو گذاشتم رو شونش و استراحت شروع شد....

آتاناز مسوولیت برنامه ریزی برای مهمونی ها رو داشت...

البته دخترونه چون میدونستن من نمیرم در غیر اینصورت....

قرار بود خز پارتی بریم و حال کنیم...

چه شبی بشه اونشب....

از حالا باید به فکر لباس باشم...

سعی میکردم سرمو با این چیز ها گرم کنم اما فکر آبتین از ذهنم دور نمیشد...

اگه حرفی نمیزدم به خاطر این بود که ناراحت نشن وگرنه که تا صبح میشستم زار میزددم....

نیلوفر :

حوصله نداشتم کلی دور شهر بچرخم و همه ی بچه ها رو پیاده کنم واسه همین بهشون گفتم که به

خانواده هاشون زنگ بزنن و بگن که خونه ی من....

درسته زیاد جالب نبود که یه گله دختر تو خونه تنها باشن اما خوب شرایط خونه ی من فرق داشت...

اونم این بود که مادر و پدر طناز بالا سر ما بودن...

سر کوچه وایسادم تا بچه ها هرچی خوراکی میخوان بخرن آخه خوراکی هام تموم شده بود امروز...

منم تو همین حین رفتم اونطرف کوچه که یه میوه فروشی بود...
از میوه هایی که میدونستم دوست داریم خریدم و برگشتم....

بچه ها هم با دست هایی پر از چیپس و ترشک و اینا اومدن و سوار شدن...

در خونه رو با ریموت کنترل باز کردم و داخل پارکینگ ماشینو پارک کردم...

با چند تا پلاستیک رفتم بالا و در رو به زور وا کردم....

(کاری به چیزا دیگه ندارم اما عایا چرا کیسه ها رو رو زمین نذاشتی و در رو راحت باز نمودی؟ _ به توجه
دلم خواست، ایش)

لباس راحتی پوشیدم و رفتم آشپز خونه...

خب وقت که کمه، غذاهایی هم که تو ذهنمه طول میکشه....

فهمیدمممممممممممممممم

یه چند تا بسته همبرگر آماده (به تعداد البته چند تا بیشتر) گذاشتم بیرون...

اوا نون همبر نداریم که....

بزار به طنی بگم ندارن عایا....

ازش پرسیدم گفت صب کن برم بیروسم....

تا بیاد خوراکی ها رو تو انواع بشقاب های ریختم و بردم گذاشتم رو میز البته میوه ها رم گذاشتم....

موهامو که تو صورتم بود و دادم عقب و نشستم روی یه مبلائی تک نفره....

دوستان عزیزم هم که ماشاءالله معذب بودن روی هم لم داده بودن و داشتن میخوردن...

در باز شد و بوی انبر آمد...

اوخ معذرت

در باز شد و طناز همراه با نون های همبر آمد...

تا بچه ها داشتن میخوردن رفتم تو آشپزخانه و غذا رو آماده کردم...

مخلفاتم تو بشقاب گذاشتم و بچه ها رو صدا زدم...

امشب دلم خواست رو مبل ها در حال فیلم غذا بخوریم و بچه ها هم استقبال کردند...

فیلم عاشقانه و طنز گذاشتم و نشستیم پاش...

مث یه رمان بود، حال کردیم باش...

دیگه آخرش اشک از چشمامون میومد...

غذا که تموم شد یادم اومد آبتینم یعنی چی میخوره؟

اونم مث من بیقراره؟

بمیرم براش...

خیلییییییی نگرانش بودم...

کم چیزی نبود که بهم میگفت ماما...

وضو گرفتم و سر سجادم از خدا خواستم به حق بنده های صالحش آبتین مشکلی نداشته باشه...

دعا کردم دلمو آروم کنه...

کمکم کنه و...

نیلوفر :

زندگیم کاملاً عادی و روزمره بدون هیچ اتفاق جالبی سپری میشد...

درس و دانشگاه، تنها کار مفید زندگیم بود...

اصفهان که بودم باشگاه میرفتم، زبانم هم تافلشو گرفته بودم و یه ترم فقط وقت شد تدریس کنم چون

باید میومدم تهران...

پیانوهم اصلا دیگه دلم نمیخواست نزدیکش بشم...
امروز کلاس نداشتم و بیکار و بی عار داشتم تو خونه ول میچرخیدم...

چند وقت بود خرید نرفته بودم...
با همین فکر رفتم سر کمد و شروع کردم به آماده شدن...
از لحاظ مالی هم مشکل نداشتم و میتونستم هر چی میخوام بخرم...

آخه این چند وقته سود پول تو بانک جمع شده بود...
خب چی بپوشم؟
یه مانتو سبز مغز پسته ای به همراه شال و شلوار صورتی بسیار ملیح و کفش مغز پسته ای...

ادکلن ورساچی هم زدمو کیفمو برداشتم و رفتم بیرون...
وای اگه طناز بفهمه تنهایی رفتم خرید میکشتم...

رفتم سمت تیراژه و بعد از پارک ماشین رفتم تا کارت رو خالی کنم
همه چی خریدم ...

کفش ، کیف ، ساعت ،بدلیجات ،مانتو ،روسری ،شال و.....

خسته که شدم به ساعت نگاه کردم و فهمیدم یه سه ساعتی هست که دارم خرید میکنم ...
تصمیم گرفتم برگردم خونه که یهو برق یه شیءی چشممو زد ...

یکم جلو تر رفتم دیدم یه ست گردنبند زنونه و مردونس ...
نقره بود و خیلی شیک ...

داخل مغازه شدم و به مغازه دار گفتم برام بیارتش ...

طرح عجیبی داشت ...
از مغازه دار خواستم که فقط زنونش رو بردارم که گفت نمیشه و سته و اینا ...

منم چون چشمم شدید دنبالش بود تصمیم گرفتم جفتشو بخرم ...
درسته که هیچ مردی نبود اینو بندازم گردنش اما خودم که میتونستم دوتاشو بندازم ؟

بعد اینکه کلی چونه زدم گردنبند ها رو خریدم و تصمیم گرفتم تا همیشه اون ها رو پیش خودم و در
گردن خودم بندازم ...

با در آوردن ماشین از جا پارک به سمت خونه راه افتادم

نیلوفر :

آخرین امتحان هم به خوبی تموم شد...

فکرم خیلی خسته بود...

دلم میخواست از این شهر شلوغ فاصله بگیرم و برم یه جایی که آرام باشه...

اصفهانم نمیخواستم... آخه اونجام شلوغ بود... اگه میخواستم برم یکی دو روزه تا یه هفته فوقش
میرفتم...

شاید خوب بود برم به یه روستا...

یه روستای ساده با خونه های گلی...

چشمه داشته باشه...

درختای زیاد...

مردم ساده...

البته دسترسی به اینترنت هم داشته باشه

ترم تابستونه قرار بود بر نداریم با بچه ها بریم یه گوشه ی این ایران زمین...

باید فکر بکرمو با بچه ها در میون میذاشتم...

اومممم

آها فهمیدم...

دریا یه سری یه شرطیو باخت ولی غذایی رو که باید میداد و نداد...

تک زدم به طنی به معنای اینکه بیا پایین...

در عرض سی ثانیه پایین بود...

شاید پشت در بوده... آخه سرعتش از جتم بیشتر بود...

در رو باز کردم و اومد تو...

بهش گفتم که قضیه چیه...

اونم که کلا عاشق تلپ شدن و چتر شدن بود قبول کرد...

طنی هم مسوول خبر دادن به بچه ها شد...

بعد از اینکه بهشون خبر دادیم، طنی رفت بالا تا آماده بشه و منم رفتم تو اتاقم تا آماده شم...

مانتو صورتی ملیح با شال و شلوار سورمه ای...

کفش و ساعت صورتی..

کیفی سورمه ای...

رژ صورتییی هم زدم...

آماده رفتم بیرون... همون موقع طنز هم اومد... تپش بر عکس من بود... واقعا اسمش برازندش بود...

خیلی ناز شده بود کثافت...

با هم دیگه رفتیم سمت ماشین و سوار شدیم... حوصله آهنگ دوبس دوبسی نداشتم واسه ی همین

آهنگ های حمید عسگری بهترین گزینه بود...

آهنگ شروع شد و من و در خلسه ای کمی تلخ تا قسمتی شیرین فرو برد...

تلخیش به خاطر حماقت هایی بود که کردم و شیرینیش واسه خاطرات شیرینم بود...

درسته خیلی جاها یا بهتره بگم بیشتر جاها شیرین بود... اما اگه با درک الان برمیگشتم به اون موقع...

اصلا این کار رو نمیکردم...

سرمو تکون دادم تا يهو افکارم جلوی چشمم نیان و باعث شن بلایی سر خودم و طنی بیارم...

با عوض کردن دنده پامو روی گاز فشردم و رفتم به سوی یک دور همی شاد و مفرح....

نیلوفر :

دم رستوران مورد نظر پارک کردم و کیفمو برداشتم... بعد از اینکه خودمو صاف و صوف کردم (درسته؟)

دزدگیر رو زدم و کنار طنی قدم زنان به سمت رستوران راه افتادم....

وارد رستوران که شدم، هوای مطبوع روحمو نوازش داد...

ا چیزه ببخشید... منظورم این بود بوی غذا دلمو مالش داد

به سمت میزی که بچه ها سرش بودن رفتیم... آخه اونا با ماشین صدف اومده بودن... بعد از سلام و

علیک و حال و احوال.... غذا رو سفارش دادیم....

به بچه ها گفتم یه برنامه واسه تعطیلات ریختم و اگه موافق هستین، اجراییش میکنیم...

نگاهاشون کنجکاو یا به عبارتی فوضول شد.....

منم اون چیزی که تو فکرمه رو گفتم و بچه ها هم استقبال کردند...

اما خوب فکر نمیکردند که مامان هاشون بزارن تنها بریم جایی بیرون تهران...

که اونم من گفتم: بسپرید دست من...

با آوردن غذا ها همه حمله ور شدیم و تا خرخره خوردیم....

چون شاعر میفرماید :

مفت باشه..... کوفت باشه....

یه ظرف ته دیگ وسط غذا آوردن... نزدیک بود حمله شه بهش... طنی حواسش نبود و گرنه چیزی واسه

بقیه نمیگذاشت....

منم دیدم گناه داره... یه تیکه بر داشتم... بچه ها تعجب کردن... آخه من برعکس بقیه ته دیگ جز سیب زمینی دوست ندارم... انگشتمو جلو دهنم گرفتم به معنای هیس....

دستم از پشت صندلی بردم پس سر طنی و در یک حرکت انتحاری کلشو کوبوندم تو بشقاب..... رستوران خداراشکر خلوت بود....

سرشو که آورد بالا یه تیکه گوشت جلو چشش بود....

نگار تا چشمش به قیافه طنی افتاد زارت زد زیر خنده و باعث شد غذا های تو دهنش بپاشه تو صورت طنی ...

دیده فاتحه خودمو خوندم ...خانواده ای که مثل ما طبقه بالا رستوران بودن از خنده قرمز شده بودن ...

طنی جووری نگام کرد که فکرم فقط رفت سمت اینکه شلوار اضافه دارم یا نه

منم مظلومانه ته دیگو برداشتم دادم بهش ...

ته دیگو که دید ساکت شد و فقط یه لبخند خبیث زد ...

جووری اومد گرفتش که نوشابه خالی شد رو لباسمحرصی جیغ خفه ای کشیدم و رفتم روشویی تا لباسمو تمیز کنم نسبتا

برگشتم و خواستم بشینم رو صندلیکه

بوففففففففف

محکم خوردم رو زمین

میزمون پکید از خنده

وضع اسف ناکی بود ...فقط تونستم بگم تو روح طنازبچه ها که دیگه سیر شده بودن کمکم کردن بلند شم

بعدشم قصد رفتن کردیم ...

اما برگشت همانا و دیدن خنده ی یه گله پسر همانا
یعنی اگه جاش بود خودمو ریز ریز میکردم

فقط با صورت حرصی و دستای مشت شده از پله ها اومدم پایین و بچه هام دنبالم ...تو راه پله بودیم که میزشون پکید شدید

نوبت خنده ی ماهم میرسهسریع از رستوران خارج شدیم و دور کاپوت ماشین من جمع شدیم

منم نقشه ی خیثانمو بیان کردم
نیلوفر :

نقشمون این بود که آتاناز به خاطر مهارتش تو مخ زنی وقتی پسرا اومدن بیرون بره ازشون کمک بخواد.... که یعنی یه سری پسر تو کوچه پشتی مزاحم ما شدن و اینا بیان کمک....
در اونموقع ماهم با اسلحه تیر بارونشون کنیم....

یعنی ببخشید چیزه... با تفنگ آبپاش خیثشون کنیم...

(تفنگ؟ تیر بارون؟ آبپاش؟، شفا بده _یه حسی میگه تو جزئی از منی اگه منو شفا بده تو رم میده....
آمیننننننن)

تفنگ آبپاش همیشه تو صندوق عقب من بود... چون بعضی وقتها کرم میخواستم بریزم....

دریا قرار شد از یه گوشه که دید داشته باشه حواسش به رستوران باشه.... وقتی اومدن به آتاناز علامت بده.... وقتیم که اون بره ما هم آماده میشیم....

از سوپری چند تا بطری آب خریدم تا تفنگ ها رو باش پر کنیم....

همه چیز برای خندیدن ما به اون ها آماده بود...
از شانس بدشونم یه نسیم خنک میومد...

سرما احتمالا بخورن

ولی حقشونه....

تا دیگه جرات نکنن به ما دخیا بخندن...

فقط تنها آرزویی که داشتم این بود که جنبه داشته باشن و گرنه بدبخت میشدیم....

با علامت دریا آتاناز راه افتاد...

کوچه دقیقا پشت رستوران بود و چون خیابون خلوت بود صداشونو میشنیدیم....

(صحبت های آتا با عشوه و نگرانی همراهه... لحنش یادتون نره)

آتا:وایی... آقا... تورو خدا کمکم... کنید... تو رو جون... مادراتون....

با نفس نفس صحبت میکرد تا تاثیرش بیشتر باشه... بعدم به قول من با یاد سختی های اوشین و کوزت زد زیر گریه....

گریش رو همشون تاثیر داشت....

یکی از پسر ها گفت: چه کمکی خانوم؟ چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ چیکار باید بکنیم....

آتا: دوستام گیر یه عده شیاد و متجاوز گیر کردن... تو رو خدا کمکشون کنین... من به زور در رفتم....
خدا.....

با اشاره آتا به کوچه به سمت ما راه افتادن....

مطمئن قدم بر نمیداشتن....

نکنه فهمیدن نقشس؟

وقتی پیچیدن تو کوچه.... در عرض سی ثانیه تبدیل به موش آبکشیده شدن....

چشاشون از حدقه زده بود بیرون... شکه ما رو نگاه میکردن....

بی اختیار زدیم زیر خنده....

یکیشون تکون خورد که قلب ما اومد تو دهنمون... آخه قیافش جدی بود... خدا چرا من اینقدر بد شانسم
آخه

داشت گریم میگرفت که یهو گله ای زدن زیر خنده...

تعالی روانی و ثبات اخلاقی ندارن ها...
همون که اولش ازش ترسیدم بهمون یه پیشنهاد باحال داد و ماهم.....
معلومه... یا کله قبول کردیم

نیلوفر :

قرار شد برنامه ای که چیده بودیم عصر باشه...
ماهم رفتیم لباس راحت بپوشیم...
یه مانتو کوتاه چهار خونه سبز آبی با شلوار لی تیره...
شالمم دور سرم جوری پیچیدم که موهام بیرون نباشه...

کفشم اسپرت پوشیدم...
وقتی بچه ها آماده شدن رفتیم سر محل قرار...
واوووووو

فک نمیکردم اینهمه شیم...
از ماشین پیاده شدیم و رفتیم طرف پسر...

سلام کردیم و قرار شد بچه ها رو بهمون معرفی کنن...
بعد از معرفی تصمیم گرفتیم دوتا تیم شیم...

اینطوری نظمون بهتر بود...
سر گروه یه گروه ها آرمان (پسر جدیه) و گروه بعدی (سورنا)

دندونام بهم میخورد...

نمیدونم چه شکلی شده بودم که آرمان نگران گفت: یه لحظه خفه شین اه.... خانوم پارسا... نیلوفر خانوم... نیلوفر خانم... حالتون خوبه؟

نمیتونستم جواب بدم... معمولا یه باد که بهم میخورد سرما میخوردم....

طنی هم نگران شد... از کیفم سوییچمو برداشت و رفت....

بعد چند دقیقه توی یه جای گرم فرو رفتم....

منحرف های بیچاره...

نکنه فک کردین کسی بغلم کرد؟

خیر...

جای گرم و نرمم یه پتو بود... که تو ماشین از پیک نیک جا مونده بود....

ضد حالیم ها

یه گوشه نشستم...

از صحبت ها فهمیدم چند نفر رفتن خرت و پرت بخرن

نیلوفر:

حدود یک ربع بعد اون دوستایی که رفته بودن خرید با لیوان های چایی و نسکافه برگشتند....

خدا خیرشون بده... ایشالله خیر از جوونیدون ببینین ننه....

طنی دوتا نسکافه برداشت و یکیشون رو داد به من و نشست کنارم...

آروم آروم شروع به خوردن کردیم...

همینطور که بچه ها رو نگاه میکردیم، طنی یه ریز فک میزد...

البته لازم به ذکره چون دلک بازی هاش گل کرده بود حرفاش خنده دار بود... و منم هر هر میخندیدم....

البته آروم ها... آی ام نجیب

وقتی نسکافه ها تموم شد... ماهم آهنگ رفتن زدیم... ریتمش هم این بود :

بیا بریم به خونه...

خونه هواش گرمه...

کلیم خوراکی میخوریم پا فیلم عاشقانه....

(شاعر :خودمم)

در حال جمع و جور کردن وسایل بودیم که طنی به قولی فکشو وا کرد و افکار کاملاً هوشمندانه شو بیان کرد....

درسته مشکلی نبود با پیشنهادش ها اما خو ما که این ها رو نمیشناسیم و بعدشم همین طوری به زور طنی اینا رو از خونه بیرون میکنم....

دیگه چه برسه به اینکه بخوان دخترای گروه اونا بیان...

یعنی به عبارتی میخوان خونه رو بترکونن....

همم که چتر باز... قبول کردن که بیان خونمون.... البته منظور از همه دختراس....

پسرام که دیدن ممکنه کم بیارن گفتن که اونا میرن خونه سورنا (پسر جدیه)....

نیلوفر :

ساعت یک بود.... حدود دو ساعت بود که بچه ها رفته بودن.... حوصله هیچ کاری رو نداشتم....

هه... خیلی سخته... سخته که دلت بخواد آزاد باشی اما نتونی... این حس حسیه که شاید خیلی از دخترها داشته باشن.... تا حالا شده دلتون بخواد نصفش شب برین تو خیابون و قدم بزنید؟

حس الان من همینه.... اما آخه دخترا چون نجیب و پاکن حق این کار رو ندارن...
اما فقط یک جا هست که هر ساعت از شبانه روز میتونی بیرون باشی....

بدون اینکه بررسی چه فکری درموردت میکنن... میتونی راحت گریه کنی بدون اینکه کسی بگه چرا.....

شدیدا نیاز داشتیم به مامن امنم برم...

مثل دیوونه ها بلند شدم و زنگ زدم به اطلاعات فرودگاه.....
گفتن واسه دو ساعت دیگه پرواز هست... و یک نفرم پروازشو کنسل کرده..... منم سریع جاشو پر کردم....

یه ساک کوچیک برداشتم و وسایل مورد نیاز رو ریختم توش....
سریع خونه رو چک کردم و زدم بیرون.....

ماشین داشت پرواز میکرد... وقتی رسیدم فرودگاه چهل و پنج دقیقه مونده بود تا پرواز.... کارای مربوط به
فرودگاه رو انجام دادم و تو سالن انتظار نشستم....

تو همین نیم ساعت مونده هتلمم رزرو کردم... وقتی آدم علاقه به کاری داشته باشه خیلی زود میتونه کار
هاشو انجام بده....

با صدای بلندگوی فرودگاه از جا بلند شدم...
به طنی فقط یه اس دادم که دارم میرم جایی که آرامش میگیرم....

خیلی خوب میدونست کجا رو میگم... واسه همین نگران نبودم...
سوار هواپیما که شدیم گوشیمو رو حالت پرواز گذاشتم تا بتونم باهاش کار کنم....

بعد از توضیحات مهماندار هواپیما پروازشو شروع کرد...
سرمو به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم....

چشمم داشت گرم میشد که صدای گریه یه پسر بچه دلمو لرزوند.....

فکر آبتین ذهنمو پر کرد... الان داره چیکار میکنه؟ غذا چی میخوره؟ جای من به کی عادت کرده؟

سرمو به سمت صدا چرخوندم...

واقعا چه مادرای بی فکری پیدا میشن ها... خودشو شوهره خوابیده بودند بعد این بچه از گریه قرمز شده بود...

از جام بلند شدم و رفتم بچه رو برداشتم... یکم دلکک بازی در آوردم که خندید... آروم زدم به مادرش که بیدار شه...

بیدار شد و گفت وایییی بچم چرا بغل شماست...

منم گفتم داشت گریه میکرد

و بعدشم اجازه گرفتم که ببرمش پیش خودم... اونم از خداهش بود

نیلوفر :

تا خود مقصد با بچه هه بازی کردم...

دیگه موقع پیاده شدن بود که بچه رو دادم بهشون...

پیاده شدم و با تاکسی آدرس هتل مورد نظر رو دادم...

همین که وارد خیابون امام رضا شدم...

اشکام صورتمو خیس کرد و زمزمه کردم :

السلام علیکم یا ضامن آهو....

فکر کنم دیگه فهمیده باشین اومدم کجا...

دم هتل پیاده شدمو پول تاکسی رو دادم...

بعد از چک شدن مدارکم اتاق رو تحویلم دادن....

بدون نگاه به جایی پریدم تو حمام و غسل زیارت کردم...

چادر رنگی و مشکی برداشتم و به سمت حرم راه افتادم....

وای که اون ضریح طلایی غوغا میکرد تو دلم...
تا حرم راه زیادی نبود...
هتلمو نزدیک گرفتم که رفت و آمدم راحت باشه....

چک که کردنم وارد صحن ورودی شدم....
چه عضمتی....
چه شکوهی....
چه جلال و جبروتی...
خدایا یعنی اگه بنده هات اینان پس مای گناه کار چی هستیم....

خدا میبخشیمون؟؟؟؟
میبخشیمون که دلتو خیلی شکستیم؟؟؟
مگه تو ارحم الراحمین نیستی؟؟؟؟
آره... آره... هستی... پس میبخشی...
چقد صبر داری؟ چقد صبر میکنی تا توبه کنیم؟ ما چجوری میتونیم مث تو ببخشیم؟

وارد صحن اصلی شدم... به ایوون طلا که رسیدم... زانو زدم... زار زدم... طلب آمرزش کردم... چه خوب
بود که کسی ترحم نکرد...
کسی رو بر نگردوند...
کسی نگفت بیچاره...

اونجا هممون یه جور بودیم...
غنی و فقیر نداشت...
روم نمی شد برم تو...
واسه همین یه گوشه ایوون طلا نشستیم....

گفتم :خدا... خدای مهربونم... میبینی منو... نکنه رو برگردونی... ببخشیدم... ببخشیدم اگه اونى نبودم که
میخواى... ببخشیدم که هر سال به مناسبت اون چیزی که شده زندگیم میام اینجا... ببخشید که فقط
وقت نیاز به فکرتم... ببخشید که بنده گناه کاریم....

ببخشم... ای ارحم الراحمین...

ای خدای ستار العیوب... ای خدایی که از دلم خبر داری...

نکنه بزاری رو سیاه تر از این بشم....

نزاری جز تو دستمو سمت کس دیگه ای دراز کنم....

نکنه ول کنی دستمو...

میدونم هر سال همینو میگم...

میگم اما عمل نمیکنم....

میدونم هر سال امیدتو نا امید میکنم....

اما دوباره میخوام ببخشیم...

میشه؟؟؟؟

مگه نه؟؟؟؟

نیلوفر :

تا بعد از نماز تو حرم بودم...

چشمام قرمز شده بود...

دیگه بدنم کشش نداشت و چیز درست و حسابی هم نخورده بودم....

واسه همین برگشتم به هتل...

تصمیم گرفتم یکی دو ساعت بخوابم تا درد سرم آرام شه...

سرم به بالشت نرسیده خوابم برد... ساعت حدود یازده بود که بیدار شدم...

البته اونم با صدای در...

در رو به هوای اینکه یکی از خدمه های هتله باز کردم اما...

خدا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! چرا من از دست تو آرامش ندارم؟
این جمله ای بود که به بلای آسمانیم گفتم....

همتون هم آشنایید دیگه؟؟؟
طنی بود و البته خواهریم نگین

طنی رو دادم اونور و پریدم و نگین و بغل کردم...
نگین با این حرکتی پقی زد زیر خنده...

منم گفتم خو چیه؟ طنی قهوه ای بش میاد...

دیگه عر زدنش دست خودش نبود منم که مردم دوست هلش دادم تو اتاق و یکی از بالشت ها رو گذاشتم دم دهنش....

حالا نوبت طنی بود که عر بز نه...
هی خدا....

دوست ندادی ندادی، حالام که دادی فقط عر زدن بلدن....

ہی حکمتو شکر...

نزدیک ناهار بود واسه همین آماده شدیم تا بریم لابی.....

مانتو پرتقالی با شلوار و شال خاکی رنگ و کفش های پرتقالی پوشیدم...

به احترام مکان مقدسی که توش بودیم هممون چادر سرمون کردیم...

رفتیم پایین... من که سرم پایین بود اما با سقلمه ی نگین سرمو گرفتم بالا....

منظورم یسر گوگولی، مگولی، بود که تاتی، تاتی میکرد...

اما یه حسی میگفت نگین منظورش اون نبود....

به هر حال من به حسه و نگین توجه نکردم و آروم به سمت پسر بچه هه رفتم...

جلوش زانو زدم که با چشمای گرد و درشت و خاکستریش بهم زل زد...

دستمو آروم بردم جلو و صورتشو لمس کردم... یه لبخند زدم که با اون دندون خرگوشی هاش خندید...

وایی که میخواستم گازش بگیرم...

خودمو کنترل کردم و فقط بوسش کردم... یهو به خودم اومدم...

این کیه؟

چیه؟

پیش من چیکار میکنه؟

اینجا کجاست؟

من کی؟

در آخر با یاد آوری موضوع به سوالات خنگ وارانم خندیدم....

دور و اطراف رو نگاه کردم که مامان بچه هه رو پیدا کنم...

یه خانوم چادری چند قدم اونور تر وایساده بود و چشمش به ما بود...

مامانشم خیلی خوشگل بود... دید بش نگاه میکنم خندید...

وایی یکی منو بگیره....

عاشقش شدم....

خلیم واسه خودم ها...

پسر بچه هه رو بغل کردم و سمت خانومه رفتم...
گفتم :مادرشین؟

گفت :بله... با اجازتون....
بچه رو بش دادم....

قبل اینکه بره یه سنگ چشم و نظر تو کیفم داشتم....

پیداش کردم و طرفش گرفتم...
اونم با تشکر ازم دور شد...

چشم چرخوندم تا بچه ها رو پیدا کنم...
بادستی که نگین تکون داد جاشون رو پیدا کردم و رفتم سمتشون.....

دو روز بعد :

نیلوفر :

وایییییی خدا مردم از خستگی....

وای ننه کمرم... پام... دستم... گردنم...

آخخخ....

خیر نبینی دختر....

الهی گور به گور شی نتونی شوهر کنی....

الهی قزمیت شی...

الهی.....

بقیش قابل پخش نیست....

رو تخته افتادم... البته قبلش در رو قفل کردم... از این طنی بعید نیست عین گاو سرشو بندازه پایین و بیاد
تو.....

شب پرواز داریم... امروزم به زور طنی رفتیم خرید... خرید که چه عرض کنم... شکنجه گاه بهتره بگم....

گوشیمو سایلنت کردم و کپه رو گذاشتم...
بیدار که شدم وقت شام بود....

یه لباس سر سری پوشیدم و رفتم پایین...
تا غدامو بیارن به میز خیره بودم و ذهنم هم خالی بود....

اما سنگینی نگاهی اعصابمو خورد میکرد...
حالا خوبه سال به دوازده ماه سنگینی منگینی نمیشناسم ها....

بعد حالا... سرمو بلند کردم که با کپیه بزرگتر همون بچه دوروز پیشیه چشم تو چشم شدم....

وا... بلا به دور... چه رشدی... مگه داریم؟ مگه میشه؟

با تعجب بش نگاه می کردم که خندش گرفت...

فکر کنم فهمیده به چی فکر می کنم...

چه با شعور...

چه با درک و فهم....

چه مهربون....

اومد سر میز من نشست و گفت: ببخشید خانوم.. فک کنم بدونم چی تو ذهنتونه... من اون نیستم یعنی

شکل اونم....

یعنی در اصل اون شکل منه...

منظورم از اون بردیاس...

همون بچه هه که چند روز پیش باهاش برخورد داشتین....

اسمم امیره... داییه بردیام... افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

منم زارتی از دهنم پرید :تربچه 300000 ساله از تربچستان....

وایییی خدا گند زدم...

بچه سرخ شد...

صدامو صاف کردم و گفتم :ببخشید... اما فکر نمی کنم لازم باشه جواب بدم....

گفت :آه درسته... قصد جسارت نداشتم... آدم جالبی هستین...

من فقط میخواستم اگه اجازه بدین.....

وایییی خواستگاری....

اگه اجازه بدین برادرتون شم... آخه دلم می خواست خواهر داشته باشم که کوچک تر باشه... اما خوب قسمت نشد....

ای نگین به قربونت... چشم... آجی به فدات....

و اینگونه آشنایی من با امیر جان.... برادرم.... البته الکی ها... آغاز شد....

نیلوفر :

سوار هواپیما که شدیم صلوات های نگینم شروع شد...

طنی خسبیده بود....

منم داشتم به امیر و نگین میخندیدم....

نگین از بلند شدن پرواز و ارتفاع زیاد وحشت داشت... امیرم هی سر به سرش می گذاشت و میترسوندش...

وایییی خدا دلم... آخرین عکس العمل نگین ته خنده بود...

با کيفش که پر از آتا آشغال بود و حسابی سنگين زد فرق سر امير....

وايبيبي خدااا مردم... خيلي باحال بود....

آخخخخخخخ... ترکش های خشم گودزيلا به منم خورد... نگران نباش نگين جان... يه تلافی سرت در بيارم....

بعد از اين که هوايما بلند شد نگينم خوابيد... وقتی از خوابش مطمئن شدم از امير خواستم يه چیزی بده بگيرم دم دهن نگين....

بيچاره تعجب کرد اما بالشت پشت گردنش رو داد... منتظر بود بدونه چيکار ميکنم....

منم يکم رفتم پايين تا سرم جلو بازوش بود... و..... گازززرززرززرززرز...

سريع بالشت رو دم دهنش گرفتم تا جيغش صداش نياد... امير از خنده سرخ شده بود و سرش پايين بود....

آخه ميترسيد يهو نگين گودزيلا شه و يه بلایي سرش بياره....
بعله ديگه کيه که از گودزيلايي مٹ نگين نترسه؟
والا....

يهو بش نگيد ها... من جونمو دوست دارم... تا آخر پرواز نگين تو چرت بود... کامل نميخواييد که يهو اذيتش نکنم....

آخه به منه مظلوم مياد؟

از هوايما که پياده شدیم و خواستيم از امير جدا شيم... شمارمو خواست... منم خط دوممو دادم....

خط اصليمو فقط دوستانم داشتن... دليل نداشت کسی ديگه داشته باشه...

نگین رفت خونه یه اقوامشون... آخه قول داده بود بره اونجا....

بهتر... یه مزاحم کم تر... طنازم رفت بالا... و منم به خونه برگشتم....

آخیش... دلم برات تنگ شده بود خونه جونم... الهی این طناز و نگین فدای راحتیت شن...

چی؟ تو هم دلت برام تنگ شده بود تخت خوابم؟

الهی... بیا بغلم...

بیا روت بخوابم ای عشق من....

تا حالا چطوری بدون تو سر کردم...

و این گونه بود که من به وصال یار رسیدم

نیلوفر :

امروز از اون روزایی بود که حوصله هیچ کسی رو نداشتم...

دلم یه کار تازه میخواست...

حدود یک ساعت بود داشتم فکر میکردم چه کاری؟؟؟

با رسیدن به نتیجه زنگیدم به طناز تا بیاد پایین...

اومد و منم گفتم چی میخوام ازش...

چون دوست و آشنا زیاد داشت با یه چند تا زنگ مشکلم حل شد...

پریدم بغلش و کلی بوسش کردم...

بعدم با ذوق رفتم سر کمدم...

لباسام که ته کمد بودنو برداشتم و گذاشتم تو کولم...

ست قرمز مشکی زدم و رفتم...

از ذوقم اصن حواسم نبود طناز چی کار کرد...

به آدرسی که تو دستم بود خیره شدم....

درست همینجا بود...

سرموقع رسیدم.. در ماشینو قفل کردم و رفتم پایین...

با نام خدا وارد جایی شدم که حرمتش برام خیلی بود...

با منشی صحبت کردم و کارای ثبت نامم رو انجام دادم...

بعدش رفتم رخت کن و لباسامو عوض کردم...

بعد از بستن کمربندم قدم اولو روی تاتمی (پوشش زمین ورزش های رزمی) گذاشتم...

من تکواندو کار بودم... مدال جهانبیم توی رشته ی پومسه و هان مادانگ داشتم....

از همون اول از کیوروگی خوشم نمیومد...

در سن بیست سالگی دان چهار داشتم..

(این مسئله حقیقتاً... چون با حساب سر انگشتی فهمیدم بیست سالگیم دان چهارم رو دارم و برای پنج باید آماده شم)

از استاد اجازه گرفتم و وارد کلاس شدم....

استادم از وجود من توی کلاسش ابراز خشنودی کرد...

شروع به گرم کردن کردم...

بدنم هنوزم رو فرم بود و مشکلی برای انجام تمرینات نداشتم...

بعد از گرم کردن استراحت داشتیم...

منم رفتم آب خوردم و برگشتم...

و البته منتظر موندم که میت (نوعی بالشتک نسبتاً سفت برای ضربه زدن) ها رو بیارن و شروع کنیم.....

نیلوفر :

با هر ضربه ای که به میت میزدم سبک میشدم.....

دو نفر دونفر یه میت داشتیم...

واسه همین پشت سر هم ضربه میزدم....

با آب دولیو (ضربه با روی پا به کمر حریف) چپ و راست کارمو شروع کردم....

یک دو یک دو... تقریباً تو هر ثانیه یکی میزدم... شدت ضربه اونقدر محکم بود که میت از دست میت گیرنده پرید تو هوا.....

کلاس سکوت کامل شد... استاد اومد بغلم و گفت: 'عالی بودی، فقط زیاد به خودت فشار نیا... چون ممکنه بعد کلاس عضله هات بگیرن...'

حالا من اگه میشه همراه من بیا...

پشت سر استاد راه افتادم و به نفسی که میت گیرندم از سر آسودگی کشید لبخند زدم...

خو حق داشت... سفت زده بودم...

استاد رفت بالای کلاس و به من و یه دختره دیگه گفت:

ازتون میخوام هر کدوم فرم کومکانگ (فرم ده) تا شیپ جینگ (فرم سیزده) رو بزنین...
بعد از اون میتونم برای مسابقات بین باشگاهی بفرستمون... البته یک نفرتون رو...

دختره به حالت اعتراض گفت: 'بیخشید استاد... اما بنظرتون حق من نیست که برم... آخه من معمولاً تو مسابقات مدال میارم... بعدشم حق من بیشتره تا کسی که اولین جلسه اومده و معلوم نیست زیر نظر چه کسی کار کرده...'

قبل از اینکه استاد جواب بده گفتم: 'درسته... شما درست میگین... اما مگه اطمینان نداری به خودت که نمیخوای مسابقه بدیم؟؟؟'

اونم از لجش با پوزخند گفت: 'نگران نباش... باش... مسابقه میدیم...'

من اونقدری به خودم اطمینان داشتم واسه همین این پیشنهاد رو قبول کردم...
خو بالاخره پومسه رو بودم...

اوف شروع شد... قرار شد اول اون بزنه... خوب میزد اما خیلی جای کار داشت...

وقتی کارش تموم شد نفس زنون جای من ایستاد و منم رفتم روبه روشن...

شروع به زدن کردم... حرکاتم سفت بود و صدای شرق شرق لباسم رو در آورده بود...

کار منم تموم شد... استاد گفت: هر دوتون خسته نباشید... آخر کلاس میگم چه کسی میره مسابقات...

از استاد هر دومون اجازه گرفتیم که بریم بیرون و آب بخوریم....

تو رختکن بودیم که گفت: بابت رفتارم عذر می خواهم... تند رفتم... ببخشید...

منم گفتم: مشکلی نیست... عکس العمل عادی بود... بریم تو کلاس...؟

اونم موافقت کرد البته با لبخند و وارد کلاس شدیم...

واقعا راست میگن بهترین دوست ها در اول بدترین برخورد رو با هم دارند....

البته اشتباه نشه ممکنه از اول با هم خوب باشن....

نیلوفر :

چند دقیقه پایانی کلاس بود و قرار شد صف ببندیم....

استرس مرا در آغوش گرفته بود... آههه خدای من...

(میشه انقدر زر الکی نزنی گل من؟ _نچ نمیشه... فاز ادبی برداشتمم _اوک... به پا هم پیر شین)

یه خانوم سی و خورده ای ساله که دان پنج بود به عنوان ارشد وایساد... منم کنارش... بعدشم اون دخیه... اوه دوباره یادم رفت اسمشو بپرسم...

استاد بعد خسته نباشید گفتن رو به منو دخیه گفت: هر دوتون خوب بودین... نیلوفر به نسبت تجربش عالی بود تو هم همینطور...

من واقعا نمی دونم کدومتون رو بفرستم....

ازتون میخوام خودتون تصمیم بگیرید...
من گفتم: ببخشید استاد... خیلی از باشگاه ها تیم دو الی سه نفره میفرستند... تو این مسابقات هم میشه
دونفره رفت؟؟؟

استاد گفت: اوه درسته... عوارض پیریه دیگه... حواسم به این موضوع نبود....

منم زیر لبی گفتم: پیر... تو فسیلی اسی جون...

و از شانس بدم دخیه شنید و سرخ سرخ شد...

استاد کلاسو که تموم کرد دختره پوکید....

(خدایا مرزتش نه از اون لحاظ خنگه پس از کدوم لحاظ باهوش از لحاظ خنده گفتم به هر حال
من هر جوری باشم تو هم همونی _ اوف، شفا)

از دخیه پرسیدم: میگم ها ببخشید ها با عرض پوزش میگم ها....

اونم گفت: بفرما ها...

منم پرو پرو گفتم: الان میفرمایم ها... نام تو چیست ای پوکیده از خنده؟

اونم گفت: نامم تانیا است ای دوست....

گفتم: خوشبختم... امیدوارم دوست های خوبی باشیم برای هم ای دوست....

و به همین مسخره بازی تا دم باشگاه ادامه دادیم...

لوسم خودتونید.....

موقع خدا حافظی گفتم :ماشین داری؟ اگه نه برسونمت.... سونمت... سونمت.....

اونم گفت :وای چقدر شوخی تو دختر... نه ماشین ندارم... مزاحمم نمیشم...

گفتم :اولا نمکم زیاده.. بپا نمکی نشی.. دومن مزاحم که هستی اما چه کنیم کشته مرده رفیقم....

با لحن داش مشتی ادامه دادم :بپر بالا نغله...

اونم خنده کنان دنبالم اومد....

تو ماشین که نشست گفت :به شرطی میام که به یه قرار عاشقانه تو کافی شاپه خیابون بعدی مهمونت کنم....

گفتم :اولالا... چشم.... من از خدامه... عشقم

و اینگونه شد که من جیب تانیا را خالی نمودم....

خو مگه نشنیدین که میگن مفت باشه کوفت باشه!؟!؟

نیلوفر :

تو کافی شاپ که نشسته بودیم حوصلمون سر رفته بود...

آخه طول کشیده بود تا بستنی هامونو بیارن خو

تانیا دختر شیطونی بود... واسه همین پیشنهاد داد که چون فضا کافی شاپ عاشقانس صحنه های عشقولانه رو به هم بزنیم....

ایول تانی جوننننن

اما خب چطوری؟

در این موقع من وارد عمل شدم شدید....

قرار گذاشتیم صحنه عشقولانه که شد بز نیم زیر خنده بلند تا صحنه شون به هم بخوره....

یوهاها.... اما خب واقف هستین که وقتی شانس قسمت میشد من نبودم؟؟؟؟؟

آخه نمیدونین که.... ای الهی خودم تانی و خودمو کفن کنم.... از لحظه ای که این تصمیم رو گرفتیم هیچ صحنه عشقولانه ای پیش نیومد....

ما هم پا از دست دراز تر حساب کردیم و از کافی شاپ خارج شدیم.....

هی روزگار... هیشکی ما رو دوست نداره...

تانی آدرس خنوشون رو که داد یه سوت بلند بالا زدم.... زعفرانیه....

اولالا....

(حالا نه که خودت ته ده کوره ها زندگی میکنی؟ _خو بالاخره فرق داره.... جاشون عالیه خو _هر چی میگم تو زر خودتو میزنی.... بای)

رسوندمش در خونه و ازش خداحافظی کردم.... و ویژژژژژژژژ به سمت خونه روندم....

یادم باشه از طنی تشکر کنم و البته به بچه ها قضیه ی روستا رو یادآوری کنم....

نیلوفر :

رسیدم خونه با همون لباسام رفتم تو حموم....

آخیش.... خدا پدر و مادر اونی که حمامو ساخت بیامرزه..... خودشم بیامرزه.... عمشم بیامرزه.... نور به قبرش بباره....

آخیش....

حوله کوتاه و مشکی برداشتم و حالت لباسای دكلته پوشیدم....

خو آخه کسی خونه نبود که بخوام حوله لباسی بپوشم....

ولی ای وای که بی عفت داشتم میشدم....

از حموم که اومدم بیرون... رفتم سر کشوم تا لباس زیرامو بپوشم که صدا سوت و جونننننن گفتن کسی ترسوندم....

خو نمیگم کی چون میدونین کیه دیگه.... فقط نمیدونستم همجنسباز بوده که حالا فهمیدم...

آخه دخترم اینقدر هیز....

نچ نچ نچ

اومد طرفم که بی عفتم کنه منم چشممو بستم دستمو آوردم بالا و شترق کوبوندم تو گوشش....

یه حسی میگفت زیادی محکم زدم و این شد شروع دعوا و کتک کاری من با طنی....

که البته با کلی فحش نیلوفر فهمم کرد که اونی که تو فکرمه نیست....

عخی... گفتم که اهل این کارا نیست.... بعد از اینکه همو سیاه و کبود کردیم به زور از اتاق بیرونش کردم و شروع به پوشیدن لباس کردم....

یه تاپ شلوارک بادمجونی سفید...

از پشت درم داد زدم و به طنی گفتم به بچه ها بگه بیان اینجا....

مامانای بچه ها منو میشناختن واسه همین گیر نمیدادن که چیکار داری و اینا....

اونا که رسیدن چای منم آماده بود... آی ام خیلی خوب

با کیکی که دوروز پیش پخته بودم آماده کردم برای قوم تاتار و براشون بردم....

و اونا مٹ همیشه حمله کردن...

(حالا همچین میگی انگار کیکو خودت پختی... انگار نه انگار از این بسته پودر کیکا بوده _ به هر حال
همینم خیلیه)

اوف خدا شفا بخش....

وقتی تا توی چشماشون خوردن و هر کدوم یه ور ول شدن شروع به یادآوری کردم....

آخه حافظه ها در حد جلبکه...

اما مسئله این بود که کجا بریم که اونم حل شد....

آناناز یه مادر بزرگ داشت که توی یه روستای خوش آبو هوا و سرسبز زندگی میکرد....

منم قبلا رفته بودم پیشش....

همه موافقت کردن که بریم... هم اون تنها نباشه هم ما به خواستمون برسیم...

ایول

قرار شد پنجشنبه عصر راه بیفتیم....

باز خداراشکر تا مسابقات کلی وقت بود یه دوماه دیگه بود....

همه چیز آرومه من چقد خوشحالم....

نیلوفر :

داریم میریم سمت همون روستا مادر بزرگ آتاناژ همه ی بچه ها ظهر اومدن.....

ساعت 5 بود که راه افتادیم سه تا ماشین بودیم هرسه تا ماشینم تا خر خره پر خوراکی بود....

صدای آهنگم که دیگه تا تهههههههه

زیاد وما ام ه در حال شیطونی مثل همیشه.....

خلاصه داشت حسابی خوش میگذشت...

طرفای ساعت 8 شب بود که رسیدیم و انقدر هممون خسته بودیم که داشتیم از حال میرفتیم.....

خو کلی رانندگی کردیم....

مادر بزرگ آتی تا قیافه های مارو دید،،،،، سریع سفره رو پهن کرد....

ما هم که اصلا چشمون وا نمیشد ببینیم کجا میزاریم قاشقو

مادر بزرگش تنها بود و واسه اینکه ما زیاد بودیم جامون رو تو هال پهن کرد.....

ما هام که دیگه چیزی از مون نمونده بود سرمون به بالشت نرسیده خوابمون برد....

صبح وقتی بیدار شدم تقریبا 9 بود منم که خودتون دیگه میدونید اهل کرم ریختن واینا....

واسه ی همینم یه پارچ آب برداشتم و از بالا ریختم رو سر همشون اونام که دیدن اینجوری بیدارشون کردم سریع پاشدن دویدن دنبالم....

منم دودیم و شیلنگ تو حیاط و برداشتم هر کدوم که میومدن خیس خیس میشدن...

برا اینکه عقب نمونن سریع یه شیلنگ دیگه برداشتن و انقدر به هم آیب پاشیدیم که خسته شدیم....

بعد از اونم هر کدوم رفتیم یه دوش گرفتیم و دیگه قرار شد بعد ناهار طرفای 5و6 بریم روستا رو بگردیم.....

نیلوفر :

ساعت 6از خونه زدیم بیرونو شروع کردیم گشتن و هر جای توپی که پیدا میکردیم وایمیسادیم و عکس و خل بازی و این چیزا....

همینطور که داشتیم میرفتیم یه رودخونه ی کوچیک وسط اون جنگلی که بودیم پیدا کردیم و قرار شد شام اونجا بخوریم چون هوا داشت تاریک میشد و جای باحالیم بود ماهم که غذا گرفته بودیم.....

خلاصه که وسایلو از تو ماشین برداشتیم و رفتیم سمت رودخانه شام و با شوخی و خنده خوردیم...

بعد از اونم میخواستیم چیزارو جمع کنیم راه بیفتیم که چراغ قوه یه ذره خاموش روشن شد بعدم یه دفه تاریک شد....

چراغمون سوخته بود نور موبایلا رو روشن کردیم و راه افتادیم یه ذره که رفتیم یه صدایی شنیدم اروم به بچه ها گفتم شمام شنیدین که تایید کردن هونجا وایساده بودیم....

صدا هی واضح تر میشد انگار به سمت مامیومد...

منم گفتم اگه حیوونی چیزی باشه میشه از پشش بر اومد چون ماها زیاد بودیم....

یه ذره دور و اطرافمو نگاه کردم و چشمم به یه چیزی مثل م ت ل انسان خورد و ا ا ای خدا نه یه چیزی بود اندازه ی ما یا شایدم بزرگتر.....

فقط داشتم دعا میکردم مارو ندیده باشه اروم به بچهها گفتم نور گوشیاشون و خاموش کنن....

دستامونو به هم دادیم اروم رفتیم یه گوشه همگی نشستیم....

نیلوفر :

نشسته بودیم و گوشامونو تیز کرده بودیم که یهو یه صدای آخ شنیدیم...

صداش اصلا شبیه به صداهای ما نبود و کلفت بود و ..مردونه...!

اما یه مرد این وقت شب تو جنگل چیکار میکرد؟

اونی که خورده بود زمین بلند شد و ثابت ایستاد خیلی تو اون تاریکی چیزی نمیدم که یهو انگار یه نفر زیر لب حرف زد....

به بچه ها نگاه کردم چون نزدیکم بودن خوب میدیمشون اونا با استرس زل زده بودن به طرف...

(آخه خنگولکم چجوری تو اون تاریکی استرسو دیدی؟ _ به تو چه ایش)

به اون نگاه کردم دیدم انگار داره حرکت میکنه...

به خودم گفتم بزار شانسمو امتحان کنم...

بهبش که میخورد انسان باشه ولی اگه خون آشام باشه چی؟؟!! □

(آخه خل مشنگ مگه خون آشام وجود داره؟ _ خوب به هر حال احتماله دیگه _ شفا)

یه ذره فکر کردم بعد گفتم: کسی اونجاست کمک!

همه ی بچه ها برگشتن سمتم ولی من با ترس داشتن به اون نگاه میکردم که برگشت....

گفت کسی اینجاست ؟ ..

پس درست حدس زدم یه مرد بود من آروم بلند شدم و گفتم:

ما اینجاییم....

مارو دید وبه سمتمون اومد...

وقتی رسید به ما بچه هام بلند شدن...

گفت شما وسط این جنگل چیکار میکنید؟؟؟

درست نمیبینمتون من موبایلم شارژ تموم کرده اگه میشه چراغ روشن کنید

یکی از بچه ها چراغ گوشیشو روشن کرد و رو به پایین گرفت تا کسی رو اذیت نکنه....

درست چهره اشو نمیدیم ، گفت گم شدید؟

صداش چقدر آشنا بود تو همین فکر بودم که طنی جواب داد :

بله شما اینجا چیکار میکنید ؟

اونم گفت :من با دوستانم اومدم واسه اینکه شرط بندی کردیم قرار شده امشب رو توی جنگل بمونم با یه دوستانم ..

من علامت گذاشتم میتونم شما رو برگردونم...

چون چیزی نداشتم علامت گذاشتم که فردا که هوا روشن شد راهو پیدا کنم...

حالا که چراغ دارید بیاید تا راهو نشونتون بدم ...

هر چی فکر کردم صداش برام خیلی آشنا بود اما یادم نمیومد کجا شنیدم

خلاصه که مارو راهنمایی کرد تا رسیدیم به جاده....

تو طول مسیرم که هی بچه ها باهاش حرف میزدن ولی من اصلا حواسم نبود....

دنبال فردی آشنا بودم که صدایی شبیه به مردی که دیدم داشته باشه.....
نیلوفر :

نمیدونم با چه اطمینانی دنبال مرده راه افتادیم....
خلیم دیگه...

(دیدی بالاخره اعتراف کردی؟ _برو بابا)

منم خود درگیری دارم ها....
هی روزگار....
هر چی جلو تر میرفتیم چراغای روستا پیدا تر میشد....
اوف خدا رو شکر.....

وقتی رسیدیم بچه ها تشکر کردن....
من به صورت عجیبی ساکت بودم....
فقط با گفتن متشکرم در حالی که سرم پایین بود به بچه ها اشاره کردم که بریم.....

وویی نمازم رو باید قضا بخونم....
نچ نچ نچ نچ....
ولی خداییش صداس آشنا بودا....

خاک بر سرت نیلوفر....
یعنی گل بر سرت....
شن و ماسه... خاک رس.... بتون... سیمان و.... تو سرت نیلو...

آخه خدا چرا من اینقدر خنگم؟

(اعتراف دو _درد و مرض و....)

خو میمردم سرمو بگیرم بالا بتونم ببینم طرفو؟

به طنی که گفتم بعد از فش های زیبا گفت :یه نموره برا منم صداس آشنا بود اما نور چراغ ها روستا هم اونقدر نبود که بشه واضح ببینمش....

رو تشکامون ولو شدیم....

آخه یکی نیست به ما بگه نونتون کم بود.... آبتون کم بود.... تو شب جنگل موندنتون چی بود آخه؟

اومدیمو گرگ بود.... مغز نخودی یعنی ماها....

(اعتراففففف یوهووووو _تو دهنی میخوایی ها _اوپس)

فردا دوباره میریم روستا گردی....

دیش دارا دیشان....

امروز هم که بیشترش اطراف روستا بودیم و با اهالی روستا آشنا نشدیم....

(نه که از سکنه های جدیدین _بیشتر از کپونت حرف زدی برو بمیر _من بمیرم تو هم میمیری، ولی باش، بای _یدرود)

جدیدا چقد با خودم حرف میزنم ها....

بچه ها کپه شونو خیلی راحت گذاشته بودن....

من هم سعی کردم بخوابم و همینم شد..... در عرض چند دقیقه خسیدم.....

جیغجیغجیغجیغجیغجیغ.....

وایییییییییییییییییییی.....

بی شعور ها.....

گولاخ ها.....

عبضی ها.....

گوساله صادراتی ها.....

(فش یه بچه هاس گوساله هه)

خیسم کرده بودن به همین راحتی به همین زیبایی.....

یک دمازی از روزگار شون در بیارم حال کن.....

فعلا بزار تو فکر باشن که چرا تلافی نکردم.....

(آقا یه سوال _دوباره که اومدی... اوک بپرس بعد گم رو _مریضی میخوای تلافی تلافی شونو در بیاری؟
_بعله... حالام برو گم شو)

برم لباسامو بپوشم و پیش به سوی روستا و تلافیییی

نیلوفر :

بعد از خشک کردن خودم به علت آب پاشی بچه ها که قراره تلافیشو سرشون در بیارم... یه مانتو جلو
باز سبز لجنی که طرح های سنتی داشت با زیر سارافونیه بلند مشکی پوشیدم.....

(یه سوال _پوففففففف بپرس _شلوار نپوشیدی؟ وا منظورت چیه بی حیا _آخه تو توضیحت شلوار رو
نگفتی _خو اگه تو اون فکو نمیجنبوندی میگفتم _آها اوک پس لال میشم _خداراشکر، برو)

خلم کرد ای بابا..... تازه مشکل اینجاس که معلوم نیست وجدانه ندای درونه.... روح خبیثه.... چیه؟

خب کجا بودم؟؟؟؟؟ آها داشتم میگفتم شلوار مشکی دمپا و کفش رنگ منتوم که تخت و راحت بود... و البته هیچ گل و اینایی نداشت.... پوشیدم....

یه دستبند پهن گل منگولی هم دستم کردم البته روسری با طرح سنتی منتوم هم جوری سرم کردم که موهام بیرون نباشه....

اوف چقد فک زدم.....
از خونه زدیم بیرون البته به بی بی هم گفتیم بیا که گفت نه مادر.... من پیرم دیگه.... پا ندارم که مژ
شما جوونا را پیام....

هیچی دیگه ما هم به حرفش گوش دادیم و رفتیم بیرون....

حالا راه روستا کدوم وره؟ از این وره و از اون وره....

خونه ی بی بی بالای روستا بود و کمی دور از خونه ها.... آخه بی بی جز اشراف زاده ها بوده....

عخی الهی.... گوگولی....

با این حساب تا به وسط روستا برسیم شروع کردم به آهنگ های خز و خیل خوندن....

دوستانم پایه شدید قر میدادن....

آهان آهان..... آهان آهان....

(با ریتم بخونین)

رفتم پشت بوم قالیچه تکوندم....
قالیچه خاک نداشت خودمو تکوندم....

پسر همسایمون موهامو دیده رفته واسه من گلسر خریده.....

بگیرم بچا؟ بگیرم بچا؟

بچه ها با هم :
بگیر نیلو جوونی آرزو به دل نمونی....

من :
آهان آهان.... آهان آهان....
رفتم پشت بوم قالیچه تکوندم...
قالیچه خاک نداشت خودمو تکوندم....

پسر همسایمون چشمامو دیده رفته واسه من سرمه خریده....

بگیرم بچا بگیرم بچا....
بچه ها :

بگیر نیلو جوونی آرزو به دل نمونی....
نیلوفر :

من :
خو بچه ها توجه کنید... آهنگ عوض میشه... نوع قراتونو تغییر بدین...

شروع :
دختری بودم به کنج خونه...

آب میکشیدم من از رود خونه...

آرزو داشتم که شوهر کنم....

تل بزنم فرقمو یک ور کنن...

از خونه تاجر اومدن دیدندم....

الحمداله الله که پسندیدندم..

مامان جون مامان جون قرآن و بیار ردم کن....

دمه خونه شوهرم کن....

.

.

.

چه قری میدادیم ماها ها.... ایول

البته زیاد طول نکشید که خدا بالای آسمونی نازل کرد اونم با صدای خنده بلنددددددد و....
مردونه

شانسو تقسیم میکردی خدا ما کدوم گوری بودی مخصوصا من....

خو الان برا ماست مالی چی بگم..؟

آها فهمیدم.....

حق به جانب بودن بهترین چیزی که به ذهنم میرسه....

برگشتنم سمتشون همانا و کپ کردنم همانا.....

تو همین حین یکی از اونا گفت :استپ استپ استپ پیلز...

نذاشتم ادامه بده و گفتم :بابا فینگیش....

بابا انگلیس الاصل....

فهمیدیم انگلیسی بلدی باو...

چشم غره ای (که ایشالله چشاش چپ شه) به خاطر قطع کردن حرفش بهم رفت و گفت :

اوف ماشاءالله..

چه زبونی....

گفتم :

چه زبونی؟ عربی؟ فارسی؟ انگلیسی؟ اسپانیایی؟ چه زبونی...؟؟؟؟؟

گفت :آقا اعلام میکنم کم آوردم... بیا صلح کنیم.... حالا میشه سوالمو بگم؟؟؟

گفتم :اوکی... باشه... قبلتو... بگو...

گفت :اومممممم آها سوالم این بود که شما همو از کجا میشناسین؟؟؟؟

گفتم :

بلا به دور که من اینو بشناسم... فقط از بدشانشی یه برهه از زندگیمو ایشون توش حضور داشتند....

بعدم با گفتن با اجازه دست بچه ها رو گرفتم و با سرعت دور شدیم...

توی یکی از کوچه های روستا که دار و درخت داشت پیچیدم و لا به لای درخت های کنار کوچه....

بدون توجه به خاک روی زمین ولو شدم...

چقد سخت بود... خداجونم کرم تو شکر...اینه امتحان جدیدم؟؟؟؟

قراره دوباره بشکنیم؟؟؟

نترس روزگار...

دیگه نمیزارم...

محکم میگم من نمیزارم

نیلوفر :

با فکر به این موضوع دستمو روی پام گذاشتم و یا علی گفتم...
و با مدد همون علی از جام بلند شدم....

نقاب صورت خندانم و زدم و به بچه ها گفتم :
خب از کجا شروع کنیم؟

قیافه بچه ها هنوز نگرانی رو داد میزد...

(آقا یه سوال _پرس دلبندم _قیافه چجوری داد میزنه؟
یه طوری اصن به توجه بیا برو... _چون میدونم کم آوردی میرم، بای)

بچه هام تونستن عین من سریع تغییر موضع بدن و باهام هم پا بشن....

شروع به گشتن تو روستا کردیم... و البته طی یه روز همه سوراخ سنبه ها رو یاد گرفتیم....

فوضولم خودتونید...

مردم روستا مخصوصا زناشون اندکی بد نگاه میکردن... خو بالاخره لباسامون فرق داشت خو...

همین طور که ول بودیم تو روستا صدا کتک و کتک کاری و داد و هوار شنیدیم...

سریع به اونسمت دویدم و بچه هام پشت سرم...

صدا از یه خونه بود که درش محل تجمع مردم شده بود... یعنی موضوع چیه؟؟؟؟؟

طنی رو فرستادم بره بپرسه...

اونم بعد چند دقیقه نفس نفس زنان گفت: طبق چیزایی که فهمیدم خونه ماله یه معتاده که چهار تا پسر و یه دختر داره....

زنشو زیر کتکاش کشته حالام با پسرا ریختن سر دختره....

گفتم: پس چرا کسی کاری نمیکنه؟؟؟؟؟

گفت: جزو قوانینه روستا اینه که کسی تو کار کسی حق دخالت نداره... البته برای اهالیه ها...

با شنیدن این حرف راه افتادم سمت خونه... من که جزو اهالی نبودم! بودم؟؟؟؟؟

در خونه نیمه باز بود و با یه هل با صدای بدی به دیوار خورد....

البته باعث ساکت شدن تموم صداها شد...

منم داد زدم: صاحب این خراب شده کیه؟؟؟؟؟

با دیدن هیبتشون شلوار لازم شدم اما نشون ندادم....

خدایا امید به خودت

نیلوفر:

دریا رفته بود عمارت ارباب آخه من نمیدونم مگه عهد قجره؟؟؟؟؟

به هرحال رفته بود عمارت تا یکی از اون بالایی ها رو بیاره و یه جوری بکشونه اینجا... تا وضعیت رو ببینند و یه راهکاری پیدا کنن...

(چقد امیدوار خو دلم برا دخیه میسوزه)

باید سرگرمشون کنم تا دریای گوربه گوری که ایشالله خشک شه آبش....

(زده به سرش _وا مگه چیه _آخه مگه واقعا دریاس که میگی؟ بابا اسمشه ها _ایش _دهن منو وا نکنا _معذرت، جان مادرت وا نکن که بو گند دهنت اینجا رو میگیره _ای درد و حناق _تو جونت _اصن من قهرم و رفتم _بری دیگه بر نگردی)

اوف خدا.... رو به یکی از پسرا کردم و گفتم :
شما صاحبشین؟؟؟؟

گفت :نه خیر... پدرم.... اصن به توجه هان؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

یا خدا!!..... اعصاب یخ...

گفتم :هوچی... اما واقعا خداییش باید یه تابلو ازتون بسازند...

نیشش وا شد.... بی جنبه
الان بهش قهوه ای میپوشونم

گفت :چطور؟ از چه نظر؟؟؟

گفتم :از لحاظ بی غیرتی و بی همه چیزی...

دستش که فرود اومد تو صورتم همزمان شد با باز شدن دوباره در...

که نشون دهنده اومدن دری با یه یارویی بود....

منم زدم رو دنده چلو چوچی بازی و با یاد هاچ زنبور عسل و جودی آبوت... زدم زیر گریه.....

الهی نگار فدا سختیاتون شه....

البته این دعا رو توی دلم کردم و بلند گفتم :

تو..... تو..... تو رو من..... منی که مهمون روستاتونم دست بلند کردی؟؟؟؟؟؟ هان؟؟؟؟؟؟؟؟

دوباره زدم زیر گریه.....

این کارم باعث شد که اون آقاهه که با دری بود و از گوشه چشم دیدمش اخماش بره توهم....

یادمه یه سری آتا گفته بود که مردم روستا رو مهمون نوازی شدید حساسن حتی بیشتر از مسائل دیگه.....

(یاد آوری :نیلوفر چند بار خونه بی بی یا همون مامانبرگ آتا اومده بوده تو روستا همراه آتا)

شاید کارم خیلی مسخره به نظر برسه اما تنها چیزی بود که به ذهنم میرسید

با گریه رو کردم به دری جوری که مرده منو ببینه و گفتم :دریا من دیگه نمیتونم یه دقیقه هم این روستا که هرکی به هرکیه توشو تحمل کنم

مگه نباید ارباب ها با همچین آدمهایی برخورد کنن ؟

دریا اومد بغلم کرد و گفت :این آقا هم برای همین اومدن

بعد از این ماجرا قرار شد مرده رو ببرن عمارت ارباب و ماهم بریم اونجا

که ای کاش

نیلوفر :

تو راه رفتن به عمارت داشتم با دمم گردو میشکستم.....

خو آخه تاحالا عمارت اربابی ندیده بودم....

فکر هم میکردم اصن دیگه وجود نداره.....

(خب دو تا نکته _ بگو... _ تو رمانا که همه روستا ها ارباب دارن بعدشم مگه تو دم داری که گردو باش بشکنی؟ _ _ وا چرا جواب نمیدی؟ _ جواب ابلهان خاموشیست)

رسیدیم به عمارت....

عمارتش خیلی خاص نبود.... البته نسبت به عمارت آرتی.....

مث خونه بالاشهری های تهران....

وارد که شدیم انگار رفتیم یونان باستان به خدا.....

کلی مجسمه و چیزای یونانی توش بود.....

چرا اینطوریه؟؟؟؟؟؟؟؟

حالا بعد از بی بی سی طنی میپرسم.....

بیخیال دقت به این چیز ها وارد عمارته شدم....

بهمون جوری احترام گذاشتن که گفتم :نکنه ملکه انگلیسم؟؟؟؟؟؟

وقتی نشستیم یه پسره وارد شد که حدس زدم پسر ارباب باشه....

اوه بدبخت مردم روستا که این قراره ارباب بعدیشون باشه....

قیافه داغون.....

قد کوتاه.....

و سوء تغذیه.....

دلم برا مردم روستا کباب شد ها

که البته بعدش فهمیدم الکی خودمو کباب کردم..... اون یکی از خدمه بوده....

ای بابا میخواستم برا تانیا بگیرمش ها که ارث و میراثش به اون برسه اما.

با احترامی که خدمه گذاشتن فهمیدم اربابه داره میاد.....

اما.....

اما اینکه امیره.....

یعنی چشمام به قدری درشت شده بود که گفتم الان فک میکنن چشممو پروتز کردم.....

با صدای امیر به خودم اومدم.....

(یادآوری :امیر همونه که تو مشهد بود)

با بهت گفت :نیلوفر؟؟؟؟؟

منم همانطور گفتم :امیر؟؟؟؟؟؟ تو اینجا چه..... میخوری؟؟؟؟؟ چه غلطی میکنی؟؟؟؟؟؟ عشق من
کو؟؟؟؟؟؟

(نکته :عشق نیلوفر منظور همون بردیاس.... یادآوری :بردیا همون بچه هه تو مشهده)

گفته :یکی یکی پیرس بابا.... اول تو بگو اینجا چیکار میکنید؟؟؟؟؟؟

منم نشستم کنارش و از اول قصه تا همین حالا رو براش تعریف کردم....

و البته اسباب خندیدنشم فراهم....

نیلوفر :

من :چرا اینقدر عر میزنی امیر؟؟؟؟؟

دوباره زد زیر خنده....

اینقدر نگاهش کردم تا از رو بره....

اما مگه میشد؟؟؟؟؟؟... آخر سرم در یک عملیات ضربتی و انتحاری لیوان شربتو خالی کردم رو سرش تا
خفه شد....

تقصیر من نبود ها

آی ام وری مظلوم....

وقتی خفه شد به صورت اژدهایی خواست منو ببلعه که سریع در رفتم....

همینطور دنبال من بود که یهو مبله اومد جلو من وایساد تا منو بندازه رو خودش....

چه مبلایی پیدا میشنا.....

نچ نچ نچ نچ.....

اون امیر سه نقطه ی خبیثم اومد جلو که با جیغ از دهنم پرید :

جلو نیا جیغ میکشما..... دست بم نزن ها میدم هاپوهه بخورتتا.....

آقا اینو که گفتم زد زیر عر زدن

اوففف..... مگه چشمه این جمله؟؟؟؟؟

تازه بجز اینا عمارتم روی سر ماها داشت خراب میکرد.....

هی هی هی.....

سری از تاسف تگون داد و از همونجایی که اومده بود رفت.....

بدبخت شدممممممممم

الان من باید ناراحت و عصبانی بودما.....

خیر سرم سیلی نوش جان کرده بودم....

من از بابامم سیلی نخورده بودم.....

یعنی اصن از هیچکس سیلی.....

حواسم به به مورد نبود.....

خب خب خب در کارنامه درخشانم یه سیلی دیگه هم اضافه شد.....

بیخیال اینا.....

منتظر امیر شدم که بیاد و البته ارباب گوربه گوری که هنوز نیومده بود.....

خب حالا که بیکاریم بزار اربابو تصور کنم.....

آها فهمیدم.....

یه مرد قلقلی با کلی ابروی گره خورده.....

دوتا تار مو روسر.....

یه خال گوشتی رو دماغ....

دکمه های یکی درمیون بسته شده و در خطر ترکیدن شکم.....

با یه عصای نشون دهنده صلابتش.....

همینه.....

تو فکر بودم که امیر دوباره برگشت.....

گفتم: آقا امیر..... نگفتی اینجا چه میکنی ها؟؟؟؟؟

گفت: آدم تو خونس چه میکنه؟؟؟؟؟

ن م ن؟؟؟؟؟؟؟ خونه؟؟؟؟؟؟؟ خونسون؟؟؟؟؟؟؟ اولالا.....

گفتم: یعنی تو اربابی؟؟؟؟؟؟

گفتم :منم همین فکر رو میکردم ولی چه میشه کرد که اربابه هی هی هی..... راستی سر و وضعم خوبه؟؟؟؟؟

دریا گفت :آره فقط یکم روسریت رفته عقب.....

گفتم :اوکی.... ممنون....

و شروع به درست کردن روسریم.... بچه ها با اینکه خودشون حجابشون براشون مهم نبود اما چون اخلاق منو میدونستن هروخ سوالی اینچنینی میپرسیدم درست جواب میدادن.....

خب حالا به سوال؟؟؟؟؟ از کدوم ور بریم؟؟؟؟؟ امیر که رفت خودش!

این مشکلم یکی از خدمه حل کرد...

اومد و ما رو راهنمایی کرد سمت اتاق غذاخوری.....

آه آه آه چقد لوس... اتاق غذاخوری.....

حالا انگار جز دربار ملکه انگلیسن....

یه روستای کوچولو که این حرف ها رو نداره.....

ایش.... یادم باشه به امیر بگم...

خانومه که مارو راهنمایی کرد در اتاقه رو باز کرد و به نحوی مارو هل داد تو.....

همه بلند شدن و امیر هم مارو به صندلی ها راهنمایی کرد....

بعدم شروع به معرفی کرد....

اما چشمای من فقط خیره به یه نفر بود.....

واسه همین متوجه بقیه نشدم....

وقتی دست امیر به اون بی همه چیز اشاره کرد قبل از اینکه اسم نحسشو بگه گفتم :

نیازی به معرفی نیست و نشستم....

حرکت کم کمی دور از ادب بود ولی خب تحمل شنیدن اسمشم نداشتم....

خداراشکر صندلی روبه روی من خالی بود....

همه شروع به کشیدن غذا کردن....

منم یکم مرغ و برنج برای خودم کشیدم و آروم شروع به خوردن کردم....

تنها مسئله باعث امیدواریم این بود که دوستان عزیز و گرامیم عین چی تو جمع نمیافتن رو غذا

تنها شانس من همین بود که حداقل آبروم نره....

وسطای غذا بودیم که دوباره در باز شد و یکی اومد تو....

سرمو بلند نکردم ببینم کیه....

اما با شنیدن صدایش لقمم پرید تو گلوم....

به خاطر همین سریع پسری که بغلم نشسته بود خواست بزنه تو کمرم که خودمو کشیدم کنار....

طنیم چند تا زد پشتم بعدشم یه لیوان آب داد دستم....

وقتی یکم حالم بهتر شد رو به پسری که کنارم نشسته بود گفتم :

بیخشید ها.... شاید شما براتون محرم و نامحرم مهم نباشه.... اما یکم فکر کنید شاید برای کسی دیگه

مهم باشه....

خب چیه نکنه انتظار داشتن اجازه بدم هرغلطی میخواد بکنه؟؟؟؟؟

بعد از این حرف سرمو آوردم بالا که مطمئن شم صدای صدای خودش بوده....

و البته مطمئن هم شدم....

اما.... آرتی.... آرتیمان اینجا چیکار میکنه؟؟؟؟؟؟

نیلوفر :

اونم با دیدن من تعجب کرد....

با دیدنش داغ دلم تازه شد....

آبتین کوچولوم

(لوس اوهوم، خودمم از این موضوع رنج میبرم)

یه آن با برقی که تو چشمش یهویی ظاهر شد قلبم ریخت....

(عشقه بابا خیلی ترسناک بود)

برق خیلی خیلی ترسناکی بود... جوری که یک آن لرزیدم....

صندلی جلو منو کشید عقب و روبه روم نشست....

ووی شانس ندارم دیگه... حالا خوبه تا دو دقیقه پیش گفتم شانسم گفت جلوم خالیه ها....

خدایا بزار حداقل دو دقیقه بگذره بعد خوشیمو کوفتم کن....

ای بابا.... حالا جوریم زوم کرده بود روم که لقمه تو گلوم گیر میکرد...

آخر سرم طاقت نیاوردم و گفتم: آقای راد، بشقابتون جلو روتونه ها... غدامو کوفتم کردین... ایش...

گفت: نکنه صندلی رو خریدی؟ دلم میخواد اونجارو نگاه کنم.... خونه دوستمه میتونم هر جا رو دلم میخواد

نگاه کنم.... مشکلیه؟؟؟

گفتم: نه اصلا، با اجازه....

بعدشم از جام بلند شدم و از اتاق غذاخوری زدم بیرون....

اوف دوباره نزدیک پری.....شد و پرخاشگری هام شروع شد....
روی نزدیک ترین مبل نشستم و دستامو رو زانوم گذاشتم و به سرم گرفتم..... پاهامو هم تند تند تکون میدادم.....

اوف کاش زود کوفت کنن بریم....
(بی عفت کلام)

معمولا در این زمانا یا خیلی شاد میشدم یا عصبی.....

و فشار های عصبی امروز باعث شده بود به سمت پرخاشگری برم....
با سر و صدای بچه ها سرمو بلند کردم... سرم به شدت درد میکرد...

نمیدونم قیافم چجوری شده بود که طنی ترسیده گفت :نیلو.....

گفتم :چیزی نیست آجی...
بعدشم آروم ادامه دادم :بریم؟؟؟

سرشو به معنای مثبت تکون داد و به بچه ها گفت :نیلو حالش خوب نیست، بریم دیگه....

اون هام موافق بودند...

سریع سرسری خدا حافظی کردیم و از عمارت زدیم بیرون...
طنی میدونست بهش تنهایی نیاز دارم واسه همین به بچه ها گفت :
بچه ها شما برین ماهم میایم....

اونا که رفتن طنی منو دنبال خودش کشید نزدیک چشمه....

حوصله نداشتم فک کنم که الان این بشر از کجا چشمه رو میشناسه....

وقتی بغل چشمه رسیدیم نتونستم دیگه تحمل کنم و اشکام صورتمو خیس کرد....

زیاد اهل گریه صدا دار نبودم

واسه همین طنی میگفت خیلی مظلومانه گریه میکنی....

سرمو به شونش تکیه دادم و با صدای گرفته شده در اثر گریه گفتم :

طنی دیگه تحمل ندارم.... به خود خدا قسم که کم آوردم.... تا کجا قمامو پشت شیطونی هام پنهون کنم
تا کجا؟؟؟؟؟ هانننن؟؟؟؟؟

مگه مرگ دسته خودش نیست؟؟؟؟؟ مگه مرگ حق نیست؟؟؟؟؟ من حقمو میخوام!!!!!! حقمو.....

حدود یک ساعت بعد از بس گریه کرده بودم دیگه جون تو تنم نبود ...

به کمک طنی بلند شدم و به سمت خونه بی بی راه افتادیم

نیلوفر :

وقتی رسیدم دوتا مسکن انداختم بالا و تشکمو پهن کردم و دراز کشیدم روش...

باز خداراشکر قلبم بازی در نیاورد...

وگرنه باید دریا میووردیمو و باقالی بار میکردیم...

کم کم مسکن ها اثر کرد و منم تو دنیای خواب غرق شدم....

نمیدونم چقدر گذشته بود که چشمامو وا کردم....

آروم بلند شدم که دیدم مانتومو انگار از دهن گاو در آوردن....

هی هی هی.... حالا باید کلی منت بکشم تا اینا اتو کنن....

ماتتومو در آوردم و یه تیشرت سفید پوشیدم... که روش I love you داشت... موهامو شونه زدم و بافتم
بعدش از اتاق زدم بیرون....

این اتاق مال مهمان بود... البته نه گله ای عین ماهها... دو الی سه نفره... منم چون نیاز به استراحت
داشتم ازش استفاده کرده بودم....

از اتاق اومدم بیرون که دیدم بچه ها عین چی افتادن رو هندونه....

به سمتشون رفتم ولی از بس غرق هندونه بودن نفهمیدن من اومدم....

واسه همین یکی یه پس گردنی زدم بهشون تا جگرم خنک شه....

عین گودزیلا نگام کردن که گفتم :هندونتونو بخورید بابا....

منم یه بشقاب برداشتم و دوتا قاچ گذاشتم داخلش و شروع به خوردن کردم....

بعد از تموم شدن بشقابم دست و صورتمو شستم و به بچه ها گفتم :

من میخوام برم لب چشمه.... اگه میاین سریع حاضر شین....

بعدم رفتم تو اتاق.... خب خب خب چی بپوشم؟؟؟

یه تیپ سرتا پا مشکی زدم و یه رژ جگری که خیلی تو چشم بود.... ولی خب حال نداشتم پاک کنم....

از در خونه رفتم بیرون... پنج دقیقه بعد بچه هام اومدن....

هممون عین بچه دبستانی ها دستامونو تو هم گره زدیم و شروع به قدم زدن کردیم....

جو عجیب ساکت بود.... یهو شروع کردم به خوندن یه آهنگ قدیمی...

(آهنگ سوغاتی از هایده)

وقتی میای صدای پات از همه جاده ها میاد انگار نه از یه شهر دور... که از همه دنیا میاد... تا وقتی که در وامیشه... لحظه ی دیدن میرسه هرچی که جادس تو زمین... به سینه ی من میرسه... وای... ای که تویی همه کسم... بی تو میگیره نفسم... اگه تورو داشتم باشم... به هرچی میخوام میرسم... به هرچی میخوام، میرسممممممم...

.
. .
. .

آناناز گفت :وای عالی بودی... صدات آرام بخشه دختر... بیا برو خواننده زیر زمینی شو

صدف گفت :آره صدات خیلی قشنگه... میشه یه آهنگ دیگه بخونی؟؟؟؟

منم که رو فاز قدیمی بودم شروع کردم به خوندن...

(آهنگ دو پنجره از گوگوش)

توی یک دیوار سنگی...دوتا پنجره اسیرن... دوتا خسته... دوتا تنها... یکیشون تو... یکیشون من...

دیوار از سنگ سیاهه... سنگ سرد و سخت خارا... زده قفل بی صدایی به لبای خسته ی ما... نمیتونیم که بجنبیم زیر سنگینی ی دیوار... همه ی عشق منو تو... قصه هست قصه ی دیوار...

آ آ آ آ آ آ آ آ

.
. .
. .

خب دیگه گلوم درد گرفته به چشمم رسیدیم...هممون نشستیم و فک کردیم که چیکار میتونیم بکنیم
؟؟؟؟

یهو عقل کل طنی گفت :آب بازی

همه موافقت کردن

و ما شروع به آب بازی کردیم ...البته جیغ جیغ رو فراموش نکنیمبی خیال دنیا و آینده تلخم شروع کردم به خندیدن

آدم باید تو هر فرصتی شاد باشه

بی تو دوباره میشکنم، [23:09 21,08,16]

پارت 7 □ 8 □ :

نیلوفر :

داشتیم آب یاشیمونو میگردیم که یهو طنی با کله رفت تو آب...

یعنی در اصل هل داده شد تو آب...

ماہم کہ نگراننننن زدییم زیر خندہ.....

اما.....

ہی جنٹنٹنٹنٹن

صدا مردونم میومد..... وایییییییییی.....

خدایا توبه توبه.... توبه بابت پسرایی که تو تلگرام اسکل کردم.... توبه برای اینکه یه بار مسواک طنی افتاد تو دستشویی من گذاشتمش سر جاش....

توبه واسه پس گردنی هایی که به نگین زدم.... توبه واسه دست زدن به موی آر تی..... توبه واسه با صدای بلند خندیدن.....

(دیگه زیادی مومن بازی در نیار __مومن بازی چیه بابا؟ راست میگم)

همین طور که داشتم توبه میکردم برگشتم و پشتمو دیدم بینم جنه چه شکلیه که اصن ندیده دهنمو باز کردم :

حس کردم یکیشون نزدیکم شد که.....

(گروه جنی بدبخت شدم)

که گفتم :

نیا جلو ملعون.... جیغغ.... بسم الله الرحمن الرحيم..... خدایا چند تا بسم الله بگم تا این جنا برن؟؟؟....
جیغغ.... خدایا توبه میکنم..... طنی بدبخت من..... جنی شده.... بگو بسم الله الرحمن
الرحیم..... جیغغ....

هر کلمه که میگفتم صدای خنده ها بالاتر میرفت آروم چشمامو لاشو وا کردم که قد و هیكلشونو دیدم....

[illegible]

که یهو یه دستمال اومد جلو دهنمو گرفت....

اون لحظه از بس ترسیده بودم

(البتہ بی خودی)

مغزم کار نمی‌کرد.....

به خاطر همین گریه گرفت.... چشمامو که اشکی شده بود باز کردم تا جنو ببینم که جاش په حوری دیدم

دوتا چشم قهوه ای خوشرنگ....

اما ترسناک....برقی، توش بود که دوست نداشتم....

با یوزخندی که زد تازه متوجه موضوع شدم.....

الان برای شمام توضیح میدم ببینید من چه موجوداتی تو زندگیم هست، ای خدا.....

امیر طنی رو هل داده بود تو آب..... منم ترسیده بودم از بس جیغ کشیده بودمم آرتی با دستمال دم دهنمو گرفته بود.....

باز خدا را شکر دستش بم نخورده بود که خودمو شونصد بار آبکشی میکردم.....

حالا اینا از کجا پیداشون شد؟؟؟

اینو بعد از طنی پرسیدم که گفت از صدا خنده هامون اومدن بیرون آخه چشمه پشت عمارته اینام اطراف عمارت بودن.....

حالا من هی میگم طنی بی بی سیه بگین نه...

آرتیمان :

وqtش بود..... وqtش بود حالش رو بگیرم... تنها فکر توی ذهنم انتقام بود.....

آتیش بزنه به یه سری دارایی هام و الان بخنده؟؟؟ گند بزنه به قرار دادمو بخنده؟

خنده هاش شده بود سوهان روحم... نیلوفر پارسا مطمئن باش نوبت خنده های منم میرسه.....

مطمئن باش روزی میرسه که هر کاری کنی خنده نیاد رو لبهات.....

اونروز من میخندم... قهقهه میزنم... با پیروزی تو چشمای تو نگاه میکنم.....

روزی میرسه که خنده یادت بره.....

اما کاش میدونستم خنده هاش که بره دنیا تیره و تار میشه...

و چه زود دیر شد....

-___- نیلوفر :

گلو در اثر جیغ هایی که کشیده بودم درد میکرد شدید....

برای همین ملی بهم بطری آب رو داد تا بخورم...

معذب بودم که با لباسای خیس جلو اونا بودم واسه همین آروم دم گوش دری گفتم :
دریا یه دقیقه باهام بیا....

باهم رفتیم پشت بوته ها.... کشیک داد تا مانتو و شلوار و شالی رو که همراه خودم آوردم و بپوشم و لباس
خیس هامو بزارم تو کولم....

بعد از اینکه لباسامو عوض کردم نفس راحتی کشیدم و از دری تشکر کردم.....

با هم دیگه رفتیم سمت بچه ها و دوباره نشستیم....

پروهای گرامم نشستن!!!

اینا حق منو تو داشتن رو خوردن

خیلی دوست داشتم از آرتیمان بپرسم که چرا رفت اما خوب مطمئن کوچیکم میکرد....

پس منم دست رو دلم گذاشتم و فقط به پرسیدن حال آبتین چطوره اکتفا کردم....

اونم گفت :عالیه.... اتفاق خاصی نیفتاده که بد باشه حالش.....

فقط دلش برا پرستارش تنگ شده....

منم گفتم :مگه من رفتم؟؟؟

گفت :نرفتی؟؟؟

تا اومدم جواب بدم گفت :مهم نیست... بعد بیا آدرس جدید رو بگیر.....

هنن؟؟؟ جان؟؟؟ یکی حرفشو ترجمه کنه....

به زور جلو نیشمو گرفتم که وا نشه اما خدامیدونه تو دلم بندری میرقصیدم.....

نیلوفر :

بعد از چند دقیقه دیدم همه جا ساکنه و هیشکی هیچ حرفی نمیزنه گفتم چیکار کنم سکوت بشکنه؟

خب خب خب راهی نیافتم واسه همین هم عین بچه آدم نشستم و خفه خون گرفتم.....

اما دیدم نمیشه..... حوصلم سر میره.....

یافتممممممممممممممممم.....

به تانی زنگ میزنم.....

گوشیمو در آوردم و اول یه اس بش دادم

گفتم :تانی جونننننن من ضایع نکن ...بت میزنمگ صداتو کلفت کن یکم و مٹ آقامون بام حرف بزن

....میخوام حال یکیو بگیرم

اونم که رو گوشیش ولو بود یه ثانیه بعد جواب داداوک ...بزنمگ

زنگیدم

دوتا زنگ خورد که برداشت

گفتم :سلام عشقمخبری ازت نیست؟؟؟

اونم که صداشو کپ پسرا کرده بود گفت :معذرت خانومیچی شده افتخار دادین زنگ زدین؟؟؟

آروم صدای گوشیمو بردم بالا تا اون یارو بشنوه

ریز خندیدم و گفتم :من که همش به فکرتمتو ازت خبری نیست

گفت :اولا فدا خنده هاتدومن ،همش به فکرتم بودم اما ماما رو که میشناسیگیر داده بود
دکوراسیون خونه باید عوض شهبالاسر کارگرا بودم خانومم

گفتم :خسته نباشید آقامون

گفت :درمونده نباشی ملوسکم ...بعدشم مگه من هرشب بت پیام نمیدادم ؟

گفتم :خو دلم برا صدات تنگ شده بود خو

یعنی بزور خنده مو نگه داشته بودم ها

بعد از یه سری حرف دیگه که حوصله ندارم بنویسم قطع کردیم

یعنی چشما همه دیدن داشتا

عخی ...بالاخره امیر به حرف اومد و گفت :

آجی نگفته بودی عشق داری؟؟؟

گفتم :داداشی جونم مگه پرسیده بودی؟؟؟

گفت :نه آجی ...فقط بپاجامعه پر گرگه ...

گفتم :ههداداشی جونم حواسم جمعهآدما از تجربه ها درس میگیرن

به امیر میگفتم اما نگام به اون لعنتی بود

امیر گفت :دوپهلو حرف میزنی ها . .

گفتم :بی خیال ...اصن شما چرا نمیرید ؟

ایندفعه اون به حرف اومد و با لحنی حرصی گفت :
نمیدونستم اینجا رو خریدین !!!!

گفتم :نادونی خودته دیگهامیر بت نمیخوره همچین دوستای خنگی داشته باشی ها !!!

امیر با صدایی که توش خنده بود گفت :
آجی خانوم نزن بدبختو
دوست داری باغ هارو نشونتون بدم ???

منم دیدم از بی کاری بهتره قبول کردم و با بچه ها عین جوجه اردک پشتشون راه افتادیم

نیلوفر :
گفتم :اوف امیر، به روح که اعتقاد داری ???

گفت :نه، چرته

گفتم :خو یه دقیقه اعتقاد پیدا کن ...

گفت :اوک، اعتقاد پیدا کردم

گفتم :تو روح ت پس

یا لحن اوا خواهری گفت :اوا خواهر چرا؟؟؟ من به این گلی... دلت میاد.....؟

منم با همون لحن گفتم :اوا برادر.... اولا که خرزهره هم گله..... دوما چرا دلم نیاد؟؟؟ پاهامون خسته شد از بس راه رفتیم و نرسیدیم.....

یهو آرتیمان هم به طرفداری از من گفت :

راست میگه دیگه.... ماها که پسریم خسته شدیم دیگه چه برسه به این فنچا.....

فنچ؟؟؟ به ما میگه فنچ؟؟؟ قهوه ای پوشت میکنم حالا ببین....

گفتم :ما مشکلی نداریم، نگران شماها بودم که یهو خسته نشید... بالاخره ما که قرار نیست بریم میوه بچینیم شما بخورین که قراره شما بچینین ما بخوریم.....

یکیشون به حرف اومد و گفت : (همون سر میزی هه) :وا.... مگه نمیدونید باغ اربابی کارگر داره؟؟؟
نچ نچ نچ..... تقصیر خودت نیستا ندیدی دیگه.....

منم که اعصابم خورد شده بود گفتم :آره ندیدم چون لیاقتمو بیشتر روستا و خاک و خل میبینم.... مث بعضی ها ول نیستم تو عمارت اربابی....

آخه دیروز از امیر شنیده بودم هر سال یکی دوماه میان اینجا البته آرتی بار اولشه...

تا اومد جواب بده آرتیمان گفت :بس کن دیگه علی.... زشته با یه خانوم دهن به دهن میشی ها.... بعدشم تو شروع کردی عذر خواهی هم باید بکنی.....

گفت: من شروع کردم یا اون؟؟؟

گفتم: ببخشید ها جنبه شوخی ندارین به من چه... بعدشم النگو هاتون میشکنه برین بالا درخت؟؟؟
رو به امیر با شیطنت گفتم:

والا میوه از دست ارباب و دوستای از خود مچکرش خوردن داره....

امیر هم گفت: مخلص آبجی کوچولومم با دوستاش هستم....

بچه هام از اینکه قرار شد امیر و اینا برن بالا درخت خوشحال شدن و دستاشونو به هم کوبیدن....

حدود پنج دقیقه دیگه رسیدیم به یه در بزرگ بزرگ....

یوهوووووو... اولالا.....

خوشابحالت ای روستایی مال همین موقع هاستا....

نیلوفر:

|||||

خدایی کفم برید....

(چگونه کف میبرد؟ اصطلاحه باو _ صحیح)

به زور با بروبکس دهنمونو بستیم ها....

یه چیز میگم یه چیزی میشنویدا....

یعنی بزرگ مال یه دقیقهش بود....

وایی درخت توتنتنتنتنت....

انجیررررررررررر.....

گیلااااااااااااااااا.....

(حالا لازم بود اینقدر طولانی بگی برو بابا میوه رو بچسب)

عاشق میوه های ریز بودم..... خوب البته همه عاشق میوه های ریزن....

امیر گفت: خوب بفرمایید اینم باغ پدر مرحومم که الان مال منه....

چه جالب... اصن ناراحت نبود...

حالا بعدا میپرسم، گفتم: خب خب خب... من تصمیم عوض شد... هرکی واسه خودش میوه بچینه و بخوره.... میشه بچینیم دیگه اربابیبب (اربابو با لحنی مسخره گفتم)

گفت: البته که میشه خانوم کوچیک برو اصن باغو بخور تموم میوه هاشو.... کیه که چیزی بگه.....

گفتم: جراتم نداره کسی چیزی بگه.... برو بکس من رفتم اگه میخواین بیاین دنبالم....

اونام عین جوجه اردک افتادن دنبالم.....

به درختی که از اول باغ چشمم بهش بود رسیدیم..... خداراشکر خیلییییییی بلند نبودن درختا.....

لباسام اسپرت بود واسه همین من با یه جهش رفتم بالا درخت.....

خب خب خب.... توی چی میوه هارو بریزیم؟؟؟

گفتم: طناز بدو از امیر یه پارچه بگیر....

اونم گفت: اوک، دودقیقه دیگه میارم....

دقیقا هم سر دو دقیقه نفس نفس زنان رسید....

با بچه ها گوشه های پارچه رو گرفتن و منم درخت توتو تکون دادم..... خیلی تکون نخورد اما خب چون پر بار بود زیاد ریخت پایین...

دوتا تکون دیگه دادم که جونم در اومدا.....
آخه منو چه به درخت تکوندن.....
داشتم فک میکردم چه غلطی کنم که یهو دیدم درخت تکون خورد.....

جیغی زیرش و نزدیک بود پرت شم پایین....

که خداراشکر یکی بند مانتومو گرفت و کشید عقب..... نفس هام منقطع شده بود... چشمای گرد شدمو چرخوندم تا ناجی مو پیدا کنم.....

فکر میکنین کی بود؟؟؟ درسته.... آر تی بود....

گفتم :ممنون ... که.... که نجاتم دادین...

گفت :اولا وظیفم بود، دوما حواست کجاست دختر خوب؟؟؟ میفتادی چه خاکی به سرمون میکردیم؟؟؟
خیلی حواس پرتی....
حالا هم شاخه رو محکم بگیر میخوام درختو بتکونم.....

گفتم :اوک، شروع کن.....

جوری درخت تکون خورد که قلبم وایساد اما با دوتا تکون پارچه پرشد.....

راسته که از قدیم میگن :
کارو بسپر به هرکول.....

آرتیمان :

شروع شده بود..... باید آهسته جلو میرفتم.... قدم به قدم..... بی هیچ عجله ای.... قدم اول که خوب بوده....

قدم دوم آبتینه.... کارم یکم سخت شده.... خب بالاخره رقیب پیدا کردم دیگه.... نمیدونم چرا ولی حس خوبی نداشتم که نیلوفر عشق داشت....

حس میکردم ناراحتم که اسباب بازیمو دارن میگیرن.... حسم کپ بچه های 5ساله شده بود

یه حسی بهم میگفت رامیار نقش مهمی تو زندگی گذشته نیلوفر داشته....

یه نقش نفرت انگیز که منم با نفرتی که توی چشمای نیلو دیدم ارزش متنفر شدم....

(چقد حس گم رو باو خلم کردی _اولا که خل بودی دوما راه رو بلدم گم نمیشم سوما چرا عین نیلوفر بی اعصاب شدی؟؟؟ _||||||| تو پیش نیلوفر هم می ری؟؟؟ _اوهوم، چطور؟ _عشق من _بنال _بیا هر حسی نسبت به من داره رو بگونچ نمیشه، نمیگم _یه درک، دفترچه خاطراتتو میخونم _ندارم پس گم شو)

یه چیز جدیدی کشف کردم

حالا فهمیدم چرا نیلو بعضی وقتها با اخم به زمین خیره میشه.... تقصیر این پارازیت دیگه....

اوف منم خل شدما.... کاش میشد اونموقع که داشت میفتاد تو بغلم گرفته بودمش نه اینکه فقط بند لباسشو بکشم....

اما خب میدونم که اگه این کاررو میکردم از نیلو خیلییییییی دور میشدم....

آدم باید سیاست داشته باشه.... همینه

حدود یک ساعت بعد دیدم نیلوفر ول شد رو زیر انداز....

بدول شد..... جویری که فک کردم بیهوش شد..... یکم نزدیک تر رفتم که دیدم سرشو گذاشت رو پای طناز و خوابید..... طنازم چادر نمازی انداخت روش.....

عخی گوگولی.... منم اینقد ورجه وورجه میکردم خسته میشدم.....

آروم به سمت پسر ها رفتم و گفتم :

بچه ها اونوری ترین.... دارن استراحت میکنن.... معذب میشن....

رامیار گفت :از کی تاحالا حواست به معذب بودن این و اونه؟؟؟ تو که تا دیروز.....

گفتم :اولا ببند..... دوما به تو ربطی نداره..... سومای دور از ادبه..... اونایی که منو تو باهاشون سر و کار داریم فرق دارن با اینا..... نکنه اونارو جزو آدم حساب کردی؟؟؟

امیر گفت :آرتی راست میگه فعلا اونوری ترین گناه دارن....

واسه همین راه افتادیم به سمت ته باغ....

نیلوفر :

وای ننه مردم..... آخ خدااا..... از بس خورده بودم سنگین شده بودم.....

کلا ضرب المثلی که من خیلی سرلوحه زندگی خودم قرار میدم اینه :

مفت باشه، کوفت باشه...

مفت خورم خودتونید

خوبالاخره زندگی خرج داره

کی میخواد خرج منو شونصد تا بچمو شوهر معتادمو بده؟؟؟

(جان؟ شوهر معتاد؟ برو یکی دیگه رو سرکار بزار بابا...از دست این سمایی که به درختا میزنن، یادم باشه به امیر بگم توهم زا هم هست _شفا نمیده که)

اوف از خستگی ولو شدم رو زیر انداز.... یعنی بدنم با اینطور افتادnm پکید.....
دیگه جون نداشتم واسه همین سرمو گذاشتم روی پای طناز.... و بش گفتم :
چادر نماز رو بنداز روم....

اونم انداخت و من چشمامو بستم....
حدود یک ربع بعد که خستگیم در رفت....
(انگار چیکار کرده ها -میوه خوردم □ □)

گوشیمو در آوردم و زنگ زدم به نگین....
البته چون از این تماس رایگان ها داشتم....
بعد دوتا بوق جواب داد....

+سلام خواهریم، چطوری آجی؟

_دوباره تماس رایگان داری؟

+از کجا فهمیدی؟؟؟

_یه چیز عادیه.... البته منم هروخ بت زنگ میزنم که تماس رایگان داشته باشم....

+□ □ ایول... خواهری عمو هست؟؟؟

_اوهوم، چطور؟؟؟

+آجی، خو گوشی رو بش بده...

_اوک، از اول هم با من کار نداشتی؟؟؟

+عخی، این چه حرفیه، کار واجب باش دارم...

— باش بصبر ..

بابا۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱، ددییییی، پایا۱۱۱۱۱۱

آروم دستمو گذاشتم رو گوشی و به طنی گفتم :

بدبخت عمو....

اونم گفت: والا....

دستم از جلو گوشی برداشتم... چند ثانیه بعد عمو گوشی رو از نگین گرفت و گفت :

جونم عمو جون.....

گفتم: سلام عمو جون.... اگه میشه از این نگین فوصول دور شین نمیخوام بشنوه....

گفتم: کاملاً معلومه....

عمو با خنده بعد از چند دقیقه گفت: 'دور شد مجونم عمو...؟؟'

گفتم: «عمو جون تولد نگین نزدیکه... ازتون خواهش میکنم به عنوان کادو بزارین انتقالی بگیره بیاد پیش

ما

ما هم همینجا بر اش تولد میگیریم....

گفت: چي بگم عمو جون والا از دستش هم خسته شديم بزار با مامانش صحبت كنم ببينم چي ميشه....

گفتم: ممنونم، امیدوارم اجازه بده خاله جون.... سلام به همه برسوند... کاری ندارین؟

گفت :نه عمو جون..... مواظب خودت باش.... خداحافظ

گفتم :خداحافظ.....

بعد قطع کردن همیجوری تو جام قر ریز میدادم....

از صحبت ها معلوم بود میزارن بیاد....

بچه ها پرسیدن چی شد و منم تموم موضوع رو تعریف کردم....

اونام بسی شاد شدن..... بالاخره خویه دلک دیگه بهمون اضافه میشه دیگه.....

نیلوفر :

+بچه ها یادتون باشه رفتیم خونه یه عربی برقصم خالی شم... کمرم درد گرفت از بس قر توش تکون خورد....

بچه ها :اوک جونننننننننننننن

دیدم این پسرا نیستن گفتم بزار موهامو درست کنم...

چون شدید اذیت میکرد....

شالمو برداشتم و موهامو باز کردم... با انگشت هام لای موهامو باز کردم و بعد محکم کشیدم عقب و بستم.....

اما خب چون بلند بود از پایین شال میومد بیرون.....

با طنی رفتیم زیر چادر نماز تا موهامو بیافه و منم با گیره بزنم بالا نوکشو....

احتیاط شرط عقل بود خو..... یهو اومدیمو اینا بی سر و صدا اومدن.... اونموقع چه غلطی کنم؟؟؟

حدود ده دقیقه طول کشید تا ببافه..... منم پیچوندم موهامو دور کش و گیره زدم بش.....

آخیش..... دستت طلا.....

البته این هارو توی دلم گفتم که یهو پررو نشه.....

بله دیگه همچین آدمیم من.....

یه ربع بعد پسرا اومدن..... وقتی اومدن من به بچه ها اشاره کردم پاشیم بریم دیگه..... زیادی مراجع شده بودیم.....

گفتم: آقا امیر..... ما دیگه بریم.....

گفت: کجا برین؟؟؟ ناهار رو با مایین...

دریا بالاخره یه زر مفید زد: نه دیگه زیاد مزاحم شدیم.....

صدفم ادامه داد: بله دیگه، ممنون که تو باغتون راهمون دادین.....

امیر گفت: مگه بد گذشت که میخواین برین؟؟؟

گفتم: نه داداشی، اما خب پررویییم حدی داره دیگه..... با اجازه.....

بعدم هممون خداحافظی کردیم و راه افتادیم سمت در باغ.....

داشتیم میومدیم بیرون که یهو.....

نکنه فک کردین سگ دیدیمو منم الان میدوم و میرم پشت آرتی؟؟؟؟؟

نه واقعا همچین فکری کردین؟؟؟ خدایی زیادی باهوشین.....

من کلا از سگا نمیترسیدم اما خب دو نکته وجود داشت....

1. این سگه رو حالت حمله بود...

2. نجس بود.....

و این دو حالت باعث شد آثیر کشون بدوم.....

[illegible]

حالا جالبیش این بود که من میدویدم، سگه دنبال من، آر تی دنبال سگه.....

نوع سگه از سوت و صدا کردن گذشته بود دیگه.....

یعنی وحشتناک بوداااا.....

نزدیک ته باغ شدیم که قلبم بازی در آورد.....

جلو چشم داشت سیاهی میرفت که آرتیمان موفق شد سگه رو مهار کنه.....

اما من حالم به شدت بد شده بود.... همیشه همینطور بود..... وقتی خیلی فشار به خودم میاوردم قلبم درد میکرد و باید قرص میخوردم....

با زانو خوردم زمین.....

یهو آرتیمان داد زد :

نیلوفر

با دادش بچه ها سریع خودشونو رسوندن به جایی که بودیم.....

تنها شانسم این بود که طناز کیفم رو آورده بود..... سریع یه قرص ازش در آورد و گذاشت زیر زبونم...

حالم که بهتر شد با صدای ضعیفی گفتم: بهشون بگو خوبم و برن.....

اونم حرف گوش کننن گفت اوک.....

وقتی رفتن محکم بغلم کرد... گفت: دیوونه سکتتم دادی.....

دیدم شونم خیس شد فهمیدم این بشر احساساتی گریش گرفته....

عخی، الهی..... گوگولی.....

(خیر سرت داشتی میمردی ها، آدم باش _برو بمیر)

بعد بلند شدیم و من خودمو تکوندم..... و به سمت بچه ها و پسرا راه افتادیم.....

نیلوفر:

رسیدیم به بچه ها..... هرکدوم یه جوری ابراز نگرانی کردند..... بله دیگه من همچین آدمیم..... اینقدر مهمم.....

از پسرا خواستیم خداحافظی کنیم که اونقدر امیر اصرار کرد بریم عمارت که دیگه کم آوردیم و قبول کردیم.....

ایول ناهار خوشمزه.....

خب بسی بسیار خسته بودیم که بخوایم پیاده بریم.....

قرار شد با اسب بریم.....

چون من و صدف و نگار سوار کاری بلد بودیم قرار شد طنی با من و دری با صدف و ملی با نگار
بیاد... آتاناز هم گفت با امیر میاد

اسبای اونا مشخص بود..... سه تا اسب فقط اضافه برای ما آورده بودن..... یه اسب مشکی بود که خیلی
ازش خوشم اومد.....

قرار شد من و طناز سوار اون بشیم.....
ملی و نگار سوار یه اسب قهوه ای.....
صدف و دری هم سوار یه اسب سفید بشن....

اسب سواری رو از یه دوستانم به اسم فرناز یاد گرفته بودم..... عخی یادش بخیر.....

خلاصه مسیر نیم ساعته رو یه ربه رفتیم البته با فش های طنی.....

آخه یه کوچولو سرعتم بالا بود.....

وقتی رسیدیم عمارت و اسب ها رو دادیم به اصطبل طناز یکی محکم زد پس کلم.....

بچه کلن انتقام جو بود.....

نچ نچ نچ نچ.....

با این کارش همه خندیدن..... بچه ها و پسرا رفتن تو... فقط منو آرتی مونده بودیم به عنوان آخرین
نفرات.....

واایییییییییی شعورشو قربون.....

گفت :لیدیز فرست..... بفرمایید بانو.....

اوپس چه قدر مهربون شده.....

مشکوک‌ها.....

دوباره به اون اتاق مسخره رفتیم.....

اه اه اه..... مسخره بازی های الکی....

البته حرفی نزدیم چون دوباره کل کلم با اون پسر که هنوز اسمشو نمیدونم شروع میشد.....

والله اووووو..... دست آسوزه درد نکنه..... فسجوننننننن.....

چلو ماهیچه.....

چلو مرغ..... ته چین.....

و چلو ماهی +میگو.....

منم که گرسنه از هرکدوم کلی کشیدم و خوردم.....

(خوبه همین دوساعت پیش کلی میوه کوفت کردی _آخه بخاطر ترسه سگه همش هضم شد.....
_صحیح بخور خرس جونم... _فعلا کار دارم..... بعدا جوابتو میدم)

تا توی جمجمه خوردم که دیگه بدنم ارور داد.....

البته بعد متوجه شدم همه کلی خوردن.....

بله دیگه همچین کروکودیل هایی بودیم ما.....

الان فقط خوابیبیبیب میچسبه.....

دوباره خواستیم خداحافظی اینا کنیم که امیر کلی اصرار کرد...

اما خب ما چون راحت نبودیم قبول نکردیم..... جاش قرار شد عصر و شب اونجا باشیم.....

و بدین صورت ما خداحافظی کردیم و رسیدیم خونه بی بی....

بی بی هم این چند روزه خونه یکی از روستایی ها بود چون تازه زایمان کرده بود رفته بود مواظبت.....

ماههم عینهو خرس کپیدیم..... البته بعد خواب کلی من شیطننت کردم.....

ولی چه خوابی بودااا

نیلوفر :

خروپف... خروپف.... خخخخخوورر پف....

اه خرسم اینقدر صدا نمیکنه...

اوف انگار خواب به ما نیومده ها...

بیدار شدم دیدم همشون کپه گذاشتن و خروپف میکنن...

چطور اونا منو اذیت کنن اما من اذیت نکنم؟؟؟

به همین علت روح خبیثه رفتم و یه پارچ آب یخ درست کردم و....

(چجوری درست کردی؟؟؟ _ تو پارچ آب ریختم بعد یخ از فریزر کوچولوی بی بی برداشتم و انداختم تو پارچ....)

آروم رفتم بالاسرشون....

آخی... الهی.... تقصیر خودتون بود به هرحال.....

1

2

3

جینگینگینگینگینگینگینگینگینگینگینگ...

خوبه سنکوپ نکردن....

با یه نگاه به موقعیت فهمیدن کار من بوده.....

خدایا توبه... غلط کردم....

[illegible]

تا اومدم یا به فرار بزارم سریع گرفتم بی رحما.....

خدایا..... واییییی غلط کردممم.....

بی شعور ها داشتن قلقلکم میدادن.....

واللہ اعلم

رحم نداشتن که... تنها راهی که به ذهنم رسید تا از دستشان رها شم این بود که :

دستم و گذاشتم رو قلبم و گفتم :آخ....

یکم صورتی گرفته کردم....

سریع ولم کردن..... یوهاهاها.... ایول...

بدیختا به غلط کردم افتادن که من دیگه الکی مثلاً حالم بهتر شد...

به ساعت یه نگاه انداختم دیدم چهار و نیمه....

به بچه ها گفتم: بپزین لباساتونو بیوشین..... دیر داره میشه....

اونام عین گوزن پریدن و رفتن...

خب من چی بیوشم؟؟؟

آھا یافتم... ِیه مانتو قرمز خوشدوخت که تنمو خیلی ناز نشون میداد پوشیدم.... شلوار و شال آبی کمرنگ

هم پوشیدم....

دستبند اسپرت قرمز مشکی + کفش و کیف مشکی.....

رژ چی بزنم؟؟؟ یه رژای طنی رو برداشتم که قرمز قهوه ای بود.....
بسی بسیار زیبا شدم.....

اومدم بیرون که دیدم بچه هام خوشگل شدن.....
ندزدنمون؟؟؟

وقتی راه افتادیم با صحنه ای که دیدم ناخودآگاه وایسادم.....

چقد خوشگللللل بود.....
یه سری دختر روستایی با لباسای رنگارنگ کنار چاه آب کوزه آب میکردن.....

دلم میخواست عکس ازشون بگیرم اما خب احتمالا بدبختم میکردن....

تنها ایده ای که به ذهنم رسید این بود که خودمون این لباس هارو بپوشیم و عکس بگیریم.....

با این فکر با انرژی مضاعف به سمت عمارت راه افتادم.....

بچه ها با صدای بلند میخندیدن که دیدم دختر روستایی ها بد نگاه میکنن بهشون گفتم آروم تر
بخندن.....

اونام تقریبا صداشون کمتر شد.....

و تا رسیدن به عمارت کاملاً خفه شد...
نیلوفر :

وارد عمارت که شدم با دقت بیشتری نسبت به قبل اطراف رو نگاه کردم....

بجز مجسمه های یونانی سرسبزی و گلها چیز هایی بودند که باغ رو زیبا کرده بودند.....

خیلی خوشگل بود اما نه به اندازه عمارت آرتیمان....

بدبخت خدمه هه..... از بس دولا و راست شد کمرش پکید.....

یکی از خدمه ها نزدیک اومد و گفت :

آقا پشت عمارت منتظرتون.....

و با اشاره بهمون راه رو نشون داد...

ماهم از همون راه به پشت عمارت رفتیم.....

اولا لا.....

پشت عمارتم مٲ باغ های اربابی پر درخت بود..... البته درخت فندق...

پسرا رو دیدم که ریلکس نشستن و بازی آرتیمان و اون لعنتی که حتی دلم نمی خواد اسمشو به زبون

بیارم و میبین.....

میدونستم خیلی تو تخته وارده.....

دیدم آرتیمان داره میبازه که یهو جیغ فوق رنگین کمانی کشیدم.....

بخاطر همین دست رامیار که باید کفاره بدم و اسمشو بگم خورد زیر تخته و همه مهره ها بهم ریخت.....

امیر گفت :آجی نیاز به این آژیر بلند نبود ها.....

گفتم :خو.. چیزه حواستون نبود خو.....

اوپس... امیدوارم شک نکنن... آخه به چی مثلا میخوان شک کنن....

منم حرف ها میزنم ها....

رفتیم کنارشون نشستیم.....

یهو رامیار گفت: یوهاهاها، شرطو بردم....

آرتیمان هم گفت: تو که نبردی که بخوای شرطو ببری....

رامیار: من جلوتر بودم برای همین من بردم... بیست درصد سهام شرکتت ماله من شد....

من یهو گفتم: اما شما که نبردین...

گفت: آگه آژیر نکشیده بودی برده بودم....

گفتم: آگه مردی بیا دوباره بازی کن... البته با من... و شطرنج....

اونم گفت: اوک... مشکلی نیست...

فقط سر چی؟؟؟

گفتم همون بیست درصد...

آرتیمان: آ سر یه چیز دیگه....

منم آروم فقط جوری که خودش بفهمه گفتم: همین یه بار رو اعتماد کن....

نمیدونم چرا اما قبول کرد...

اما دوباره رامیار فک زد:

این کمه.... به اضافه ی یه چیز دیگه باشه....

گفتم: چی؟

گفت :رقص عربی..... هرکس باخت بیست درصد سهام شرکتشو به طرف مقابل میده به اضافه ی
رقصیدن با لباس عربی جلو همه....

چی؟؟؟؟؟؟ این چه زری زد؟؟؟؟؟

قبول نکنم دست برام میگیره...
من که میبرم.....

نمیدونم چجوری اما وسوسه دیدن رقص خنده دارش باعث شد قبول کنم و تا حاضر شدن عصرانه بازی
کنیم.....

شروع شد..... تموم حرکاتشو از بر بودم.... بالاخره خویه روزی.....

چون حرکاتشو میدونستم خیلی راحت مهره هاشو از بازی بیرون مینداختم.....

همه جا سکوت مطلق بود.....

و دریه حرکت :

کیش و مات.....

کاش میشد از زندگیم کیش و ماتش میکردم.... قبل از اینکه توی شطرنج زندگیم ببره....

قبل اینکه قلبمو مات کنه....

نیلوفر :

با کیش و مات کردنش صدای دست بچه های خودمون بالا رفت...

اما من بدون توجه به اونا توی چشمای حرصیش خیره شدم و یه پوزخند تلخ زدم.....

پوزخندی به وسعت خاطرات...

فکرم دیگه زیاد داشت پیشروی میکرد برای همین به زور جلو شو گرفتم و همینطور که بهش خیره بودم گفتم :

آقا امیر لباس رقص عربی که انشاءالله دارین؟؟؟

امیر با لحنی که توش شیطنت بود گفت :البته که داریم.....
حلیمه..... حلیمه.....

حلیمه درحالی که هی نفس نفس میزد البته بخاطر دویدن و دنبه هاش گفت :
بله... آقا، امرتون رو بگین!

امیرم گفت :یه لباس رقص عربی سایز بزرگ از ته قصر بیار.....

حدود پنج دقیقه بعد آورد و رامیار با چشمایی که ازشون آتش میبارید کشید از دست حلیمه و رفت یه پشت و پسلی بپوشه.....

آروم در گوش طنناز گفتم :طنی گوشیتو بزار روی فیلم و ازش یواشکی فیلم بگیر....

اونم که پایه شیطنت گفت اوکی و گوشیشو تنظیم کرد.....

وای وقتی رامیار برگشت پکیدیم....

خدای خلیلییییییی خنده دار شده بود.....

وقتی شروع به رقص کرد من به شخصه میز گاز میزنم.....

مثلا فرض کنین با اون قدو هیکل بیاد عربی برقصه....

اصن پایه خنده بودا....

یکم که گذشت حس کردم یکی داره صورتمو وجب میکنه البته بجز رامیار که از اول داشت منو با چشاش آتیش میزد....

سرمو چرخوندم که دیدم.....

نچ نچ نچ نچ....

قباحت داره والله...

چرا این خیره من شده؟؟؟ این اون نیست..... مطمئنم.....

اون آرتیمانی که من میشناختم عمرا از این غلطا میکرد...

والا... خیلییییییی مشکوک... اما خب نمم پس نمیده که بفهمم چه مرگشه...

به هر حال جدای اینچیزا و خندیدنمون و فیلمی که طنی گرفت عصرانه عالی بود....

چه خدمه ی خوش دست پختی دارنا..... کوفتون شه.....

بعد از خوردن عصرانه که آش رشته بود تا شام بیکار بودیم واسه ی همینم تصمیم گرفتیم بازی کنیم.....
اونم چه بازی ای....

نیلوفر :

قرار بود جرات و حقیقت بازی کنیم...

عاشق این بازی بودم...

یه بطری از حلیمه گرفتیم و کف همون آلاچیق نشستیم...

قرار بود من اول بچرخونمش...

چرخوندم بطریو...

چرخید و چرخید و چرخید تا.....

افتاد به طنز و آتا...

طنز گفت: جرات یا حقیقت؟؟؟

آتاناز هم گفت: جرات....

طنز: اوک، با دوست پسرت بهم بزن....

آتا: منظورت چیه؟؟؟ من نمیتونم؟؟؟ اون گفت که این منو دوست داره.... منم نسبت به اون یه حسایی دارم... نمیتونم....

آتا همیشه ساده بود.... و درک نمیکرد خیلی از مسائل رو... مثلاً همین دوست پسرش فقط برای پول باهاش نه خود آتا.... طنی بهترین کاررو کرد....

آتا با چشمای اشکی زنگ زد....

و البته گذاشت رو اسپیکر...

بوق ق ق ق ق

-الو سلام عشقم....

_سلام سهیل...

-چطوری عزیزم... چیشده یاد من افتادی؟

_بین سهیل، من... من به این نتیجه رسیدم که ما به درد هم نمیخوریم... بهتره پس تمومش کنیم....

-منظورت چیه آتای من (اوعق) دلت میاد با من اینکار رو بکنی؟؟؟ میدونی اگه بری میمیرم؟؟؟

(چه لوس)

_سهیل دیگه به من زنگ نزن.... فراموشم کن....

-آخه چرا اینقدر بی رحمی عشق من.... نمیتونم فراموشش کنم....

— بدرود سهیل.....

-اما.....

آتا قبل از اینکه حرف اون تموم شه قطع کرد.....

خیلی، خودشو سفت گرفته بود تا گریه نکنه....

بالاخره غرورش برایش مهم بود....

گفت: ادامه بدیم.....

آتاناز چرخوند....

چرخید و چرخید و چرخید تا.....

رامیار :جرات یا حقیقت؟؟؟

من : حقیقت

رامیار :منو دوست داری؟؟؟

من نه.....

جوری نه رو سرد و خشک و قاطع گفتم که حتی بچه های خودمون هم شکه شدن....

نوبت من بود که بچرخونم....

چرخید و چرخید و چرخید تا.....

طناز و امیر.....

امیر: جرات یا حقیقت؟؟؟

طنی، جرات....

امیر: به عشقت زنگ بزن بزار رو اسپیکر و بش بگو دوشش داری....

اما طنی که عشق نداشت..... جانننننن؟؟؟
گوشیشو در آورد..... یا خدا به کی زنگ میزنه.....
بوققق..... بوققق.....
نیما؟؟؟؟؟ عشق طناز؟؟؟؟؟ وای وای طناز میکشمت.....
بی خبر من؟؟؟

-بفرمایید.....

_سلام نیما.....

-ا طناز تویی؟ سلام... چطوری؟

_خوبم... تو خوبی؟؟؟

-یس..... چیشده زنگ زدی بهم...

_بین نیما زنگ زدم به اعترافی بکنم... البته اگه حسست به من برعکس من بود امیدوارم همینطوری
دوستیمون سر جاش باشه... و هیچ تغییری نکنه....

-چی شده طناز... نگرانم کردی....

_دوست دارم.....

نفس من به شخصه تو سینم حبس شده بود..... با چشای گرد شدم زل زدم به گوشی تا ببینم نیما چی
میگه.....

(یادآوری: نیما توی پارتای اول بود)

-خو منم دوست دارم طناز....

_نه نه، نه اون دوست داشتنی که تو نسبت به من داری..... من، من عاشقتم.....

-منم جز عشق حسی به تو ندارم طنازم.....

یکی بیاد فک منو جمع کنه..... سرمو یکم بالا آوردم.... روبه روم آرتیمان بود.... فرض کن مثلاً روزی که بهم ابراز علاقه کنه.....

(چیییییی، تو آرتی رو دوست داری؟؟؟ _نه نه نه، اشتباه شده.... آخه اون که یخ دوست داشتن داره؟؟؟
_مطمئن؟ _آره به خدا)

با نگاه متعجب آرتی فهمیدم خیلی وقته بهش زل زدم برای همین سرمو انداختم زیر.....

کاش میدونستم قراره تهش چی بشه.... شاید اونموقع نمیخواستم که بهم ابراز علاقه کنه..... البته
الکی.....

نیلوفر :

فکرمو روی عشق طناز کشوندم...

فکر کنم فقط من صادق بودم...

اون از آتا که دوروز پیش فهمیدم دوست پسر داره....

اینم از طناز...

هه، معلوم نیست بقیشون چه چیزایی رو نگفتن...

شاید مسخره باشه اما انتظار داشتم بهم بگن...

یکم گرفته شدم....

طنازم که شکه تا چند دقیقه دهنش باز مونده بود...

تو اون چند دقیقه وضعیتی بودها...

نیما :طناز...

طناز خانومم....

خانومی چی شد...

تو رو خدا جواب بده ای خدا....

طنازم....

دیگه دیدم داره به جاهای حساس میرسه با صدایی که زیاد ولومش بالا نبود گفتم :
سلام آقا نیما... چند دقیقه صبر کنید تا طناز جون از شک در بیان... اونموقع جواب میدن...

نیما گفت :! سلام نیلوفر... چطوری؟؟؟ چی شده شدم آقا نیما؟؟؟ اون طنازم جای طنی خره شده طناز
جون؟؟؟

دریا نمیدونم چی شد اما کمکم کرد و گفت :
این بشر یه بار خواست عین آدم باشه... اگه گذاشتین....

بعدم به نشگون محکم از طناز گرفت که جیغش در اومد...
نیما بلند گفت :

خانومم رو چیکار کردین؟؟؟
پسرا که فقط میخندیدن...

طنازم سریع گوشی رو از روی اسپیکر برداشت و به سمت ته باغ رفت...

دریا چسبید بهم و گفت :
خواهری میدونم چرا گرفته ای...
عب نداره گلکم.... اصن جای طناز خودم ول میشم تو خونت.... نگینم که داره میاد.... بین این آرتیمان
هم نگرانت شده.... آفرین، لبخند بزن....

دستشو فشردم... باورم نمیشد روزی به جایی برسیم که اینقدر همو درک کنیم....

منو دریا اولش با هم دشمن بودیم...

اونم سر یکی دیگه

یه سری دعوا مون شد و دریا بهم توهین کرد... جوری که منی که به عمرم تومدرسه گریه نکرده بودم
گرفتم...

از کلاس زدم بیرون و روی یکی از نیمکت های حیاط نشستم... دریا هم چند دقیقه بعد با چهره ای
پشیمون اومد پیشم و بعد از کلی التماس و اشک و اینا...

بخشیدمش و شد جزو بهترین دوستانم... با یادآوری خاطرات لبخندی روی لبم جا خشک کرد...
به دریا خیره شدم... اونم بهم نگاه کرد و لبخندی زد...

بدون توجه به بقیه پریدم بغلش و آروم در گوشش گفتم :
عاشقتم خواهری... مرسی که هستی...

اونم گفت :منم عاشقتم خواهری... تا ابد باهاتم...

نیلوفر :

گفتم :بازی رو ادامه بدیم دیگه...

امیر هم گفت :آره، این دوستونم که داره با آقاشون حرف میزنه و معلوم نیست کی بیاد...

گفتم :آره، امیر بچرخون...

اونم چرخوند بطری رو...

چرخید و چرخید و چرخید تا...

اون پسر و آتا...

پسر :جرات یا حقیقت...

آتا: جرات....

خوبه خیریم ندیده و باز میگه جرات...

پسره: دوست دخترم شو.....

من: جانننننن؟؟؟ اینطور پیش بره که همه جفت جفت میرین سر زندگیتون بعد من بدبخت میمونم و شما که همش میاین و ول میشین خونه ی من.....

آرتیمان: نترس تورم یکی میگیره... فقط تو شرط خواستگاری بگو که حق نداره اجازه بده اینا ول شن خونتون.....

گفتم: حالا کی میاد منو بگیره...
حالا بیخیال این حرفا جوابت چیه آتا.....

گفت: باید قبول کنم دیگه...

و اینگونه دوتا ترشیده هارو رد کردیم رفت....
آتا بطری رو چرخوند...
چرخید و چرخید تا.....

منو رامیار....

جدیدا دیگه برام راحت بود اسمشو بگم... هیچ ترسی نداشتم چون عشقی نداشتم براش....

گفتم: جرات یا حقیقت....

گفت: حقیقت....

سوالی که مدت ها ذهنمو درگیر کرده بودو به زبون آوردم....

من :چرا؟؟؟

رامیار :چی چرا؟؟؟

وایی من داشتم چیکار میکردم... میخواستم نشون بدم که هنوز کاراش برام مهمه؟؟؟ وایی خدایا مرسی که نداشتی جمله کامل بگم و.....

گفتم :چرا با تینا نیومدی؟؟؟

هوف آخی.... نزدیک بود ها....

گفت :چون که دلم نخواست.... میخواستم قبل ازدواج آخرین سفر مجردیمو برم.....

ضربه کاری بود.... دروغ گفته بودم.... هنوز بهش یه حسایی داشتم.... ازدواج؟؟؟ اونم رامیاری که از ازدواج فراری بود؟؟؟

اونی که اسم ازدواج میووردم داغ میکرد؟؟؟

البته خوب درسته.... بایدم به ازدواج فکر کنه... تینا خوشگله... نازه.... پولداره.... رفتارای باب میل رامیارم داره....

اما تو چی داشتی؟؟؟ اصن الان چی داری؟؟؟؟ نه مادر پدری داری،....

نه پولداری....

نه خوشگلی و نازی...

خب حق داره ازدواج کنه باش....

جلوی اشکایی که میخواستن جمع شن توی چشمامو گرفتم.....

فقط گفتم :

مبارک باشه.....

چند دور دیگه هم بازی کردیم تا رسید به منو آرتی....

گفت :جرات یا حقیقت؟؟؟

گفتم :جرات.....

گفت :یه شب شام باهام بیا بیرون....

گفتم :اوکی..... البته فقط بخاطر اینکه جراتو انجام داده باشم..... فکر الکی نکنی.....

بعدشم دیگه بازی رو جمع کردیم چون هوا تاریک شده بود.....
طنازم تازه برگشت.....

رفتیم توی سالن.....
دست دریا رو گرفته بودم و باهم دیگه قدم میزدیم.....

قدم به سوی آینده ای نامعلوم...

نیلوفر :
وارد عمارت شدیم و سمت پذیرایی رفتیم...
نشستم که طناز خواست بیاد بغلم...

اما در یک عملیات انتحاری دست دریا رو کشیدم و بغلم نشوندم...
از دست طناز خیلی دلگیر بودم....

من همیشه باهاش درد دل میکردم اما اون نه... هوفف دیگه مهم نیست...

گوشیمو در آوردم برم تل که یهو به ذهنم رسید به تانیا بزنم....

دستم روی دکه تماس گذاشتم و شمارش رو گرفتم....
بوق... بوق... بوق....

__سلاممممممممممممممممممم عشق خودم

-سلام بر نیلوفر من.... چگونه ای؟

__هی، بدک نیستم... تو چطوری؟؟؟

-افتضاح.... حوصلم پوکیده....

-تانی.... یه چیزی..... مامان و اینات اجازه میدن بیای پیش ما؟؟؟ ما یکی از روستا های اطرافیم....

پوزخندی زد که معلوم نبود چرا زده....
بعدم گفت :

مشکلی نیست.... اگه زحمتتون نمیدم میتونم پیام.....

__چه زحمتی عزیزم.... آدرسو برات اس میکنم.... دم روستا که رسیدی زنگ بزن میام پشت تا راهو
نشونت بدم.... فقط شب راه نیوفتی ها.... خطرداره....

-چشم.... من برم ساکمو ببندم.... کاری باری؟

__نه عزیزم... مواظب خودت باش.... منتظرتم....

-خداحافظ....

__بدرود.....

ایول.... اصن نمیشد جلوی نیش باز شدمو بگیرم.....
دریا گفت :

چته دوباره نیش باز شد؟؟؟

گفتم :عشقم داره میاد.....

یهو بلند داد زد :عشقت؟؟؟؟

صداش جوری بود که همه بچه ها به ما نگاه کردن....

هیس آرومی گفتم و در گوشش گفتم :
چقد ضایع بازی درمیاری..... بابا تانیا دوست کلاس تکواندومو میگم.....

اونم سری به نشونه ی فهمیدن تکون داد.....

با صدای حلیمه به سمت اتاق غذاخوری راه افتادیم.....

نشستیم و شروع کردیم به کشیدن غذا.....
یهو آرتیمان گفت :
نیلو برای منم بکش....

هان؟؟؟ نیلو؟؟؟؟ با منه؟؟؟؟
خدایی خیلی دیگه مشکوکه.... نکنه میخواد خرم کنه بعد بدزدتم و کلیه هامو در بیاره و بفروشه؟؟؟؟

آخه به قیافش که نمیخوره.... نکنه الکی خودشو خوب نشون میده.....
نکنه اصن آرتیمان اصلی نباشه؟؟؟

وایی بدبخت شدیم که.... آرتی کجایی؟؟؟؟ الهی دوست دخترات به فدات..... الهی این پسره برات
بمیره.....

بعد از اندکی فکر مسخره که البته خلیم طول نکشید و تعریف نمیکنم که اونموقع مطمئناً معرفیم
میکنین به فارابی، بشقابو از دستش گرفتم.....

دوتا کفگیر کشیدم که گفت :بسه... ممنون...
منم با این حرف بشقابو بش دادم....
خودمم شروع به خوردن کردم.... البته اونقدر فکر تو سرم بود که اصن نفهمیدم چی خوردم.....
نصف بشقاب که تموم شد احساس سیری کردم.....
بخاطر همین از سر میز بلند شدم که صدای امیر بلند شد....

-اِ تو که چیزی نخوردی!!!!

_ممنون... سیر شدم....
بعدم رو به دریا گفتم :
من تو سالن منتظرتونم.....

با گفتن این حرف در رو باز کردم و از اتاق بیرون رفتم.....

نیلوفر :

دیدم که خیر.... میان بیرون.... واسه همین تصمیم گرفتم برم توی حیاط.....

به حلیمه گفتم که نیان ببینن نیستم بگن کدوم گوریه....

از عمارت که خارج شدم نفس عمیقی کشیدم....
نفس عمیقی که حالمو آورد سر جاش.....

مگه میشه اینهمه بوی گل به مشام برسه و دوست نداشته باشی؟؟؟

نفس عمیقمو تکرار کردم.... چشمامو بستم و فکرمو آزاد....

یکم بعد صدای در عمارت اومد....

برگشتم بینم کیه که دیدم آدم عجیب این روز هاست...

آرتیمان بود....

بدون حرف سرمو دوباره برگردوندم رو به گلهها....

چند دقیقه بعد صدای فندک آمد....

با صدای فندک فقط یک کلمه توی ذهنم اومد اونم چیزی بود که حتی نمیخواستم یک لحظه هم بهش فکر کنم....

سیگار.....

از کی تا حالا سیگاری شده؟؟؟

فکرمو به زبون آوردم و گفتم :

هه، نمیدونستم سیگاری شدی.... از کی تا حالا؟؟؟؟

گفت:مگه مهمه؟؟؟

یکم هول شدمو گفتم :نه.... ا فقط برای ارضای کنجکاوی بود....

اونم گفت :آدم فقط چیزایی رو میپرسند که براشون مهمه....

گفتم :برداشت توهه.... با اجازه....

به سمت عمارت رفتم که با صدای آرومی گفت :
نیلو، جواب منو بده....

تنها چیزی که به ذهنم رسید و گفتم که البته این زیادی ضایع بود :
برای آلودگی هوا گفتم.... بالاخره تاثیر داره دیگه.... بعدشم واسه گلا ضرر داره.....

بعدم در حال جیم شدن بودم که زمزمشو شنیدم.... زمزمه ای که بعد ها معنیشو فهمیدم....

__بازم فرار کن.... یه روزی اسیرم میشی آهوی گریز پا...

نیلوفر :

ببخشید اگر مزاحم شدیم، واقعا ممنونم، از آشپزتونم تشکر میکنم، چون غذاشون عالی پخته بود، با اجازه

__این چه حرفیه آجی، رحمت بودی و مزاحم، ازش تشکر می کنم، میبینمت

بعد از خداحافظی با همه به آرتیمان رسیدم،

فقط خداحافظ کوتاهی گفتم اونم جوابمو داد و اضافه کرد که

قرارمون یادت نره

به خونه بی بی رسیدیم که بی بی رو آشفته دم در دیدیم نزدیک تر رفتیم و آتا پرسید بی بی جونم چی شده؟؟؟

بی بی یهو برگشت سمت ما و با دیدنمون نفس راحتی کشید با پرخاشگری به آتاناز گفت :تا حالا کجا بودید؟ دلم هزار راه رفت، نباید خبر بدین؟؟؟

این بار من گفتم وا بی بی جونم مگه ساعت چنده؟؟؟

__ نه و نیمه دختر،

با چشای گرد شده گفتم: نهو نیم؟ خب مشکلی نیست که...

__ ساعت نه و نیم دختر نباید بیرون باشه... یههو...

دری:

وای بی بی ما اگه یازده بود میگفتیم تازه یکم دیره نه نهو نیم عهد کلاه بوقی خان که نیست.

بعد از یکم حرف و نصیحتا بی بی که نشون دهنده این بود که ما دیر کردیم اجازه داد بریم داخل،

لباسامونو عوض کردیم و من اول همه مسواک زدم، البته لازم به ذکره قبلش نمازم رو خوندم، بعد از مسواک تشکمو پهن کردم، یه مسکن با لیوان آب گذاشتم بالا سرم،

آخه میدونستم فردا عادت میشم و نصفه شبی درد دارم، بی حیا هم خودتونید خو باید توضیح بدم،

همچنان با طناز سرد بودم اما آتاناز نه چون میدونستم دوست پسر داره اما رابطه عاطفی رو نه

چراغ ها که خاموش شد دریا جای هرشب طناز خوابید به سمتش چرخیدم و لبخندی زدم که فک نکنم تو اون تاریکی دیده باشه

نزدیکش شدمو بوسش کردم اونم محکم بغلم کرد غافل از اشکایی که طناز داشت میریخت،

با صدای سرفه ی خشکی با دریا سرامونو به سمت صدا چرخوندیم،

بعد از اینکه چشمامون عادت کرد طناز رو دیدیم که سعی داشت جلوی سرفشو بگیره،

سریع به سمتش رفتم و لیوان آب کنار تشکو برداشتم و بهش دادم،

سرفش که قطع شد زد زیر گریه درسته ازش ناراحت بودم اما طاقت گریشو نداشتم واسه همین گفتم: چیشده طناز؟ کی چیکار کرده؟ چرا گریه می کنی؟ کسی چیزی گفته؟ نیما کاری کرده؟

همینطور که رگباری سوال میپرسیدم

گفت: آجی غلط کردم، گ*ه خوردم، ببخشید جون من

نگاه متعجبی به دریا کردم دیدم اونم هنگه،

به طنی گفتم: مگه چیکار کردی؟ نیما کاری کرده؟

گفت: آره منو از تو دور کرده.. اصلا تقصیر خودمه ببخشیدو من چه ساده بخشیدم کسی رو که...

نیلوفر:

با صدای آهنگ لاو استوری از خواب بیدار شدم،

گوشیمو برداشتم که دیدم اسم تانیا روش افتاده

_الو، نیلو دم روستام، اوا سلام،

_سلام عزیزم، یکم صبر کن تا لباس بپوشم و پیام

_وای ببخشید از خواب بیدارت کردم، منتظرتم، فعلا،

_اختیار داری، فعلا.

یه شلوار مشکی که کناراش دوتا خط سفید داشت پوشیدم با سویشرت ستش که سفید بود و خط های مشکی داشت.

شال مشکیمم سرم کردم+کپ ارتشیمم گذاشتم سرم،

خو چیه دلم تیپ اینطوری خواست،

دستبند چرمی دم دستی هم برداشتم و گذاشتم تو جیبم که تو را ببندم کلا بدون دستبند جایی نمیرم،

کفش اسپرت های سفیدمو پوشیدم و زدم بیرون.

میدویدم چون اگه معطل میشد کلمو میکند دوما ورزش میشد خوا.از بس عجله کردم اصلا یادم رفته بود
رژ بزنم. آخه یکی بگه شش و نیم صبح کی بیداره که ببیننت.

که البته به وسط روستا که رسیدم دیدم همه زنا دارن از خونه بیرون می آیند تا برن چشمه.

تو این چند روز کلا با برنامه زندگیشون آشنا شده بودیم خخخ،

از بغل هرزنی که رد می شدم چپ چپ نگام میکرد،

یکم جلو تر رفتم که تانی رو با تیپ اسپرت و کپش دیدم،

دیگه شدیم نور علی نور با جنگولک بازی هامون،

آخه همو که دیدیم جیغ زدیم و پریدیم بغل هم،

با صدای خنده چند نفر برگشتم که دیدم امیر و آرتی و رامیار با چند تا پسر دیگن،

گفتم:هر هر هر، چه مرگتونه (عادت و بی اعصابیش است دیگه) یکیشون گفت :اوپس معذرت مادام.
بی توجه بهش رو به امیر گفتم :چیشده از خواب زمستونی پا شدی اربابیبیب،

خندش گرفت و گفت: آجی نخور منو اول صبحی.. منم دیدم قهوه ای بهش میاد گفتم: اهل... نیستم
بعدشم به تنها آدم گروهشون که جدا از اون قوم مغول بود و نامش آر تی بود خخ سلام کردم،

و باز هم بی توجه به اونا رو به تانی

گفتم: با ماشین خودت اومدی دیگه؟

اونم گفت: نه بابا با این پسر عموهام که میبینیشون،

آوار شدن،

و منم ماشین نیاوردم و با ماشین سامی اومدیم

به خاطر همین با تانی تصمیم گرفتیم تا خونه بی بی بدویم

نیلوفر:

_خب دیگه ببخشید اگه زحمت دادیم... واقعا ممنونم... از آشپزتونم تشکر میکنم چون غذاشون عالی
پخته بود... با اجازه...

-این چه حرفیه آجی... رحمت بودی و مراحم... ازش تشکر میکنم... میبینمت...

بعد از خداحافظی با همه به آرتیمان رسیدم و فقط به خداحافظ کوتاه گفتم... اونم جوابمو داد و اضافه
کرد:

قرارمون یادت نره...

به خونه ی بی بی رسیدیم که بی بی رو آشفته دم در دیدیم...

نزدیک تر رفتیم و آتا پرسید:

بی بی جونم چی شده؟؟؟

بی بی یهو برگشت سمت ما و با دیدنمون نفس راحتی کشید...

با پرخاشگری به آتاناز گفت:

تا حالا کجا بودید؟ دلم هزار راه رفت.... نباید خبر بدین؟؟؟

این بار من گفتم: ببخشید بی بی جونم... چطور مگه؟ ساعت مگه چنده؟؟؟

-نهو نیمه دختر....

با چشمای گرد شده گفتم: نه و نیم؟ خب مشکلی نیست که....

-ساعت نهو نیم دختر نباید بیرون باشه.... یهو....

دری :

واه بی بی، ما یازده دیگه یکم دیره نه نهو نیم.... عهد کلاه بوقی خان که نیست....

بعد از یکم حرف و نصیحتا بی بی که نشون دهنده این بود که ما دیر کردیم اجازه داد بریم داخل....

لباسامونو عوض کردیم و من اول همه مسواک زدم... البته لازم به ذکره قبلش نمازم رو خوندم....

بعد از اینکه مسواک زدم تشکمو پهن کردم.... یه مسکن با لیوان آب گذاشتم بالا سرم.... چون میدونستم فردا عادت میشم و نصفه شبی درد دارم....

بی حیا هم خودتونید خو باید توضیح بدم....

همچنان با طناز سرد بودم... اما آتانا ز نه زیاد چون میدونستم کلا دوست پسر داره....
اما رابطه عاطفی رو نه....

چراغا که خاموش شد دریا جای هرشب طناز خوابید.... به سمتش چرخیدم و لبخندی توی تاریکی زدم که فک نکنم دیده باشه....

نزدیکش شدم و بوسش کردم اونم محکم بغلم کرد....

غافل از اینکه طناز داره اشک میریزه..... بخاطر کاری که کرده.....

صدای سرفه خشکی اومد که با دریا به سمت صدا برگشتیم.....
یکم که چشممون عادت کرد طناز رو دیدیم در حالی که سعی داشت جلوی سرفشو بگیره.....

سریع به سمتش رفتم و لیوان آب کنار تشکو برداشتم و بهش دادم.....

سرفش که قطع شد زد زیر گریه... درسته ازش ناراحت بودم اما طاقت گریشو نداشتم..... سریع بغلش کردم و گفتم :

چی شده طناز؟ کی چیکار کرده؟ چرا گریه می کنی؟ کسی چیزی گفته؟

همینطور که رگباری سوال میپرسیدم گفتم :
آجی غلط کردم.... آجی گ * ه خوردم.... آجی تورو خدا ببخشم....

با تعجب یه نگاه به دریا کردم که دیدم متعجبه اونم یه نگاه به طناز....

گفتم :مگه چیکار کردی؟؟؟ اتفاقی افتاده؟؟؟ آقا نیما کاری کرده؟؟؟

گفتم :آره... منو ازت دور کرده... تقصیر اون نیستا... تقصیر خودمه... آجی تورو خدا ببخشید.... خبط کردم...

و من چه ساده بخشیدم کسی رو که....

نیلوفر :

با صدای آهنگ لاو استوری از خواب بیدار شدم...
گوشیمو برداشتم که دیدم اسم تانیا روش افتاده.....
-الو... نیلو دم روستام.... اوا سلام....

با صدای گرفته گفتم :سلام عزیزم... الان میام، یکم صبر کن لباس بپوشم....

-وای ببخشید از خواب بیدارت کردم... اوک منتظرم... فعلا....

_اختیار داری.... بای....

یه شلوار ورزشی مشکی که دوتا خط سفید بغلش داشت پام کردم +کاپشن ورزشی سفید مشکی
ستش....

شال مشکی هم سرم کردم و کپ ارتشیمم گذاشتم سرم....

خو چیه دلم تیپ اینطوری خواست... دستبند چرمی دم دستی هم برداشتم و گذاشتم تو جیبم که تو
راه ببندم....

کلا بدون دستبند جایی نمیرم.....

کفش اسپرت سفید پوشیدم و زدم بیرون.... میدویدم به دودلیل...

یک. ورزش صبحگاهی حالا که بیدار شدم...

دو. زود به تانیا برسم....

اونقدر عجله کردم که اصن یادم رفته بود رژ بزنم.... آخه یکی بگه خنگولکم شش و نیم صبح کی
بیداره که بیینتت....

که البته به وسط روستا که رسیدم دیدم همه زنا دارن از خونه ها بیرون میان که برن چشمه....

تو این چند روز کاملاً با برنامه زندگیشون آشنا شده بودیم خخخ....

از بغل هرزنی که رد میشدم چپ چپ نگام میکرد.... یکم جلو تر رفتم که تانی رو با تیپ اسپرت
دیدم و البته کپ....

دیگه شدیم نور علی نور با جنگولک بازی هامون.... آخه همو که دیدیم جیغ زدیم و پریدیم بغل هم....

با صدای خنده چند نفر برگشتم که دیدم امیر و آرتی و رامیار با چند تا پسر دیگن....

گفتم :هر هر هر.... چه مرگتونه؟؟؟ (عادت بودن و نداشتن اعصاب است دیگه)

یکیشون گفت :اوپس معذرت مادام.....

بدون توجه بهش رو به امیر گفتم :چیشده از خواب زمستونی پا شدی اربابیبیب....

خندش گرفت و گفت :آجی نخور منو اول صبحی.....

منم قهوه ایش کردم و گفتم :اهل..... خوری نیستم.....

بعدشم به آرتیمان که کلا عین آدم بود و جدا از اون قوم مغول بود سلام کردم.....

و باز هم بی توجه به اونا رو به تانی گفتم :با ماشین خودت اومدی دیگه؟؟؟؟

اونم گفت :نه بابا... داشتم میومدم دیدم این پسر عموهام که میبینیشون آوار شدن و منم ماشین نیاوردم و با ماشین سامی اومدیم....

گفتم :اوک... پس بیا تا خونه بی بی پیدا بریم نری زیر منت اینا....

گفت :اوک... بیا بدوییم....

منم گفتم :پایتم بدجوorm....

با یک دو سه ای که گفتیم دو رو شروع کردیم..... با یهویی دویدنمون پسرا تعجب کردن....

سرعت من بیشتر بود چون بدنم گرم تر بود.... به نصفه راه که رسیدیم تانی گفت :

وای نیلو نفسم... آب نداری؟؟؟

گفتم :

نه... اما یکم دیگه بریم جلو چاه هست....

اونم اوک رفتنو داد.... به چاه که رسیدیم پشیمون شدیم.... آخه زنا اونجا جمع شده بودند....

سعی کردم بی توجه به اونا آبمو بخورم که موفقم شدم.... تانی گفت :دارن میخورنمون ها... زود جیم شیم.

منم سریع آب خوردنمو تموم کردم و به قول تانی جیم شدیم....
بارسیدن به راه اصلی.....

نیلوفر :

با رسیدن به راه اصلی پسرا رو دیدیم که هلك و هلك دارن میان...

عخی الهی... مادر به فدا تنبلیتون... ماشاءالله یکی از یکی خسته تر... نه که کلی کار کردن... اصن ماشین کجاس؟؟؟

دیدن که دیدیمشون اما خب ما که بیکار نیستیم وایسیم براشون... بخاطر همین به راه خودمون ادامه دادیم....

گوشیم که تو جیم بود زنگ خورد.... برش داشتم که دیدم استاد تکواندومه....

اون!!!

اینوقت صبح!!!!

یعنی چی شده؟؟؟

تماسو برقرار کردم... بخاطر همین دست از راه رفتن کشیدیم....

_سلام استاد...

-سلام نیلوفر خانوم... یه وخ کلاسارو نیای ها... اون تانیا هم بدتره تو... بابا چیز زیادی تا مسابقه نمونده ها....

_اولا که استاد ما آماده ایم و صد درصد طلا رو شاخموئه... دوما بیرون شهرم استاد با تانیا جان... بخاطر همین کلاسارو نمیتونیم بیایم....

-به هر حال... من بینم حتی نقره هم آوردین بیچارتون میکنم... یادتون باشه ها.....

وواییییی چه ترسناک... بعد از یکم زر زدن که حال توضیحشو ندارم قطع شد.....

تانیا چی میگفت؟

_شکایت میکرد چرا کلاس هارو نمیریم... منم زر زدم طلا میگیریم حالا نقره هم بگیریم بدبخت میشیم....

-تو روح عزیزم... راه بیفتیم؟

_اوم... اوک...

پسرا تازه به جایی که ما ایستاده بودیم رسیدن... اونم با چشمای خمار در اثر خواب....

نکنه فک کردین مشکل دیگه ای دارن؟؟؟

دوباره خواستیم راه بیفتیم که صدای گوشیم اومد....

هووف مخابراتم من امروز... خوابمم که به کل پر....

دریا بود... تماس برقرار کردم...

- کدوم گوری عشقم؟؟؟

_ سر گور توهم دارم فاتحه میخونم...

با لحن لوس و ناز داری گفت :

دلت میاد.؟؟؟

_ ژوئنن... لحتو قربون بی شعورکم... بزار پیام خونه ضعیفه... یه دل سیر تاوون این کار تو میگیرم
ازت....

-وای عشقی آقامون... تلافی هاتم دوست میدارم...

بعله دیگه... چنین خلی هستیم ما...

بعد از زر های متوالی قطع کردم که دیدم اینا دارن میخندن زیر زیرکی...

گفتم :

راحت باشین باو...

کالا امروز اون دندم ها... دنده خلیت... لاتی... دیوونه بازی...

وقتی اجازه دادم بخندن شروع به عر زدن کردن... دیدم قطع نمیشه که گفتم :

برین گم شین گوری که دعوت شدین دیگه اه... تانی دارم میرم... زود بیا...

بعدشم بدون دقت به تعجب اونا که حاصل از تغییر رفتارم بود راه افتادم...

بقیه مسیر رو سریع طی کردیم تا رسیدیم خونه بی بی...
همه بیدار شده بودن، واسه همین صبحانه خوردیم و منو تانی چون خوابمون میومد رفتیم خوابیدیم....

خو زود بیدار شده بودیم خو....
بازم خداروشکر که اینا کرمشون نگرفت و گذاشتن راحت بخوابیم.....

تا بعدم بریم بیرون و گردش
نیلوفر :

با سر و صدای بچه ها بیدار شدم.... به ساعت کنارم نگاه کردم که دیدم یازدهه....

اوه چقدر خوابیدیم... خواستم یکی بزمن پس گردن تانی تا بیدار شه که وقتی برگشتم سمتش محوش
شدم

(اوه چقدر هیز... _هیز نیستم آخه خواهریم عین فرشته ها شده بود)

بی اختیار خم شدم سمتش و لپشو بوس کردم... اونم آروم چشمای نازشو باز کرد....

وووییییی یکی منو بگیره من که دختر بودم عاشقش شدم چه برسه به آقاشون صبحا...

تانی :چی شده آجی... صورتم چش شده؟؟؟ زشت شدم؟؟؟

_کوفتش شه ایشالله... تو گلوش گیر کنی ایشالله... اصن من میرم تغییر جنسیت میدم....

-وا نیلو چی شده؟؟؟ چی میگی؟؟؟

_آقاتونو گفتم... خیلی نازی... گیر کنی تو گلوش... اصن خودم میرم تغییر جنسیت میدم آقات میشم...

با خنده فوشی داد که قابل پخش نیست... بالا نود ساله.... بچه شعور نداره نمیدونه چشا گوشم وا
میشه....

با یکم شوخی دیگه تصمیم گرفتیم بریم حمام... اما چون وقت زیاد نبود دوتایی میرفتیم

ژان بخورم تانیو... ژوننن... نچ نچ نچ چه فکر های منحرفانه ای... حالا خوبه هنو نرفتیم حمام...
بروبچ که فهمیدن میخوایم دوتایی بریم حمام اونقدر خندیدن و مسخره کردن که منو تانی مجبور
شدیم بزنیمشون تا صدا خر بدن...

بعد از این عملیات سخت و نفس گیر وارد حمام شدیم... ماشاءالله خجالت هم که یخ، راحت ل * خ
* ت شدیم...

او این تانیا هم که بدتر صدتا پسر داشت با نگاهی میخوردم...

منم گفتم :

بابا چشما درویش... خوبه خودتم داری ها...

تانی :

جون خودم از تو یجور دیگس... ژان ژان جیگرتو خام خام بخورم یا پخته...

آقا اینو که گفت اونقدر خندیدم که حد نداشت... اون بی شعور هیزم گفت :
قربون خنده هات... بینم شب هم میخندی یا نه...

لحنش جوری بود که یکم ترسیدم نکنه... باشه... خو خدایی خیلی داغون بود...

فکرمو که به زبون آوردم از بس خندید حمام داشت آوار میشد روی سرمون... آخرشم گفت :
ایول... خوشم اومد خیلی بسی زیبا نقش بازی کردم... الهی گوگولی، نترس باو...

دوشمونو که گرفتیم حوله های کوتاه مسافرتیمونو که از من قرمز بود و از تانی مشکی رو پوشیدیم...

از حموم بیرون اومدیمو قبل از این که بچه ها بینمون جیم شدیم تو اتاق...

لباس زیرامو پوشیدم و یه تاپ شلوارک قرمز مشکی پوشیدم...

اوف موهامم که دیگه اصن نگووووووووووووووو..... جونم در اومد تا شونشون کنم.....

شونه ی موهام که تموم شد تانی برام بافتش.... بعد از زدن کرم منتظر تانی شدم....

اونم یه تاپ شلوارک صورتی یاسی پوشید موهاشم من شونه کردم و بافتم....

با زدن کرمش با هم دیگه از اتاق خارج شدیم..... رفتیم پیش بچه ها که داشتن میوه میخوردن...

دوتا بشقاب از بی بی گرفتم و واسه خودمو تانی بردم..... و شروع به لمبوندن میوه کردیم....

میوه ها که تموم شد با همفکری تصمیم گرفتیم که بریم جنگل جوج بزنینم.....

واسه ی همینم سریع رفتیم سر چمدونا تا آماده شیم....

نیلوفر :

بعد از گرفتن کلی عکس که ایشالله کوفتش شه اینقدر خوشگل گرفتیم به سمت بچه ها راه افتادیم...

مدیونین فک کنین ژستای خودش خوشگل بودا، همش بخاطر نحوه عکس گرفتن من بوده... بعله...

وقتی رسیدیم بچه ها شروع کردن به سوال پیچ کردن ماها که چرا دیر کردیم...

و ماهم یجوری پیچوندیمشون... نمیدونم چرا هیچکدوممون دوست نداشتیم بفهمن من ازش عکس گرفتم....

نزدیک ناهار بودیمو پسرا داشتن آتیش برای کبابا درست میکردن ما دخترام داشتیم بساط سفره رو آماده میکردیم....

من فلفل ریزه میشستم، تانی گوجه، بقیه هم منتظر گوجه ها بودن که نصف کنن و بززن به سیخ..
بعد از اینکه جوجه ها پخت، گوجه هارم کبابی کردن و آوردن سر سفره که البته یک بار مصرف بود...

شروع به خوردن کردیم... ما تقریبا نصف جوجه هامونو خورده بودیم که دیدیم پسرا تموم کردن... من که با همون نصفه سیر شده بودم بقیه جوجه ها رو گذاشتم وسط سفره و گفتم :

دوستان من سیر شدم، جوجه ها اضافس هر کی میخواد بخوره...

بعدشم بلند شدم و نزدیک رودخانه رفتم تا دستامو تو اون آب خنک و روون بشورم...

وای که هرچی بگم کمه... خیلییییییی خنک و خوب بود...
بعد از شستن دستام کفشامو در آوردم... شلوارمم کشیدم بالا که خیس نشه و پاهامو گذاشتم تو رودخونه...

دستامو تکیه گاه بدنم کردم و سرمو بالا گرفتم... چشمام خود به خود بسته شد...
واقعا حس خیلی خوبی بود... پاهام تو آب خنک و روون...
سرم روبه آسمون خدا... روبه تشعشعات خورشید که سعی داشت از لا به لای برگای در هم تنیده درختا بتابه...

همینطور که توی فکر بودم سایه کسی روی سرم افتاد...
چشمامو آروم باز کردم... آرتیمان بود... سریع خودمو جمع و جور کردم...
اومد کنارم نشست... اونم مٹ من کفشاشو در آورد و پاهاشو کرد توی آب...
بعدشم گفت :آخیش... چه حس خوبی داره... اصن خستگی آدم در میره...

منم فقط گفتم :درسته...

یعنی میدونین ذهنم اونقدر درگیر کارهای عجیب و غریب آرتیمان بود که چیزی بیشتر نمیتونستم بگم...

کاش بیشتر حواسم بود...

نیلوفر :

دوهفته بعد :

دوهفته گذشت... دوهفته با تموم شوخی و خنده ها...

دوهفته ای که الان فقط خاطره هاش مونده...

الان که دارم خاطرات این دوهفته رو مرور میکنم، خندم میگیره...

بعد از برگشت از جنگل رابطه ما با پسر بهتر شد...

البته من که زیاد رو نمیدادم اما بچه ها زیادی مچ شدن...

به طوری که هرروز باهم بیرون بودیم...

منم به شخصه اعتماد نسبی نسبت به آرتیمان پیدا کردم...

پسر خیلی باحالی بود...

با آرتیمانی که قبلا میشناختمش کلی فرق داشت... میخندید، شوخی میکرد، کمک میکرد، مهربون بود...

امیرم که کلا فقط توکار شوخی خرکی بود... هل میداد تو آب... سوسک میگرفت به بچه ها نزدیک

میکرد... بچه ها رو میترسوند...

کلا این بشر اول شیطنت بوده بعد آدم شده...

روزای آخر نیما و تینا بهمون اضافه شدن...

و کلا باعث اعصاب خوردی... البته فقط برای یک ساعت ها...

آخه بچه ها جفت جفت شده بودن و همشون با یاراشون بودن...

آرتیمان هم که دید اینا کلا منو خودشو یادشون رفته گفت بیا ماهم دوتایی همه جا بریم وگر نه تنهایی

باید بریم و حال نمیده...

منم دیدم راست میگه همش با آرتی بودم... و همین اتفاق باعث شد بهتر بشناسمش...

خدایی پا شو از حدش بیشتر دراز نمیکرد... خو کلا حق نداشت همچین کاری بکنه....

اما خب کارایی که کرد اعتمادمو جلب کرد...

بعد از مرور خاطرات این دو هفته رفتم سر یخچالم و از توش یکم میوه آوردم و شستم و رفتم سمت تلویزیون...

واقعا هیچ جا خونه خود آدم نمیشه ها... خونه بی بی هم خوب بود، یعنی عالی بود اما خب بالاخره مهمون بودیم...

اونجا اولاً امکانات اینجا رو نداشت دوماً مٲ الان نمیشد ول شی پاهاتو بزاری رو میز و.....

در حال خوردن میوه هام به فکر فردا شبنم بودم که چی بپوشم و اینا...

نیلوفر :

یه مانتو لیمویی پوشیدم با شلوار لی روشن...

شال لیمویی که توش رنگای شاد داشت هم سرم کردم....

کپ مشکی چون آفتاب بود...

کفش اسپرت سفید با خطای طلایی هم پوشیدم...

بعد از یه کوچولو سرخ آب سفید آب رفتم بیرون تا بچه هام بیان...

اونام تیپای خفنی زدن که حال توضیحشو ندارم...

داشتیم از خونه میزدیم بیرون که تانی گفت :

بچه ها ببخشید میشه پسر عموهامم بیان؟؟؟

ماهم قبول کردیم و بعد از زنگ تانیا فهمیدیم بقیه پسرا هم میان...

قرار بود دم چشمه همو ببینیم... برای همین به سمت چشمه راه افتادیم...

با هم دیگه رسیدیم و قرار شد به سمت مرغ فروشی بریم تا پسرا بساط جوجه رو آماده کنند...

حدود نیم ساعت بعد داشتیم توی جنگل قدم میزدیم تا یه جای خوب برای نشستن پیدا کنیم....

جنگلش خیلی قشنگ بود چون تمیز بود...

خب بالاخره کس زیادی جز اهالی اینجا رو نمیشناخت...

بعد از یافتن جای مورد نظر زیر انداز رو انداختیم...

رود خونه جلو رومون بود و دور و اطرافمون پر درخت و سبزه...

خیلی جامون خوشگل بود...

دست دخترا رو گرفتیم و راه افتادیم تو جاهای خوشگل واسه عکس پیدا کنیم....

به یه منطقه ای رسیدیم که واقعا عین بهشت بود...

(آخه تو بهشتو دیدی؟ _خل خلکم اصطلاحه...)

بعد از یکم زر زر با این ندای درون اولین نفری شدم که واسه عکس ژست گرفت....

مانتومو در آوردم چون کسی اونطرف ها نبود...

یه نیم تنه ی قرمز تنم بود که برای خنکیم بود...

البته خیلی بهم میومد... موهامم باز کردم و یه دستمو بردم زیر موهام...

ژستم خیلی ناز شده بود بسیاار جلب بود...

عکس هامو که گرفتم و تموم شد تازه متوجه شدم بچه ها دوتا دوتا دارن عکس میگیرن...

منم از تانیا و دریا عکس گرفتم وقتی تموم شد گفتیم عکس دسته جمعی بگیریم اما خب کسی نبود

که عکس بگیره....

سریع موهامو بستم و لباسامو پوشیدم و به بچه ها گفتم :

بچه ها سریع برمیگردم، بصبرین

بعد این حرفم سمت پسرا رفتم... خب خب خب به کی بگم؟؟؟ یا امیر یا آرتیمان...

خو بقیشون آدم نبودن که بهشون بگم... اومدم به امیر بگم دیدم داره جوجه ها رو سیخ میکنه...

به خاطر همین هم به آرتیمان گفتم که قبول کرد و باهام اومد...

بعد از کلی عکس دسته جمعی بچه ها رفتن منم داشتم میدیدم چیزی ازشون نمونه باشه که آرتیمان رو دست به سینه و تکیه داده به یه درخت دیدم...

ژستش فوق العاده بود واسه همین گوشیمو دوباره از جیبم در آوردم و ازش چند تا عکس گرفتم...
آخر سرم که داشتم گوشیمو خاموش میکردم فکر کردم گناه داره اینقدر از ما عکس انداخت بعد از خودش عکس ننذازم...

_آقا آرتیمان...

-جا...یعنی بله...

_اگه میخواین ژست بگیرین ازتون عکس بگیرم...

-اما من که گوشیمو نیاوردم...

_اگه میخواین با گوشی خودم میگیرم بعد بهتون میدم...

با شنیدن موافقتش شروع به عکس گرفتن کردم...

نیلوفر :

ساعت پنج با صدای زنگ ساعت بیدار شدم...

دیدم نگین هنوز خوابیده که یه لگد زدم بش که افتاد از تخت پایین...

خخخخخ... بدبخت تو شک بود هنوز که من سوت زنون رفتم دست و صورتمو شستم...

اومدم بیرون که نگین یه پس گردنی زد بهم به عنوان تلافی...
عصرونه رو با نگین خوردم و بعدش گفتم :

آجی میگما... من نمیدونستم میای اگه میدونستم امشب قرار نمیزاشتم... سر یه شرط بندی امشب باید
با یکی برم شام...
به طنی میگم بیاد پایین، باشه؟؟؟ بیخشید ها...

نگین:

اولا که تقصیر تو نبوده آجی پس عذر خواهی نداره...
بهش بگو، اما شب که اومدی باید همه چیز رو برام تعریف کنی ها...

بعد از قبول کردن حرفش رفتم سر قسمت سخت کار...
انتخاب لباس...
که اونم نگین برام راحت کرد...

ماتو فیروزه ای با روسری و شلوار مشکی... کفشای یکم پاشنه دار فیروزه ای و بدلیجات و اینا...

همه رو گذاشتم رو تخت و رفتم دوش بگیرم...
حدود یک ساعت تو حمام بودم...
یه حسی داشتم که میگفت باید بهترین باشم امشب...

از حمام که بیرون اومدم، لباس زیرامو پوشیدم و همونطور نشستم تا نگین بیاد آرایشم کنه...

چون میدونست چه آرایشی بهم میاد سریع دست به کار شد...
یه ربع بعد آرایشم تموم شد و توی آینه نگاه کردم...

سایه ملیح فیروزه ای با رژ کالباسی...
خط چشم یه کوچولو کلفت و رژ گونه کالباسی...

بسی بسیار زیبا شدم....
لباسامو پوشیدم و روسریمو دور گردنم بستم...
آماده که شدم تو آینه نگاه کردم...

حوریا پیشم کم میارن خدایی...
دست سازنده لوازم آرایش درد نکنه...
تبدیل لولو به هلو.....
سوییچ ماشینمو برداشتم...

از قبل به طنی خبر دادم که بیاد پیش نگین، برای همین دیگه بالا نرفتم....
لپ نگین رو بوسیدم و رفتم سوار ماشین شدم و به سمت آدرس رستوران مورد نظر رفتم....
اونم توی یکی از بهترین نقاط شهر...
خو آرتی مایه داره دیگه...

برای این که دیر نرسم پامو بیشتر روی گاز فشردم....

نیلوفر :
ساعت دوازده بود که خوابیدم...
ساعتمو برای نماز کوک کردم...
و خیلییییییییی تخت خوابیدم...

دیریریرینگ دیریریرینگ...
با چشمای نیمه بسته سمت سرویس بهداشتی رفتم...

صورتمو شستم و خشک کردم... و وضومو گرفتم...
چادر جانماز سفید گلدارم که بوی یاس میداد و برداشتم...

مقنعه و چادرمو سرکردم... جانمازم رو که پهن کردم، قامت بستم...

بعد از یک نماز دلچسب چادر و این هامو انداختم یه گوشه و ساعت گذاشتم و دوباره خوابیدم....

ساعت ده بود که با زنگ گوشیم بیدار شدم... اما صدای زنگ ساعت نبود و زنگ تلفن بود...

گوشیمو برداشتم که دیدم اسم نگین روشه...

_سلام... جونم...

-سلام آجی... یه بسته برات فرستادم انگار آوردن دم در و در رو باز نکردی... بدو در رو باز کن...

وا... مگه بسته نرسه به فرستنده زنگ میزنن؟؟؟ به هر حال مانتو مو پوشیدم و شالمو انداختم سرم...

با همون شلوار راحتی و دمپایی ابریا رفتم دم در که...

یا خدا!!!!!!!!!!!!!! زلزله... بختک... گودزیلا!!!!!!...

در رو که وا کردم دیدم یکی عین چی افتاد روم... و خو میدونین که نگین بود دیگه....

از خودم دورش کردم که دیدم با ساک و چمدان و اینا اومده...

از جلو در رفتم کنار که بیاد تو....

بعد اینکه وسایلو تو اتاق مهمون گذاشتم و لباس هاشو در آورد اومد پیشم تو آشپزخانه چون داشتم صبحانه آماده میکردم...

میز رو چیدم و نگین هم نشست...

در حالی که داشتم لقمه میگرفتم، بدون اینکه بپرسم چی شد توضیح داد که....

_وایییییی نیلو، اقام اجازه داد پیام تهران درس بخونم... جیغغغ...

اما نکته بدش اینه که نمیتونم پیش تو بمونم...
شرط گذاشته خونه عمم باید بمونم... منم دیدم بهتره اینه که اصفهان باشم قبول کردم...

و بعد از دوساعت فک زدن و سرمو خوردن روی مبل خوابش برد...
اوف خدا رو شکر...

وقتی خوابش برد من تازه تونستم برم سر غذا پختن...
اومممممم خب خب خب خورشت بامیه درست میکنم...
به به...

وقتی خورستم جا افتاد و برنجمم دم انداختم، رفتم سر گوشیم...
نتمو روشن کردم و پی امامو چک کردم...

سرم تو گوشیم بود که نگین بیدار شد و با نگاه به ساعت دیدم میشه غذا رو خورد...

پس تا دست و صورتشو بشوره سفره انداختم...
کالا ثبات ندارم...
یه وعده رو میز...
یکی تو سفره...

سفره رو که انداختم نگینم اومد...
باهم دیگه ناهار رو خوردیم...
خدایی خوشمزه بود... سفره رو نگین جمع کرد و ظرف هارم شست...

و چون بازم کمبود خواب داشت خوابید... منم یکم خونه رو مرتب کردم و خوابیدم...

ساعتو گذاشتم 5 تا آماده شم...
واسه ی یه قرار شام خوشمزه...

نیلوفر :

دقیق سر ساعت هشت دم رستوران مورد نظر بودم...

چه آن تایم...

بعد از پارک ماشین خودمو توی آینه چک کردم...

وقتی دیدم همه چیز خوبه پیاده شدم...

لباس هامو مرتب کردم و به سمت در رستوران رفتم...

وارد که شدم یه بوی مطبوعی بهم خورد...

چشممو گردوندم که آرتیمان رو یه گوشه ی دنج دیدم...

به سمتش حرکت کردم...

_سلام...

-سلام، بفرمایید...

بعد از نشستن و حال و احوال منو رو داد دستم...

اومممممم چی بخورم؟؟؟

میگو سوخاری با برنج سفارش دادم...

آرتیمان هم مثل من سفارش داد...

دیدم هیچ حرفی برای گفتن نداریم که سر صحبتو با گرفتن حالی از آبتین باز کردم...

_آبتین چطوره؟

-خوبه... اما خب زیاد به پرستارش عادت نداره...

میشه یه خواهشی کنم...

ببینید درسته یکبار استعفا دادین، اما میتونم ازتون بخوام دوباره پرستار آبتین شین؟؟؟

دومین شک... آرتیمان پر غرور خواهش کنه؟؟؟ اونم از منی که اونطوری رفتم؟؟؟

بدون توجه به اخطار هایی که مغزم بر مبنای مشکوک بودن قضیه میداد به قلبم رجوع کردم، و همینم باعث شد که قبول کنم....

هم دلم برای آبتین تنگ شده بود، هم یه حسی میگفت پیش آرتیمان دوست دارم باشم....

غذا هارو که آوردن دیگه هیچ صحبتی نکردیم و مشغول خوردن شدیم....

فقط صدای قاشق چنگال ها بود که سکوت بینمونو میشکست...

وقتی غذامون تموم شد، آرتی رفت حساب کنه... منم دم رستوران منتظرش موندم...

وقتی اومد بیرون گفتم :

خب من دیگه برم...

خیلی شب خوبی بود...

شرطمونم که انجام دادیم و دیگه کار خاصی نمونده...

هروخ خواستین بگین پیام پیش آبتین...

خیلییییییییی ممنون...

با اجازه...

-شبتون خوش... و اینکه هر وقت خواستین میتونید بیان دیدن آبتین... چه به عنوان مهمان چه به

عنوان پرستار... فقط آدرس ازم بگیرید...

بدرو...

بعد از خداحافظی با آرتی سوار ماشین شدم... اونم تا من نرفتم صبر کرد...

با یک بوق از کنارش رد شدم...

الان فقط استراحت میچسبه که البته اگه نگین بزاره...

نیلوفر:

رسیدم خونه که دیدم نگین و طناز روی مبل خوابشون برده برای همین پتو از توی کمد آوردم و انداختم روی هردوشون

لباس های خودمم عوض کردم و موهامو بافتم... کولرم روشن کردم و خوابیدم...
صدای زنگ ساعت بیدارم کرد. سریع بلند شدم و وضو گرفتم...

نمازم رو که خوندم نگین و طناز رو صدا زدم تا بلند شن و نماز هاشونو بخونن...
داشتم میرفتم سمت تختم که دیدم حس خواب ندارم واسه همین هم رامو سمت آشپزخونه کج کردم...

بچه ها که نماز هاشونو خوندن خواستن بخوابن که با جیغ من پشیمون شدن... جقجقه ای ام منا...
نگین که کلا تو چرت بود و منو نگاه میکرد، طنازم که خوابش پریده بود میرغضبانه منو نگاه میکرد...

منم با قیافه مظلومی گفتم :
خو خواب بسه دیگه، بیاین بریم بیرون...

طناز با صدای حرصی گفت :ساعت پنج و نیم کدوم گوری بریم آخه...

من:خو بریم کوه... به بچه ها هم بگیم بیان...یا اصن بریم جمشیدیه... والا ما اصفهان که بودیم صبحا
جمعه همه کوه صفا بودن...

طناز اومد جوابمو بده که با اتفاقی که افتاد با هم زدیم زیر خنده...
گفتم که نگین چرت میزد و منو نگاه میکرد... حالا وسط چرتش افتاده بود زمین... چون به طنی تکیه
داده بود و طنازم تکون خورده بود...

بعد از فش های زیبای نگین و خندیدنای ما دیگه خواب از سر همه پریده بود و قرار به رفتن جمشیدیه
شد...

طناز هم که حال کار نداشت قبول کرد به بچه ها زنگ بزنه و فش بخوره...

خلاصه به هزار ضرب و زور ساعت هفت ما رسیدیم جمشیدیه...
واسه صبحانه حلیم توی راه گرفته بودیم....
واسه ناهار هم طنی نیما رو خر کرده بود که با دوستاش بساط جوجه بیارن پیش ما....

سفره رو انداختیم و وسایل مورد نیاز رو توی سفره گذاشتیم...
و عین چی افتادیم روی حلیم....
اما با شنیدن :
مهمون نمیخواین؟

غذا کوفتمون شد.....
چرا هرجا ما هستیم این هام هستن؟؟؟

نیلوفر:
یا شایدم هرجا اینا هستن ماهم هستیم...
اما مورد یک بیشتر صدق میکنه...

---__آرتیمان :
بعد از اینکه ماشینش حرکت کرد،سوار شدم و به سمت خونه راندم...
زیادی ساده بازی درمیاره....

و خوب اینم برای من عالیه...
ساعت برای شش گذاشتم و روی تختم ولو شدم...
آبتینم خواب بود و سر و صداش نمیومد...
نمیدونم ساعت چند بود اما از بس فکر و خیال کرده بودم خوابم برد...
یه خواب آروم و راحت... ساعت شش با صدای نکره ی ساعت بیدار شدم...
ای تو روحت رامیار....
آخه جمشیدیه رفتنمون چی بود اول صبحی.... اه...
برای اینکه کمتر به رامی بدبخت فش بدم و خوابم از سرم بپره رفتم دوش آب سرد گرفتم....

یه حس باحالی داره اصن... از حمام که اومدم بیرون رفتم سر کمدم بینم چی بپوشم...
اومممممم،

تیشرت زرد و سبزی آوردم بیرون با شلوار سبز لجنی....

پوشیدم و کلیم به جون این باشگاه ها دعا کردم... موهامم به قول بعضی ها جل (ژل) زدم و با ادکلن
خنکمم دوش گرفتم....

کفشامو پوشیدم و داشتم در رو میبستم که....

وای خدا الهی....

هرچقدرم سرد باشم مقابل این کوچولو نمیتونم....

آبتین با اون پاهای کپلش داشت از اتاقش میومد بیرون... با دستشم چشمشو میمالید....

کفشامو در آوردم و دوباره رفتم توی خونه....

با دیدن من سریع سمتم اومد...

بغلش کردم... دیدم گناه داره چند وقتی از خونه بیرون نرفته برای همین تصمیم گرفتم با خودم ببرمش
بیرون....

برای همین سالومه پرستارشو که البته هیچی هم بلد نبود و باید عذرشو میخواستم و صدا زدم....

خدایی چه پرستار هایی پیدا میشنا... پنج دقیقه بعد تازه از خواب بیدار شد و اومد بیرون... حالا اگه من
نبودم و آبتین بلایی سرخودش میآورد کی جواب گو بود؟؟؟؟؟

بعد از اینکه بش گفتم میخوام آبتین رو ببرم بیرون، آبتینو از بغلم گرفتش تا بره لباس هاشو بپوشونه...

هوفف حالا باید کلی هم معطل این بشم....

آرتیمان :

از بس فس فس کرد به شکر خوردن افتادم که تصمیم گرفتم آبتینم باهام بیاد...

بعد از نیم ساعت اعصاب خوردی من و فس فس کردن سالومه، آبتینو سالومه آماده اومدن بیرون...

نیلو برات بمیره....

پیش مرگت شه اون مادر سه نقطهت....

پدرت فدات شه....

اصن خودم به قربونت....

آخه چقد تو شیرینی بچه...

لباسای آبتینم ست من بود....

نزدیک های هفت بود که از خونه زدیم بیرون....

ساعت هفت و نیم رسیدیم جمشیدیه و با چهره قرمز شده ی بچه ها رو به رو شدیم...

آقا من گوجه دوس دارم.... البته نه این گوجه هاروها... از ماشین که پیاده شدیم غر غر ها شروع شد....

منم گفتم به من چه بابا پرستاره آبتین دیر کرد....

از عدمد گفتم پرستار آبتین تا هوا ورش نداره....

آخه جدیدا میدیدم زیادی میچسبه..

بچه هام دیدن نمیشه به سالومه گیر بدن بی خیال شدن...

آبتین بغل سالومه بود و با دقت به همه جا نگاه میکرد...

الهی از بس نیومده بیرون ها اینطوری شده...

یه نگاه به بچه ها کردم.... که البته امیرم بود... آخه امیر کار داشت تهران و بخاطر همین با ما بود....

خیر سرش باید حواسش به روستا باشه... البته به نظر من این زیادی مسخرس که تو این دوره روستایی

ارباب داشته باشه....

تو روستاشونم امیر کاری به کار کسی نداره....
یعنی یه جوری تشریفاته....

تو همین فکر بودم که دیدم به سمت راست کج رفتن.... اونطرف رو نگاه کردم که دیدم ای خدا... ای
فلک... ای بابا...

چرا اینا هرجا ما میریم هستن؟ عین چی دنبال مان....

(اهم اهم... اونا که دنبال شما نیستن... شما هرجا میرین که اونا باشن _یه توجه اصن ایش _لوس، ایش
چیه عین این پسر دختر نماها... _دهنتو کاهگل میگیری یا بتنش کنم؟ _آها این شد، من رفتم، بای)

نزدیک تر رفتیم که دیدیم عین چی افتادن روی ظرف های حلیم....
خخخخخ عین سومالی ها....
عخی، چند وقته صبحانه نخوردین....

چه پررو ام منا....
و البته بدبخت....
یه تفریح راحتیم نمیتونیم داشته باشیم....
اه....

با صدای رامیار که میگفت :
مهمون نمیخواین؟

به وضوح دیدم شکه شدن...

آرتیمان :
به وضوح دیدم شکه شدن...
سریع خودشونو از روی ظرف های حلیم جمع کردن....

نه که ما ندیدیم....

وای که حال میده هی به روشن بیاری..... خخخخخخ....

سرمو چرخوندم که دیدم آبتین بغل سالومه نیست....

در همین حال هم دوتا دست به پاهام چنگ زد.... سرمو گرفتم پایین که دیدم آبتین پاهامو گرفته....
و همینم باعث شد کسی نبینتش....

این سالومه هم شورشو در آورده ها.... اصلا حواسش نیست.... برسم خونه قرارداد رو فسخ میکنم....

بعد از سلام احوال پرسى و اینا که چون خیلی بودیم توضیح نمیدم، و مديونید فک کنید تنبلیم میشه ها،

من رسیدم به نیلوفر که سلام احوال پرسى کنیم که همون موقع آبتین اومد از پشت پام بیرون و باعث شد نیلوفر دهنش رو که برای سلام باز کرده بود بسته و با بهت به آبتین زل بزنه....

چشماس برقى زد که چشممو نوازش داد....

برق محبت....

برق عشق....

برق دلنگی....

به برق چشمش خیره بودم که دیدم نم اشک تو چشمش نشست....

آروم یه قطره اشک لجوجانه از گوشه چشمش پایین اومد....

همزمان با قطره اشک روی زمین دوزانو نشست... به آبتین خیره بود... آبتینم همینطور.... خوب میشناختش....

نیلوفر دستاشو از هم باز کرد و آبتینم که منتظر همین لحظه بود رفت توی بغلش.... وگفت :ماما....

کلمه ای که خیلی وقت بود نگفته بود.... از زمانی که نیلو رفت.... از زمانی که خونه رو عوض کردیم....
نیلوفر با شنیدن این حرف اشکاش شدت گرفتن....

دیدم صدای هیچ کس نیامد، به سمتشون نگاهی کردم که دیدم همشون زل زدن به نیلوفر و آبتین و دخترام اشک تو چشمشون جمع شده.....

عخی چه لحظه احساسی بود.....

منم که احساسات برام مهمه میخوام نیلوفر بیاد پیش آبتین....

الکی مثلاً فقط فکر اونم....

اونم کی، منی که به غرور و خودخواهی معروفم....

درسته تو این راه خودمم سفیدی شناسنامم هم از دست میدم اما می ارزه.....

اونم چه ارزشی

آرتیمان :

بعد از لحظه های احساسی که دیگه داشت حالم به هم میخورد (بی احساس) عین آدم تغییر جو دادن....
آبتین بغل نیلوفر بود... از بغلش جم نمیخورد... نیلوفرم عین چی داشت میوه هل میداد تو حلقش... آقا منم میخواممممممم...

سالومه که دید آبتین از پیش نیلوفر جم نمیخوره بی خیال همه چی داشت واسه خودش تفریح میکرد...

کلا همه داشتن کارای متفاوت انجام میدادن منم دیدم بیکارم، نمو روشن کردم و بعد از آپدیت تل شروع کردم پی امامو خوندن.... یه چند تا دختر اومده بودن پی وی که بسی بسیار خوشحالم کردن....

خو چیه حوصلم سر رفته بود، اینا رم راحت میشه اسکل کرد..... یوهاهاها... ماشاءالله....

هزار ماشاءالله....

فتبارک الدکتر....

بابا ایول به دکی، چه دماغی ساخته....

ماشاءالله سرتاپا عمل....

به قول نیلو میمون باد کرده....
این دختر یه بار حرف راست تو زندگیش زد اونم این بود....

متن چت:

-سلام

_سلام، اصل

-سابرینا 19 تهران

(اسمو نگاه)

_خوشبختم... اوه راستی یادم رفت، حالتون چطوره لیدی زیبا؟
(اوعق)

-چون با تو چت میکنم خوبم
(چه لوس)

_اوم، باعث افتخارمه... راستی چقدر شما زیبااید!
-وای ممنون، زیبا پسندم هستم... بیشتر آشنا شیم؟
_آشناییت بیشتر؟ برای؟

-وا خب دوستی شایدم ازدواج....
(به فنا رفتم)

میگم ها یه چیز بگم؟
-جانم عشقم بگو

_دست دکترا درد نکنه، عملای خوبی داشته، زیبایی ساختگیتم که البته بیشتر شکل گودزیلا شدی
بخوره فرق سر دوست پسرت....

داشت تایپ میکرد که بلاکش کردم... نه نه نه نه...
دختر این دوره به پسرا چشم دارن...
او، جیزه....
زشته، قباحه داره والا....

داشتم همین فکر ها رو میکردم که یه چیزی محکم خورد فرق سرم....

آرتیمان :

اوخ، بلا به دور....

چی بود؟؟؟

بله صحیح گرز رستم بود که منظور همون دست سنگین رامیاره....

ماشاءالله دست که نیست، سنگه...

سرمو بلند کردم...

اول یکی محکم زدم پس کلش...

دوم گفتم :چه مرگته؟

که امیر جاش جواب داد:

میخوایم بازی کنیم.... حواست نبود...

اونم که رامی آورد سر جاش...

ای بازی بخوره فرق سر من...

من نخوام بازی کنم و سالم بمونم کیو باید ببینم؟

با اخم گفتم :

چه بازی؟؟؟

همه عینهو گروه سرود جواب دادن:

جرات حقیقت....

بابا ایول هماهنگی...

گفتم :

بابا دیگه خز شد... همش جرات حقیقت بازی میکنین....

بیاین والیبال شرطی....

والیبال فقط چهار نفر پاشدیم برای بازی....

بقیه تماشاچی بودن و داور....

یه گله داور، دسته به دسته، با نظم و ترتیب، یک جا نشسته...

کسایی که قرار شد والیبال بازی کنن :

من /نیلوفر /امیر/انگین

که قرار شد منو نیلوفر یه گروه شیم....
 اون دوتام یه گروه.....
 چه معنی داره دختر پسریش کنیم؟؟؟
 خدایی چه معنی داره....
 قرار شد سنگ کاغد قیچی کنیم تا ببینیم کی اول توپو بزنه.....
 از گروه ما نیلوفر و اونا نگین...
 بعد از پنج تا گلی که نیلو گرفت توپ رو قرار شد ما بزنیم.....
 و بازی شروع شد

بی تو دوباره میشکنم, [02:08 04,09,16]

پارت 0□2□1□:

آرتیمان :

انقد بدم میاد اینطوری شه بازی...
 هی یه امتیاز ما میگیریم....
 یکی اونا....
 دوتا اونا میگیرن....
 سه تا ما...
 و در آخر میبازیم.....
 اعصاب آدمو خورد میکننا...
 دو سه باختیم....
 البته تقصیر یک نفر نبود....
 سر یه توپ منو نیلو خوردیم بهم اونم پاش پیچ خورد، بازی سخت شد برامون...
 عخی، بدبخت شدیم....
 این امیر رو که میدونم خبیثه.....
 نگینم با نگاهاش خباثت پرت میکنه.....
 و اینم یعنی بدبخت شدیم....
 امیر:

خب خب خب، یوهاهاها، منو نگین خانوم تصمیم گرفتیم که شما امشب تا صبح برین چیتگر..... دوتایی تا صبح..... تو پارک.... ترسناکه نه؟؟؟؟؟

و ا اصلا ترسناک نبود که.... به نیلوفر نگاه کردم که دیدم، اِ چه گچ دیوار سفیدی..... بدبخت سخته کرد...
پس بگو این خبیثا چرا اینو گفتن....
عخی واسه من خوب شد.....
بریم که آماده شیم واسه ی شب عالی....
البته قبلش کلی کار داریم.....
لازم به ذکره هنو ظهرم نشده.....
بعد من دارم واسه شب برنامه میریزم.....
عخی.....

میشه یه دوره با آبتین بزنینم؟
منم دیدم موردی نداره قبول کردم.....
وابستگی عمیق تر.....
مساوی با.....
پیشرفت بیشتر من.....

نیلوفر :

اوف خدا ای فلک، ایش نشد راحت حلیممونو بخوریم...
با قیافه داغون سلام علیک می‌کردم که آرتی اومد جلوم،،،

دهنمو که برای سلام باز کردم، چیزی دیدم که باعث شد با بهت دهنمو ببندم...
خدای من...

خدای مهربونم.....

با دیدن آبتین که از پشت پای آتی اومد بیرون بهت زدم کرد...

قطره اشکم ریخت روی گونم که به همراه اون زانو زدم...

دستامو از هم باز کردم که اومد توی بغلم و خوشیمو با گفتن کلمه مقدس و زیبای ماما تکمیل کرد....
اشکام بی اختیار صورتمو خیس کرد....

یکم که به خودم اومدم نگاه متاثر بچه ها رو دیدم...

یک ساعت از دیدن آبتین گذشته بود....

توی این یک ساعت بدون اینکه غریبی کنه توی بغلم بود...

منم دیدم بیکارم و آبتینم یکم سبک شده....

تا تونستم میوه میکردهم تو حلقش...

اونم ماشاءالله، چشم آرته کف پاش حلقو وا کرده بودو فقط میخورد....

توی همین زمان نگاهی به آرتیمان انداختم که دیدم سرشو کرده تو گوشیش و هی نیشش شل میشه...
بعد دوباره جمع میشه...

نچ نچ باید پیچ گوشتی بیارم سفت کنم پیچشو...

داشتم به نحوه سفت کردن نیشش فکر میکردهم که شتلق رامیار کوبید پس کله ی آرته...
بیچاره ی فلک زده...

با شنیدن پیشنهاد امیر که گفت جرات حقیقت بازی کنیم، قیافه آویزونی پیدا کردم...
خدایی خز شد...

که اونم خدا را شکر آرته گفت خزه و قرار شد والیبال بازی کنیم...

و بازم در تالار اندیشه رو باز کرد که دختر پسر مقابل هم نباشیم و تیما یه دختر یه پسر باشه...
امروز زر های مفیدی زد یادم باشه بش بگم...

البته نه که جرات دارم...

بازی مون شروع شد...

از اون بازی های لج درار...

هی یه امتیاز اونا یکی ما.....

البته الکی الکی بردنا.....

چون هم یه امتیاز الکی گرفتن ویدئو چکم نداشتیم بگیم اشتبه...

هم اینکه پای من پیچ خورد...

و تموم این اتفاقات باعث برد اونا شد...

و در آخر تصمیم خبیثانه ی نگین بی شعور و امیر...

موندن تا صبح تو پارک چیتگر...

ووایییییی...

اصن اینو که شنیدهم ها روحم رفت فضا برگشت....

بی رحما.....

آقو من میترسم.....

بی شعور ها ریلکس رفتن سر جاشون نشستن و قیافمو هم دیدن و خبیث خندیدن.....

منم با قیافه داغون

(دقت کردین این چقد داغونه؟)

رفتم نشستم...

آبتین هم بغلم.....

تا ببینم چه گلی به سرم بگیرم

نیلوفر :

در حال ساخت گل رس برای گرفتن به سرم بودم که دیدم حوصلم داره سر میره...

واسه همین گل ها رو گذاشتم کنار و دست آبتینو گرفتمو بلند شدم...

(قابل به ذکره گل رو تو ذهنش درست میکنه... یهو فک نکنین واقعی میگه... بچه ذهنش خلاقه)

بعدشم از ویش اجازه گرفتم که بچه رو ببرم بخورمش....

نه... یعنی چیزه.... با هم بریم دور بزنیم....

اون هم قبول کرد...

کلا مشکلی با رابطه منو آبتین نداره....

(رابطه با آبتین؟؟؟_آیکو منظور صمیمیتمون بود _صمیمیت؟؟؟_ای درد منظور مهر مادر فرزندی نفهم)

دست آبتینو از روی زیر انداز بلند کردم و گذاشتم روی چمن.....

کفش های کوچولو شو پاش کردم...
 بعدشم دست در دست راه افتادیم...
 البته رو حالت اسلوموشن...
 خو قدمای من با آبتین از نظر اندازه زمین تا آسمون فرق داشت...
 نیش تو ببند بچه پررو...
 خدایی استعداد منحرفی درچه حد آخه...
 آبتین هر دختر بچه ای میدید نیشش شل میشد...
 نج نج نج نج...
 آخه یکی بگه بشر تو مگه چند سالت...
 یک ساعت گذشته بود که آبتین خسته شد...
 خودمم همینطور...
 آبتینو بغلش کردم و راه رفته رو برگشتم...
 اون کوچولو هم از خستگی بغلم خوابش برد...
 ای الهی ننه به فدات...
 چجوری دلش اومد بره...
 لیاقت نداشته...
 داشتم مامان آبتین رو فش میدادم که دیدم رسیدم...
 ایول... خوشمان آمد... از بس تو فکر فش جدید بودم حواسم به خستگی نبود...
 راه کاری بسی بسیار خوبه...
 آبتینو که خواب بود روی زیر انداز گذاشتم و کنارش نشستم...
 موهاشو که به صورتش چسبیده بود کنار زدم...
 کفشاشم در آوردم...
 حالا راحت میتونه بخوابه...
 خیالم از بابت آبتین که راحت شد به بچه ها نگاه کردم...
 دخترا که داشتن حرف میزدن...
 پسرام بساط جوجه رو آماده میکردن...
 منم دیدم بیکارم نتمو روشن کردم و بعد از آپدیت تل شروع به خوندن پی ام هام کردم..

نیلوفر :

ماشاءالله...

هزار ماشاءالله.....

نه که خیلییییییی مهمم یه نفرم پی ام نداده بود...

فقط پی ام هام مال کانال ها بود...

و گیام....

آقا من به فنا رفتم اصن....

واسه اینکه بیشتر از این دپرس نشم نتمو قطع کردم....

اصن به درک که کسی پی ام نداده... ||||| دیدی چه بی تمدن که پی ام ندادن....

داشت فشام به جاهای ناموسی میرسید که آرتیمان صدام کرد....

با شنیدن صداس به سمتش رفتم... داشتم فک میکردم که چیکارم داره که دیدم میگه بیا این گوجه هارو

بزن به سیخ....

دستامون کثیفه تو هم بیکاری....

یعنی اصن من کشته مرده اینهمه توجهم که به سمتم سرازیر میشه...

گوجه هارو ازش گرفتم و از سر حرصم سیخ هارو محکم میکردم تو گوجه ها....

بدبخت گوجه ها....

تموم که شد حرص منم خالی شد...

برای همین این آرامش دادمش دست آرتیمان....

اونم که مهربوننننننننننن واسه تشکر یه تیکه جوجه ها که آماده بودو داد بهم....

با اینکارش دخترا که تازه ساکت شده بودن صداشون در اومد....

اما با یه حرکت انتحاری آرتیمان خفشون کرد :

نیلو کار کرد، جایزشو گرفت...

برای چی به شما خاله زنکا جوجه بدم؟؟؟

بچه هام دیدن راسته خفه خون گرفتن....

چش ندارن جوجه دست من ببینن ها....

منم واسه اینکه حرصشون در بیاد از آر تی تشکر شدید کردم و تعریف از خوشمزگی جوجه ها....

خخخخخخخ یعنی دود از کلشون میزد بیرونا....
منم دیدم شکل گوجه شدن زدم تو سرم که آرتی متعجب گفت :
چته؟ چی شده؟
من:

هی، دیدی این گوجه هارو یادم رفت بزنم به سیخ؟
با این حرفم پسرا همشون خندیدن اما دخیا بنفش شدن....
منم دوباره گفتم:
البته خوبه نذاشتم ها... مسموما... رنگشون عوض شد....
دوباره شلیک خنده رفت هوا....
کلا باعث خندم من....
دلکم نکنه؟؟؟
وای یادم باشه درموردش فکر کنم....
با آماده شدن جوجه ها همه به حالت حمله در اومدیم....
منم بیخیال فکر رفتم تو کار حمله...

نیلوفر :

جوجه ها آماده شدن و ما هم حمله ور شدیم....
یعنی در عرض یه ربع نصف سفره رو شخم زدیم...
من دیگه سیر شده بودم که صدای آبتین در اومد...
سریع بلند شدم و رفتم سمتش...
با دیدن من نق زدنش تموم شد...
از جاش بلندش کردم و لپشو بوس کردم....
بطری آب معدنی رو از کیفم برداشتم و یکمشو ریختم کف دستم...
با دست خیسم صورتشو شستم که لبخند دندون نمایی زد....
حالا نه که سی و دوتا دندونش پیدا باشه ها....
نه چهار تا دندونش پیدا بود...
بعد از اینکه صورتشو شستم قبل از اینکه بچه ها بقیه سفره رو شخم بزنن بردمش سر سفره....

جوجه هایی که استخوان نداشتو براش تیکه تیکه کردم و دادم دستش بخوره....
 گوجه هم با قاشق بهش میدادم...
 نصف غذا هاشو خورد که دیگه ادامه نداد....
 سرمو از بشقاب گوجه به سمت صورت آبتین سوق دادم....
 با دیدن صورتم که سمتش بود تکه کوچک جوجه تو دستشو سمتم دراز کرد....
 از اینهمه محبتش سرتا پا شوق شدم.....
 دهنم رو باز کردم که گذاشتش تو دهنم.....
 وای که میخوام بخورمش.....
 ای الهی فدات شم...
 کوچولو ی با محبتم.....
 با دیدن خوردن من به غذا خوردنش ادامه داد....
 نیم ساعت بعد هم غذاشو تموم کرد....
 بلندش کردم تا ببرم دست و صورتشو بشورم....
 کل صورتشو کثیف کرده بود....
 دستاشم که نگم بهتره....
 به نگین گفتم:
 آجی بیا این آبو بگیر تا دست و صورت آبتین رو بشورم....
 اونم اومد و دست و صورتشو شستم.....
 بعد از شستن دست و صورتش رفتیم سمت بچه ها که در حال استراحت بودن....
 منم دراز کشیدم که آبتین اومد توی بغلم....
 منم با تموم محبتی که نسبت بهش داشتم به آغوش کشیدمش...

نیلوفر :

آبتین توی بغلم بود که یهو سردرد اومد سراغم...
 (همینطور یهوایی؟ _وای آره دارم میمیرم از سردرد)
 از شدت درد اخم روی صورتم نشست...
 اما سریع پاکش کردم...

دوست نداشتم کسی بدونه سردرد دارم....
آبتین خوابالو دوباره توی بغلم خوابش برده بود...
آروم دستمو از زیر سرش برداشتم...
به بگه ها نگاه کردم که دیدم هرکدوم یه ور ولن...
و صد البته توی چرت...
کیفمو برداشتم و از توی جیبش یه استامینوفن برداشتم...
آب معدنی هم درشو باز کردم و به همراه قرصم خوردم...
برگشتم که دیدم آرتیمان داره نگاه میکنه...
سرمو به معنای چیه تکون دادم...
(چجوری به معنای چیه تکون دادی سرتو ؟ _ایش به تو چه)
مردم چه فضول شدن...
آها ادامه میدیم...
سرمو که تکون دادم گفت :
چرا قرص خوردی؟ چته؟
گفتم :هیچی، سردرد گرفتم...
گفت :، امیدوارم تا شب خوب شی و لبخندی خبیث زد...
ای الهی درد بگیری که یادم آوردی... آخه من شب چه غلطی کنم... من میترسم خدا...
درسته از تو داشتم حرص میخوردم اما با ظاهری خونسرد گفتم :
انشاءالله که خوب میشم...
بعدم از حرص چار تا لگد به بچه ها زدم که جیغشون در اومد...
نگین :چته سادیسمی؟
طناز :برو بمیر انگل جامعه...
نیما :ای بابا چتونه... کی خانوم منو اذیت کرده؟
با این حرفش منو نگین ادا عق زدن در آوردیم که آرتیمان خندش گرفت...
دیدین؟؟؟؟؟؟ من دلکیمو از نگین به ارث بردم... تقصیر خودم نیست که...
بچه ها که بیدار شده بودن و داشتن با چشماشون خطو نشون میکشیدن با حرفم تغییر موضع دادن :
بیاین هندونه بخوریم... عصره دیگه....

جماعت هندونه خورم بی خیال کشتن من شدن و به سمت هندونه پرواز کردن...

آرتیمان :

نیلوفر با آبتین رفت دور بزنه منم لم داده داشتم دخترای رهگذر رو میدیدم...
یک ساعت گذشته بود و منم از بس دخترا مردمو دیده بودم چشمام لوچ شده بود...
دیدم نیلوفر آبتین به بغل داره میاد و آبتین هم خوابش برده...
وقتی رسید آبتینو خوابوند و خودشم رفت سرگوشیش...
نمیدونم چی شد که اخماش رفت تو هم و قیافه باحالی پیدا کرد...
عخی معلوم نیست چش شده...
گوشیشو خاموش کرد و گذاشت کنار...
منم دیدم بیکاره بش گفتم بیاد گوجه ها رو سیخ کنه...
معلوم نبود از چی حرصش گرفته بود که با عصبانیت سیخ ها رو فرو میکرد تو گوجه ها...
البته من هیچیش نگفتم یهو نیاد شلو پلم کنه... گوجه ها که تموم شد حرص نیلوفر هم خالی شد...
برای همین هم ریلکس گوجه هارو داد بهم...
منم برای تشکر و البته یه چیز دیگه بهش جوجه دادم که صدای اون جیرجیر کا در اومد...
منم به روش جیرجیرک کشی خفشون کردم...
حرصشون که گرفت صورتاشون قرمز شد برای همین هم نیلوفر بهشون تیکه انداخت که با پسرا
خندیدیم...
اینسری دیگه بنفش شدن که من به شخصه ترسیدم بیان بکشنمون...
اما نیلوفر دوباره تیکه انداخت و باعث شد خودش قبرش رو بکنه...
آخی... دختر باحالی بود... خدا رحمتش کنه...

آرتیمان :

داشتم براش حمد و سوره میخوندم که دیدم نکشتنش...
خو خدا را شکر...
اگه میکشتنش که من به هدفم نمیرسم که...
جوجه ها پخته شد و بچه هام که از جی بو تی اومده بودن و گرسنه هه بودن حمله کردن...

یعنی سفره رو داشتن شخم میزدن و آگه میتونستن سفره رو هم میخوردن.....
والا... نه که اصن تا حالا جوجه نخورده بودن.....
نیم ساعت تقریباً گذشته بود که آبتین بیدار شد.....
و جالب این بود که سالومه با خیال راحت داشت غذاشو میخورد و نیلو رفت سراغ آبتین.....
اه اه چه پرستاری.....
اصن معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای اومده و من نفهمم قبولش کردم...
(پس بالاخره اعتراف کردی نفهمی _هیس شو وگرنه تیکه تیکت میکنم _یا خدا، کمک، هیشکی اصن اعصاب نداره)
نیلوفر غذای آبتینو داشت میداد و با لبخند بهش نگاه میکرد که نشون دهنده شیفتگیش بود.....
من زیر زیرکی حواسم بهشون بود که دیدم آبتین نخورد.....
نیلوفر هم متوجه شده بود و به آبتین نگاه کرد.....
با نگاه نیلوفر آبتین جوجه ای که دستش بودو داد نیلو بخوره.....
وای که چقد این بچه مهربونه.....
با دیدن خوردن نیلو خودش دوباره غذا خوردنشو شروع کرد.....
بعد از اتمام غذا بچه ها سفره رو جمع کردن و هرکدوم یه ور ولو شدن.....
منم به پیروی از اونا دراز کشیدم اما خواب نبودم.....
نیلوفر که دراز کشید آبتین رفت بغلش و خوابید.....
سالومه هم که زود تر همه خواب بود.....
با دیدن بچه ها که همه خواب بودن منم چشمامو بستم تا یکم استراحت کنم.....
نه که خیلییییییییی خسته بودم... (هه معلومه خسته بودی _منظور؟ _منم اون همه دختر دید میزدم خسته میشدم _آره راست میگی ها... خیلی خستم)
با خاتمه به درگیری ذهنیم در آرامش و سکوت اون زمان از روز چشمامو بستم.....
آرتیمان :

همینطور که چشمام بسته بود حس کردم یه صدایی از فاصله خیلی نزدیکم میاد...
چشمامو باز کردم که نیلوفر رو دیدم که داشت قرص میخورد.....

(استپ پیلیز، نیلو گفت پشت به تو قرص خورده و وقتی برگشته تو رو دیده، بعد حالا تو چی میگی؟؟؟)
_من دقیق که ندیدم.... یه حالتی وایساده بود که من اونو میدیدم البته نه دقیق اما اون منو فقط وقتی
برمیگشت میدید_آها)

بعد از توضیحات برای این ندا که معلوم نیست از کجا میاد تو ذهنم منم جوابشو میدم نیلوفر برگشت
سمتم و منو دید....

سرشو به معنای چیه یا همون چه مرگته خودمون تکون داد که گفتم:

چرا قرص خوردی؟ چته؟

اونم گفت که سرش درد میکنه...

منم که خباتم بالا زده بود شب رو یاد آوری کردم بهش.....

میدونستم توی دلش داره حرص میخوره اما به روش نیاورد و خودشو به خونسردی زد.....

اما از حرصش (آخه تو از کجا میدونی؟) به دوستاش لگد زد.....

که هرکدوم هم قشنگ مستفیضش کردن.....

این وسط نیما شد نخود هر آش و دل آدمو به هم زد.....

(تو کی باهات اینقدر صمیمی شدی؟ _فوضولک امروز باهات صمیمی شدم، حالا میشه گور زیباتو گم
کنی؟ _نترس رامو بلدم گم نمیکنم)

حرف نیما باعث شد نیلوفر و دوستش نگین ادای عق زدن در بیارن و منو خیلی شیک بخندونن....

اما نمیدونم این وسط چی شد که قیافه نیلوفر شد عین این آدم که کشف مهمی کردن (آخه مگه تو
دیدی؟)....

نیلوفر دوستاشو و پسرا رو که از سر و صدا بیدار شده بودن و خیلی بد نگاش میکردن به عبارتی خر
کرد.....

اونم با چی؟؟؟

با پیشنهاد هندونه.....

ساعت دو نیمه شب:

دانای کل:

آب دهنشوبا صدا قورت داد ...

با چشمایی که اندازه وزغ شده بود داشت دور و اطراف رو نگاه میکرد

با هر صدایی که میومد قلبش تا تو حلقش میومد و برمیگشت.....
 اما جالبیش این بود که آرتیمان راحت تا گردن رفته بود تو گوشیش.....
 ریلکس ریلکس.....
 بدون هیچ ترسی.....
 البته برای مردان که ترس نداشت...
 اما برای دخترانی از جنس لطافت ترس ناک و وهم بر انگیز بود....
 چه شرط مسخره ای....
 خودش میدانست اگر بیشتر از این بترسد قلبش دوباره بازی در می آورد.
 قلبی که در اثر شوک و غم به این روز افتاده بود..
 آخر مگر میشد بی دلیل قلب کسی آن هم نیلوفر پر شور و شاد ریتمش نامنظم شود.....
 لعنت بر او.....
 لعنت بر سادگی دخترک.....
 لعنت به این روزگار که قرار نیست روی خوش نشان دهد.....
 تا کجا مگر توان دارد.....
 با فکر به گذشته آه سوزناکی کشید.....
 اهی به تلخی گذشته و سادگی ها...
 آهی بلند به طوری که آرتیمان، پسرک خودخواه و لجوج و کینه ای قصه شنید.....
 گوشیش را از درون جیبش در آورد تا ببیند چند ساعت به اتمام این شرط مسخره باقی مانده.....
 در دلش برای نگین که الان با خیال آسوده خوابیده بود خط و نشان میکشید.....
 مطمئن بود فردا تلافیش را سرش در می آورد....
 حوصله اش سر رفته بود و ترس در دلش لانه کرده بود.....
 رو به آرتیمان کرد و گفت :
 آرتیمان، میگم ها.....
 آرتیمان :
 بله؟؟؟ چی شده؟؟؟
 نیلوفر :
 میدونی... چیزه... یعنی میدونی حوصلم سر رفته...

آرتیمان :

اومممممم بیا با هم حرف بزنیم تا صبح شود....
و چه کسی پایان این حرف ها ی با قصد و غرض را میدانست؟؟؟

دانای کل :

دو نیمه شب بود او بی خیال همه جا سرش را در گوشیش کرده بود. تا شب تمام شود...
امید داشت که نیلوفر سر صحبت باز خواهد کرد و او هم به هدف مسخره اش نزدیک میشود...
اما چیز دیگری در دلش بود....

چیزی که نوید میداد که او از سر چیزی جز انتقام میخواهد به آن دخترک نزدیک شود....
البته دل و عقلش در جنگ بودند آن هم سر دختر بودن یا نبودن دخترک تنها....
تمام فکرش این بود که مگر میشود در این جامعه دختری تنها زندگی کند و پاک باشد....
اما اندکی تعقل بد نبود....

اندکی واقعیت بینی....

دیدن درستی های دنیا....

نه دیدن همه چیز از سر نفرت و افکار مریض....

افکاری نشئت گرفته از دیدن صحنه های زیادی بزرگانه برای پسر بچه ی کوچک....
افکاری مسموم به خاطر دیدن مادر در آغوش غریبه...

و چه سخت است غرور شکسته پدر قلب پسرک مغرورش را جراحت بخشد....

و چه سخت است روزگار که این دو را سر راه هم قرار میدهد....

صدای آه غم انگیزی که گویی از اعماق وجود صاحبش بود او را از ته دنیای فکر و خیال بیرون آورد....
چیزی میشد اگر ممنون این آه بود که او را رهایی داد از گذشته تلخش؟؟؟
به صورت نیلوفر نگریست....

صورتی که شاید جذابیت خاصی نداشت....

زیبایی خاصی هم نداشت اما تا دلتان بخواهد غم داشت....

تا دلتان بخواهد طبیعی بود....

نه مثل خیلی دختر های امروزی با موهای رنگ کرده و چشمان لنز دار....

نه مثل دماغ عملی هایی که انگار بویی از نجابت و حیا نبرده اند...

داشت به تفاوت های نسل ها فکر میکرد که نیلوفر او را به هدفش رساند....
چه خوب که زود حوصله اش سر رفت....
چه خوب که سر صحبت باز شد تا خودش هدایتش کند....
آرتیمان :

-خو درمورد چی حرف بزنیم؟
_اوممممم درمورد علایقمون چگونه؟؟؟
-نظری ندارم.... بهتره بیکاری هه... تو اول شروع کن...
_اوک... خو سوال کن جواب بدم خانوم....
-باشه... رنگ مورد علاقه؟
_همه رنگ ها بیشتر مشکی..
-اوممممم غذای مورد علاقه؟
_قرمه سبزی... البته همه غذا هارو عاشقشونم...
-خب پس در این صورت سوال بعدی منتفی شد... آخه میخوامم پیرسم غذایی که ازش متنفری...
اومممممم خب بوی مورد علاقه؟
_سرد و تلخ...
-کار مورد علاقه؟
_پلی استیشن بازی کردن...
-خنخ ورزش مورد علاقه؟
_والیبال و فوتبال...
-اسم شخص مورد علاقه؟
_شرمنده نمیشه گفت...
-اوک... دارم برات آقا آرتیمان... خب سوالات من تموم شد... نوبت توهه....
گفتم :باشه خانوم... فقط یه چند دقیقه صبر کن سوالامو مرور کنم...
اومممممم چی پیرسم؟؟؟
با یافتن سوال هام شروع به پرسیدن کردم :
_رنگ مورد علاقه؟
-مشکی و قرمز...

_گل مورد علاقه؟
 _بجز نیلوفر رزم دوست دارم....
 _غذای مورد علاقه؟
 _میگو سوخاری...
 _غذایی که ازش بدت میاد؟
 _کوکو سبزی....
 _از چه نوع بویی خوشت میاد؟
 _شیرین و ملایم....
 _کار مورد علاقه؟
 _نوشتن و نقاشی...
 _ورزش مورد علاقه؟
 _والیبال و تکواندو و شنا...
 _اسم شخص مورد علاقه؟
 _کس خاصی نیست....
 _خب سوالات منم تموم شد یه چند دقیقه استراحت کنیم بعد باهات حرف دارم....
 _نه که خیلی خسته شدیم... اوک...

آرتیمان :

برای اولین بار توی زندگیم استرس گرفته بودم...
 توی ذهنم داشتم حرفامو میچیدم که یهو گند نزدم...
 اما از طرفی هم خیالم راحت بود...
 شروع کردم :
 از زمانی که چشم باز کردم عزیز کرده بودم...
 عزیز بابا... جون مامان... آخه تک بودم، مامانم تک زا بود... برای همین هم خیلی بالا میبردنم...
 آخه خانواده پسر دوستی داشتم...
 بزرگتر که میشدم غرورمم بیشتر میشد...
 آخه توی فامیل محبوب بودم بین همه...

تا که خزون زندگیم اومد...
مامانم داشت عوض میشد...
سرد میشد... دیگه عین قبل نبود...
مهربون نبود، نه با من، نه بابا...
خیلی توی خودم غصه میخوردم...
مامانم که از بیرون برمیگشت تا یه ساعت مهربون بود...
منم تو اون یه ساعت پیشش بودم...
اما هر بار که بغلش میکردم بوی عطر مردونه میداد...
توی بچگی فکر میکردم که بیرون پیش بالاهه و این بو هم مال بابام... اما زهی خیال باطل...
بابام غمگین بود... غم کل صورتشو میپوشوند وقتی رفتار عشقش، خانومش، زندگیشو میدید...
چند ماه به همین منوال گذشت...
تا اون روز شوم... روز نحس زندگیم... روزی که بدبختی به همراه داشت...
بابام صبح زود رفته بود شرکت...
منم که چون تعطیل بودم خواب بودم...
با صدای زنگ در از خواب پریدم...
فکر کردم بابامه...
با این فکر از پله ها پایین اومدم که ای کاش نمی اومدم...
مامان من...
مامان پاک و مهربان من...
تو بغل مرد غریبه؟؟؟
تو آغوش کسی که نمی شناسمش؟؟؟
تو آغوش کسی که کمر بابام خم شد با دیدنش پیش عشقش؟؟؟
داشتن کارایی میکردن که شرمم میشه حتی به یادش بیارم...
من تو همون بچگی بزرگ شدم...
فهمیدم چیزی که برام خیلی زود بود بفهمم...
من خودم دیدم بابامو با کمر خم شده دم در...
یادم نیست بابام چقد مرده رو زد...

یادم به گریه های مامانم نیست...
یادم میاد مرده خودشو کشون کشون فراری داد از زیر تیغ غرور شکسته بابام...
یادمه بعد از رفتن اون بابام برگشت سمت مامانم...
منتظر بودم تا اونم بزنه اما...
اشکاشو پاک کرد...
با بغض مردونه گفت :
خانومم... لامصب نریز مرواریداتو... ارزش نداره که این قطره اشکا بیان پایین...
حق داشتی...
تو هم تنوع میخواستی...
غرور شکستم و اشکای نریختم بدرقه راحت عشق من...
برو نفسم... برو تا دیگه منو نبینی... همینم شد...
مامان رفت و ندید بابامو...
ندید شکستنشو...
ندید هق هقشو...
رفت و ندید...

آرتیمان :

—بعد از رفتن مامان، دیگه بابام اون بابا نبود...
منم آرتیمان قبل نبودم...
وقتی تو بچگی بزرگ شی میشه این که از همه نفرت داشته باشی...
میشه اینکه زن ها بشن وسیله رفع نیازات...
میشه آدمی مث من...
بعد از رفتن اون زن اعتماد دیگه به هیچ کدوم از همجنساش نداشتم...
فقط میشکستمشون...
میشکستم و لذت میبرم...
لذت میبردم و بعد مث اشغال مینداختمشون دور...
سرمو سمت نیلوفر گردوندم که بینم چه حالیه که با دیدنش کپ کردم...

تموم صورتش پر اشک بود...
 لباس و چونس میلرزید...
 چشماشم پر اشک بود و مدام اشکا روی صورتش میغلتیدن...
 نگاهمو که دید گریش بیشتر شد...
 تاثیر حرفامو که دیدم ادامه دادم..
 اما ادامه ای که از دروغ بود...
 _گذشت تا اینکه تورو دیدم...
 از سردی چشمتا سردم شد...
 دلم میگفت این با بقیه فرق داره...
 عقلمم تایید میکرد...
 پرستار آبتین شدی...
 فهمیدم محبت داری...
 عشق داری...
 با پیشنهادم فهمیدم غرور داری...
 قدرت داری...
 جلوتر رفتم دیدم شیطنت داری...
 خنده داری...
 همه چیز داری...
 اما یه سردی و غمی پشت شیشه شادی چشمت هست...
 برای من تو فرق داری...
 حس خوبی بهم میدی...
 ازت فرصت میخوام...
 فرصت برای اینکه خودمو بهت ثابت کنم...
 بالاخره صداس در اومد...
 صدای بغض آلودش:
 شوکم کردی... بعدشم چجوری میخوای ثابت کنی؟
 به چشماش خیره شدم...

فرصت نابودی خودش رو.....

ایک ماہ بعد :

عطر زدم و ساعتو بستم...

سوار ماشین شدم و تا اولین گل فروشی تخت گاز راندم...

با رسیدن به گل فروشی یه دسته گل قرمز آتیشی و خوشبو گرفتم و دوباره با عجله به سمت قرار
روندم....

خو خوابم میومد و خوابم برد...

واسه همین هم دیر شد دیگه.....

نیم ساعت بعد از زمان اصلی قرار رسیدم....

سریع یه نقاب عاشق روی صورت سردم زدم و دست گلو برداشتم و راه افتادم....

نزدیک نیمکت ہمیشگی رسیدم...

عخی چه با حجب و حیا....

چه سر به زیر....

با صدای بلند از پشت سرش گفتم :

...سلا

وویی بابا ایول چه پرشی...

چون صدام بلند بود و نیلوه‌م تو فکر صد متر پرید بالا از ترس....

برگشت سمتم و با اخم نگام کرد...

اخمش کلی هم ناز توش بود...

لبخند دندون نمایی زدم و دست گلو دادم بش و گفتم :

تقدیم با عشق (یا نفرت؟) بنده رو عفو کنید مادام زیبا...

لبخندی زد و گلو ازم گرفت...

گفت :

بخاطر گلا عفوت میکنم....

گفتم :

فقط گلا؟

گفت :دیگه دیگه.... چرا دیر کردی؟؟؟

گفتم :

خواب موندم و سرمو خطا کار انداختم زیر که صدای خنده ریزش اومد....

از یه چیزش خیلی خوشم می اومد...

اونم این بود که رعایت میکرد...

آبرو بر نبود به عبارتی....

کنارش نشستم و گفتم :

حال خانوم بخشندم چطوره؟

(ساده یا بخشنده؟)

با لبخند شرمگین گفت :خوبه تو چطوری؟

گفتم :به خوبیت توپ توپم...

(به خاطر خوبیش یا کارای دیشبت؟)

با هم دیگه از هر دری شروع به حرف زدن کردیم....

از همه چیز....

اما توی فکر من :

چرا اینقدر تغییر کرده؟

چرا گرمه؟ دیگه چرا تو چشماش یخ نیست؟

چرا مهربونه؟

چرا؟ چرا؟ چرا؟

چجوری شد که عاشق شد؟

مگه چی بش گفتم که عاشق شد؟

*گاهی عشق همان تکیه گاهیست که دنبالشی و وقتی پیداش میکنی جوری بش تکیه میکنی عاشقش میشی.. جوری که با رفتنش فرو میریزی و میشکنی... (سخنی از نویسنده) *

خدایا گیجم...

گیج گیج....

حال خودمو نمی فهمم....

نمی فهمم چرا حسم کمی تغییر کرده....

شاید حرفای دیشب خودم با خودم تاثیر گذاشته....

یعنی راه درست رو انتخاب میکنم؟ یعنی کاری که میخوام بکنم درسته؟

وای که مغزم از هجوم این همه فکر داره میترکه....

تو فکر بودم که با تکون دستی که وقتی از فکر اومدم بیرون فهمیدم مال نیلوفره بیرون اومدم....

نگران شده بود و ازم خواست آب بخورم....

آبی که شاید بتونه تا شب آتیش فکرامو خاموش نگه دار....

باید بیش تر حواسم جمع باشه....

آرتیمان :

نگرانی نیلوفر که تموم شد تصمیم گرفتیم بریم توی شهر یه چرخی بزنیم بعدم شام و خونه....

نیلوفر میخواست مانتو بخره که بخاطر همین دم یه پاساژ شیک وایسادم....

البته نجومی نبود قیمتاش....

خو چیه از تو جوب که پولمو نیاوردم....

بعدم مثلا n هزار بدم پول یه تیکه پارچه که از مد دو روز دیگه میفته؟؟؟

والا....

ماشین رو پارک کردم و کنار نیلوفر راه افتادم....

نه اینکه بخوام دستشو بگیرم یا ژستای دیگه ها نه....

فقط یه راه رفتن ساده کنار هم...

یکم گشتیم که نیلوفر به مانتو بنفش ملایم دید و خوشش اومد...

رنگش خیلی شیک بود و جلف و اینا نبود....

یه بند چرم باریک هم میخورد روش....

در یک کلام خوشگل بود...

(میمردی از اول این یک کلامو میگفتی؟)

با اشاره نیلوفر رفتیم داخل مغازه... از خانوم فروشنده که البته اندکی بی اعصاب بود سبزه نیلو رو خواستیم....

(چیه نکنه فک کردین یه پسر خوشگل یا هیز و جلف فروشنده که دختره رو دید میزنه بعد. این آرتیمان هم میزنه فکشو میاره پایین؟ خدایی دیگه زیادی کلیشه و دروغه)

ده دقیقه بعد از پرو اومد بیرون و گفت که خوبه....

(بازم نکنه انتظار دارین ببینن تو تن دختره؟ آخه خواهر من... برادر من تو پرو همه راحتن و روسری و اینا سر ندارن که یه پسر بیاد... لا اله...)

مانتو شو حساب کردم و اومدیم بیرون....

البته ازم قول گرفته بود تو ماشین پولو بگیرم ازش....

مانتو رو که خریدیم سمت ماشین میرفتیم که دیدم نیلوفر استپ کرد و وایساد....

با گرفتن امتداد خط نگاهش دیدم نگاش به یه کفش تخت و چرم مصنوعی یاسی که هیچ طرحی نداره....

بش گفتم :

بریم ببینیم؟

گفت :

اوک بریم....

رفتیم داخل و اندازه رو گفتیم...

وقتی پاش کرد دیدم که خوشگله بش گفتم :

به نظر من خوبه... میخوایش؟

گفت :

اوهوم....

بعد از حساب کردن کفش رفتیم سمت ماشین....

با نگاهی گذرا به ساعت دیدم هشته و وقت شام....
به سمت رستوران روندم....
و جواب سوال نیلوفر هم که بر مبنای مسیر نا آشنا بودو دادم....
پیش به سوی خوراکی....

آرتیمان :

وقتی رسیدیم سریع از ماشین پیاده شدم و در سمت نیلوفر رو باز کردم..
بعله چنین جنتلمنیم من.... چی فکر کردین....
پیاده شد... منم در ماشین رو بستم و کنار هم راه افتادیم....
به رستوران که رسیدیم پیش خدمته کلی خم و راست شد و اینا...
رستورانش یه باغ بزرگ بود که توش تخت داشت و جوی آب...
البته مصنوعی....
یکی از تخت های دنج رو انتخاب کردیم....
اول منو رو دادم نیلوفر تا انتخاب کنه....
با نگاهی سرسری به منو جوجه چینی سفارش داد....
منم برای خودم شیشلیک سفارش دادم....
(چیه نکنه انتظار دارین برای نشون دادن عشق جوجه چینی سفارش بده؟ در خیلی از مواقع شکم مهم تره)
تا غذا رو بیارن با نیلو حرف زدم حوصلش سر نره....
اونم در مورد ورزش....
خو چیه ورزش دوست داریم....
من خودم بدنسازی کار میکردم و فوتبال.... البته یکمم بوکس کار کرده بودم که دماغم شکست و به جمع دماغ عملی ها پیوستم....
نیلوفر هم داشت درمورد تکواندو و باشگاهش حرف میزد....
در حین صحبت ها غذا رو آوردن و جیک جیک عاشقانه ما رو خفه کردن....
(گم زر نزن -بد دهن - کار دوست نابابه - کی؟ - وجی نیلو - مگه شما یکی نیستین؟ - نه بابا، دوتایییم با هم جی اف بی افیم.... - پس تو چطوری از کارای اون خبر داری؟ - از بی بی سی وجی نیلو - صحیح)

در حین کشف مهم کلی غذا خوردم که یهو فسفر کم نیارم....
و وقتی غدام تموم شد دیدم نیلوفر سیر شده.....
و فقط یکم از غذاش مونده.....
خوشم میادا که خوب میخوره و به قولی تا مرز ترکیدن.....
خو هیکلش خوبه.....
(هیز)

از رستوران که اومدیم بیرون نیلوفر گفت :
خوب بریم خونه دیگه، عمو نگران میشه، درسته میدونه با توام اما خب درستش نیست.....
گفتم :

اوک بانو بریم.....
تا دم خونه نیلوفر اینا فقط صدای آهنگ بود که سکوتو میشکست.....
رسیدیم نیلوفر خداحافظی کرد و رفت داخل منم رفتم سمت خونه خودمون.....
اما توی راه به سرم زد برم پیش فرزاد
بهترین دوستم.....
شیطون.... تو مایه های خودم....
اما خب برای مشورت خوب بود.....

نیلوفر :
یک ماه گذشته.....
باتموم درگیری هاش.....
همینطور که به سمت خونه میرم بهش فکر میکنم...
به اون شب.....
به حرفای آرتیمان.....
به عشق ستودنی و غمگین باباش...
به حس آرتیمان نسبت به خودم....
به حس عجیبی که تو چشماش بودو کاری کرد که در خواستشو قبول کنم.....
حسی که وادارم میکرد جز قبول کلمه دیگه ای نگم....

به این یک ماه فکر کردم که به آرتیمان خیلی نزدیک شده بودم.....
 به آبتین هر روز سر میزدم و موقع برگشتن آرتیمان می‌رسوندم.....
 توی یکی از همین رسوندنا عمو دیدمون.....
 منم براش گفتم.....
 چه بهتر که پنهان کاری نکنم.....
 اونم نسبتا موافق بود.....
 همین هم باعث شد با خیال راحت به رابطمون فکر کنم.....
 دروغ نمیشه گفت.....
 دوستش داشتم..... نه نه اصن یه جورایی عاشقش بودم.....
 شاید فک کنید کشکی بوده اما نه.....
 برای کسی مثل من.....
 تنها و نیاز به تکیه گاه دار.....
 برای کسی که نیاز به عشق داره خیلی آسون بود عاشقش شم.....
 وابستش شم.....
 پا بندش شم.....
 به امشب فک کردم.....
 به بوی خوش عطرش.....
 به گرمای وجودش.....
 به گل قرمزی که داد.....
 به معذرت خواهی شیرینش.....
 (زیادی هندیش کردی ها)
 به این فکر کردم که چرا یهو تو خودش فرو رفت.....
 فکرمو به سمت خرید و شام سوق دادم.....
 مانتو و کفشی که از الان تو فکر اینم که بهترین لباسی بود که تا حالا گرفتم.....
 رستورانی که رفتیم عالی بود.....
 هم غذاش....
 هم محیطش.....

همم همنشینم.....

به حرفامون فکر کردم.....

درسته عاشقانه نبود اما برای من..... موقع برگشتن آهنگ قشنگی سکوتو میشکست.....

منم از این سکوت نهایت استفاده برای فکر به آرتیمان رو کردم.....

و در آخر حمایت قشنگش که تا نیومدم تو نرفت.....

افکارمو که پس زدم دیدم معلوم نیست چند دقیقس که دم در کلید به دست ایستادم....

نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم.....

نیلوفر :

لباس هامو در آوردم و همونطور لخت رفتم مسواک زدم.....

(خو تنهاس عب نداره که)

بعدم همونطور دوباره کپیدم.....

داشت خوابم میبرد که یهو پریدم...

وویی نمازم نخوندم که....

سریع لباس پوشیدم و وضو گرفتم و قامت بستم.....

بعدم که تموم شد دعا کردم و ساعت کوک کردم و خوابیدم...

چه دل خجسته ای داشتما.....

نه نماز خونده بودم نه ساعت گذاشته بودم.....

و سرم به بالشت نرسیده خوابم برد.....

_____-_____-_____-_____-_____-_____- آرتیمان :

ماشینو پارک کردم و زنگ خونه رو زدم.....

با صدای باز شدن رفتم بالا که فراز رو دیدم :

به سلام، چه عجب از این ورا...

قبلنا خودت میومدی میگفتی چی میخوای حالا زنگ میزنی؟

چی میخوای حالا؟ بور دارم... چشم و ابرو مشکی هم دارم.....

تا...

قبل از اینکه حرفاش ادامه دار شه گفتم :

چقد زر میزنی فراز... فرزاد کجاس؟

فراز :

حمامه، چی میخوری بیارم؟

من :هیچی....

فقط اینقد زر نزن که سرم درد میکنه....

گفت :حالا زر وقت نیازت گوهر؟ بشکنه این دست که نمک نداره...

با صدای ایشالله فرزاد به سمتش برگشتم....

اولالا چه هیکلی...

من که پسر دلم خواست چه برسه به زنو دخترا....

آب دهنمو با صدا قورت دادم که فرزاد خندید و گفت هیز....

یکم شوخی کردیم که فراز تیپ زده اومد بیرون....

فراز :

دارم میرم پیش شیوا... فعلا....

ماهه جوابشو دادیم....

تنها که شدیم فرزاد گفت :

چته که اینقدر پریشونی؟ فرازم رفت راحت باش و بگو.....

منم شروع کردم....

اینقدر گفتم و گفتم تا سبک شدم...

البته دهنمم کف کرد....

تا فرزاد تو فکر بود چشمامو بستم... نمیدونم چقد گذشت که با صداش به خودم اومدم....

آرتیمان :

فرزاد :کی این فکر رو انداخت تو کلت؟

من :رامی

فرزاد :تو با طناب پوسیده اون هیچ وقت نباید توی چاه بری، اون مگه چقدر از این دختر میدونه که فکر

انتقام مسخره و بی معنی و تو سرت انداخته... من نمیگم همه دخترا قدیسن یا نه همشون خیابونین فقط

میخوام بگم نباید با احساس یه دختر بازی کنی... بین آرتی تو هزاران کثافت کاری کردی بدون هیچ

حسی و فقط برای رفع نیاز اما به این دختر یه حسی فک میکنی داری... به نظر من باید به خودت فرصت بدی... اما توی این فرصت نباید فکر انتقام بیاد توی ذهنت، اونموقع میتونی درست تصمیم بگیری...

من: اگه ازدواج کردم و ازش خسته شدم؟

فرزاد: واقعا نمیدونم... چای یا قهوه؟

من: چای...

فرزاد نمیدونست اما من میدونستم اگه خسته شدم دوباره برمیدگرم به روال قبلم...

اینبار با فکر به اینکه به خودم فرصت دادم اما نشد...

باید در اولین فرصت با پدر و مادر صحبت کنم...

هرچه سریعتر باید بیان و بریم خواستگاری...

تا منم از این بلا تکلیفی نجات پیدا کنم...

با این فکر پوفی از سر خستگی ذهنم کشیدم که مصادف شد با اومدن فرزاد...

فرزاد: چیه؟ فکرتو درگیر نکن بابا... راستی از آبتین چه خبر؟؟؟

من: نپرس که عین توپ شده... یعنی به زور راه میره... همشم تقصیر نیلوفره... همش میچپونه تو دهن

این بچه... اینم میخوره...

فرزاد خندید و گفت :

بزار بخوره قلقلی میشه... توهم چاییتو بخور بعدم شرتو کم کن میخوام استراحت کنم... اونم چه

استراحتی...

من: خل، بی حیا...

فرزاد: نه که توهم با حیایی و...

من: کوفت...

چاییمو خوردم و پاشدم که فرزاد گفت :

بابا شوخی کردم به دل نگیر...

من:

میدونم خل و چل، میخوام برم پیش آبتین فعلا...

از خونه فرزاد زدم بیرون و رفتم سمت خونه خودم...

یادم باشه فردا با بابا درمورد این موضوع صحبت کنم...

نیلوفر :

صدای زنگ ساعت باعث به زور بلند شدنم از تختم شد...
نگاه حسرت واری بهش انداختم و گفتم :عشقم صبر کن نماز بخونم میام پیشت...
یه بلوز گشاد و بلند پوشیدم چون خوب نیست لخت نماز خوند...
رفتم وضو گرفتم و چادر و جانمازم و گذاشتم...
آماده شدم و قامت بستم...
اساسا از نماز صبح چون کوتاه بود خوشم میومد...
برای همین زود خوندم و همونجا جانماز و چادر رو گذاشتم و دوباره خوابیدم...
نمیدونم ساعت چند بود که از خواب خسته شدم و بلند شدم...
دیدم یازدهه...
صورتمو شستم و از یخچال شکلات صبحانه و یکم نون گذاشتم بیرون...
در حد دو لقمه خوردم و رفتم سراغ گوشیم...
امروز حال غذا پختن نداشتم و از بیرون میگرفتم...
پیش آبتینم عصر میرفتم...
واسه همین هم رفتم سرگوشیم...
نتمو روشن کردم تا تلگرامم آپدیت شه...
چون طول میکشید هم رفتم رمان بخونم...
یه رمان هامو باز کردم و شروع به خوندن کردم...
رمان جالبی بود...
اونقدر حواسم به رمان بود که اصن یادم رفت برم تل...
دو سه ساعت گذشت و رمانه تموم شد...
بسی بسیار زیبا بود...
کشو قوسی به بدنم دادم و رفتم سراغ تلگرامم...
کلی پی ام داشتم و اونایی که ضروری بودو خوندم و جواب دادم...
و نزدیک دو بود که بخاطر تموم شدن شارژ گوشیم از سر گوشیم بلند شدم...
گوشیمو زدم تو شارژ و رفتم تا غذا سفارش بدم...

یه پیتزا گوشت و قارچ با قارچ سوخاری و نوشابه سفارش دادم...
و تا زمانی که بیاره سرم گرم شونه کردن موهام که دست کمی از جنگل آمازون نداشت کردم.....
زنگ در که به صدا در اومد چادر رنگی دم دستمو برداشتم و رفتم در رو باز کردم.....
یه پسر شونزده هفده ساله بود..... پیتزامو که گرفتم از کیف پولم هزینشو دادم یکمم اضافه دادم و به پسره
گفتم :

برای خودت بردار.....
اونم تشکر کرد و رفت.....
درسته خیلی زیاد نبود اما خب بالاخره کمک که بود.....

نیلوفر :

تلویزیون رو روشن کردم و گذاشتم جم لایف (gem life) تا فیر فاکتور بینم..... (fear factor)
ناهارم هم گذاشتم رو میز و در حال دیدن شروع به خوردن کردم....
هر قسمت یه بخشش چندش بود که شبکه رو میزدم رو کارتون....
خو کارتون بهتره صحنه های چندشه.....
اینسری هم زدم جم جونیور (gem junior)
تامو جری داشت.....

ایول.....
قسمتش قشنگ بود و باعث شد شبکه رو عوض نکنم....
و البته باعث شد تا ته غذامو بخورم و شکل بشکه شم.....
غذا و کارتونم که تموم شد دیدم دوباره بیکارم که گرفتم خوابیدم..... یه روز بسیار بسیار مفید بوده
امروز.....

ساعتمو برای پنج گذاشتم که بیدار شم نماز بخونم و کارامو بکنم و برم پیش کپل.....
منظورم همون آبتینه.....
تو فکر کپلی آبتین بودم که خواب بسی بسیار شیرین چشمانم را ربود...
چه ادبی شد ها.....
وسط خوابم بودم که این ساعت پارازیت شد و باعث شد کلی خودشو سازندشو فش بدم.....
نماز که خوندم رفتم حمام تا تمیز و دسته گل باشم.....

یه ربع هم حمام طول کشید و لباس پوشیدم هم سرجمع تا شش دستمو بند کرد....
ساعت شش هم ترگل و ور گل از خونه زدم بیرون....

نیلوفر :

نیم ساعت بعد رسیدم خونه آرتی... ماشینو قفلشو زدم و زنگ در رو به صدا در آوردم...
با باز شدن در رفتم داخل و وارد آسانسور شدم. ...
طبقه 12 رو زدم و منتظر موندم زنه بگه رسیدیم...
ایش چقدرم صداش خز شده...

توی آینه آسانسور نگاه آخر رو به خودم انداختم و ازش خارج شدم... مثل تموم این چند وقت لای در باز بود...

کفش هامو در آوردم و وارد شدم...
با ورودم کپل از آشپزخونه بیرون اومد و نیشش باز شد...
جلوی پاش زانو زدم و دستامو باز کردم. ...
اونم اومد بغلم....
به زور بلندش کردم و نفس زنون رفتم تو آشپزخونه پیش خاتون...
من:

سلام خاتونی...

خاتون :

سلام گل دختر، وای خدا مرگم بده آبتینو بزار پایین کمرت درد میگیره...
منم از خدا خواسته گذاشتمش زمین و نفس راحتی کشیدم....
از خاتون پرسیدم :

خاتون آرتیمان خونه نیست؟

خاتون :

نه مادر، راحت باش...

مانتو و روسریمو در آوردم...

تیشرت کرمم با شلوار قهوه ایم خیلی به هم میومدن...
موهامم باز کردم و مرتب جمعشون کردم....

دیدم صدای آبتین نماید که نگران شدم...

رفتم ببینم کجاس که دیدم تو اتاقشه و اتاقو کن ف یکن کرده...

خیلییییییییی هم ریلکس....

با لبخند به چار چوب در تکیه دادم و بهش خیره شدم...

دنایای بچه ها دنیای قشنگیه...

دنایای پر از گل های رنگی...

بدون غصه و درد...

پر از لبخند های امیدوار....

پر از آرزو های رنگارنگ...

یادم به بچگی های خودم افتاد...

همیشه دوست داشتم بزرگ شم...

اما حالا بزرگ شدم و تازه میفهمم چه آرزوی مسخره ای داشتم....

با شنیدن صدای خاتون که اسممو میگفت به خودم اومدم...

برگشتم سمت خاتون و گفتم :

جونم خاتون؟

خاتون :

بی بلا دختر، بیا چایی بخور....

من :

چشم اومدم...

نگاهی دیگه به آبتین انداختم و بعد از اینکه مطمئن شدم کاری نداره رفتم پیش خاتون نشستم.....

اونم درحال خوردن چایی یکی دیگه از خاطرات شیرین زندگیشو برام تعریف کرد....

واقعا به عشقشون غبطه میخورم... که هنوز که هنوز با اومدن اسم شوهر خدایامرز خاتون اشک تو چشمش جمع میشه....

نیلوفر :

چایی همزمان با تموم شدن خاطره ی خاتون تموم شد...

به خاتون اجازه ندادم بلند شه و خودم لیوان ها رو بردم اشپزخونه و شستمشون....

تازشم کلی دعا خیر نصیبم شد....
 لیوان ها که شستنشون تموم شد صدای زنگ در اومد و خبر از اومدن آرتی داد....
 سریع لباس هامو پوشیدم و رفتم پیش آبتین....
 دیدم وسط وسایل هاش خوابش برده...
 تنها کاری که کردم این بود که گذاشتمش رو تختش و پتوشو روش انداختم...
 صدای سلام علیک خاتون و آرتی که اومد تپش قلبم زیاد شد...
 طوری که حس کردم تموم دنیا صداشو میشنوند...
 توی آینه اتاق آبتین به خودم نگاه کردم و از مرتب بودنم اطمینان حاصل کردم...
 سریع از اتاق خارج شدم و رفتم پیش آرتیمان و خاتون...
 سلام کردم که آرتیمان گفت :
 سلام خانومی چطوری...
 یعنی جا داشت غش کنم اون وسط..
 با صدایی که یکمکی لرزش داد گفتم :
 خوبم تو چطوری...
 اونم گفت خوبه....
 گرم شده بود و همین هم باعث شده بود کلافه باشم....
 آرتیمان که رفت اتاقش خودمو ول کردم روی مبل...
 چشمامو بستم و به خودم تشر زدم :
 اه چته دختر، عین دختر های آفتاب مهتاب ندیده...
 خودتو جمع و جور کن بابا...
 چیزی نیست... همون استاد بداخلاق و مغرورس...
 ضایع بازی در نیار...
 آها حالا شد...
 حالا نفس عمیق بکش و عین آدم رفتار کن...
 نفس عمیقی کشیدم و با صدای آرتیمان کنار گوشم پریدم بالا و جیغ خفه ای کشیدم....
 قفس سینم تند تند بالا و پایین می شد...
 با قرار گرفتن لیوان آب جلو صورتم، لیوان رو گرفتم و تا تهش یه نفس خوردم...

بعد از خوردن آب احساس بهتری میکردم...
به سمت آرتیمان ترسیده کنارم چرخیدم و اخم کردم... گفتم :
مگه مریضی... قلبم وایساد... بابا قلب من مریضه... رعایت کن...
سرشو انداخت پایین و گفت :
ببخشید نمیدونستم میترسی...
دیگم حرفی از مرگ نزن...
حالا هم برای جبران میتونم ازت خواهش کنم دعوت شام منو بپذیری بانو؟؟؟
گفتم :
باش... اما آبتین؟
گفت :
خاتون هست... بهانه نیارها...
گفتم :
باشه... چه میشه کرد...
خندید و گفت :
از دست تو... نه که توهم دوست نداری...
با گفتن ایش سرمو برگردوندم که خندش شدت گرفت...
گفت :
پاشو آماده شو بریم...
منم گفتم :
آماده تر از این؟ تو باید آماده شی..
با گفتن پنج مین دیگه میام رفت توی اتاقش...
چقد همه کاراش دوست داشتنیه...
آرتیمان :
کارام که تموم شد کتمو از روی دسته صندلی برداشتم و راهی خونه شدم...
آهنگ ملایمی گذاشتم و تخت گاز تا خونه رونددم...
مسیر نیم ساعته رو یه ربه رسیدم...

دم خونه زنگ رو فشار دادم...
 با باز شدن در رفتم داخل...
 به در اصلی که رسیدم کفش های نیلوفر رو دیدم...
 پس اونم هست...
 حالا جوری میگم انگار قبلا نبوده...
 وارد خونه شدم که خاتون اومد سلام علیک کرد...
 منتظر بودم نیلو بیاد که زیاد طول نکشید که اومد...
 وقتی بش گفتم خانومی خیلی راحت دستپاچه شدنشو دیدم...
 و لرزش صداش مهر تاییدی زد به دستپاچگیش...
 رفتم لباس ها مو عوض کردم...
 وقتی برگشتم توی سالن دیدم نیلوفر روی مبله و چشماش بسته... اونقدر توی خودش بود که متوجه
 اومدن من نشد...
 برای همین هم وقتی صداش زدم پرید بالا...
 چون ترسیده بود براش آب ریختم و دادم دستش...
 ابو که خورد آروم شد...
 برگشت سمتم و گفت :
 مگه مریضی... قلبم وایساد... بابا قلب من مریضه... رعایت کن..
 با شنیدن این حرفش عذر خواهی کردم و بش گفتم حرف از مرگ نزنه...
 برای عذر خواهی و خوشی دل خودم ازش دعوت کردم بریم شام بیرون که خواست بهونه بیاره...
 اما تیرش به سنگ خورد...
 حواسم نبود که لباس پوشیدس واسه همین سوتی دادم...
 بعدم ازش پنج دقیقه وقت گرفتم تا برم لباس ها مو عوض کنم...
 آرتیمان :
 تیشرت جذب کرم با شلوار قهوه ای پوشیدم تا با نیلو ست باشم...
 کت تک قهوه ای مو هم برداشتم تا دم رستوران بپوشم...
 عطر تلخ زدم و موهامم با دست مرتب کردم...

و اینگونه آماده شدم...

رفتم بیرون که دیدم نیلوفر داره کفش هاشو میپوشه...

با گفتن من آماده ام اعلام حضور کردم...

جدیدا زیاد تو هپروته ها...

خودمم کفشای قهوه ای مو پوشیدم...

عینهو شکلات...

نیلو هم که کفشاشو پوشید با هم رفتیم توی آسانسور...

دکمه پارکینگ رو زدم و خودمو مشغول دیدن در و دیوار کردم که یهو چشمام هرز نره و نیلو معذب نباشه....

هر از گاهی به نیلو یه نگاه مینداختم که میدیدم استرس داره و هی با دستاش ور میره..

با رسیدن آسانسور به پارکینگ نیلوفر آشکار نفس راحتی کشید...

سوار ماشین شدیم و از پارکینگ خارج شدیم...

توی راه نه من نه نیلو هیچ حرفی برای گفتن نداشتیم و سکوت بینمون رو ترجیح دادیم...

موقع رسیدن به رستوران استرس گرفتم...

خوب بالاخره یکی از مهم ترین شب های زندگیم بود...

رستوران مال یه دوستان بود و برای همین راحت بهم طبقه بالا رو کمپلت داده بود..

منم به صورت خوشگل و در خور این شب داده بودم تزیینش کن...

دم در کلی بهمون احترام گذاشتن..

خنخ احساس مهم بودن داشتم...

وارد رستوران شدیم که پیش خدمت مسوول طبقه بالا بهم علامت داد همه چیز اوکیه...

به نیلو گفتم باید بریم بالا...

اونم قبول کرد و باهم رفتیم بالا...

نیلو :

خب چی میشد پایین مینشستیم؟

مردمم میدیدیم...

اصرار بیخود کردی...

منم برای اینکه.....

با دیدن طبقه بالا حرفش رو خورد و با بهت به صحنه رو به روش نگاه کرد....

نیلوفر :

در خونه رو بستم و به زور خودمو کشوندم تا در خونم...

در رو که باز کردم لباس هامو پرت کردم رو مبل و رفتم داخل اتاق خواب...

خودمو انداختم روی تخت و گذاشتم اینهمه فکر مختلف توی ذهنم رژه برن....
واقعا شوکه کننده بود....

با خودم تصمیم گرفتم یه بار دیگه شب رو مرور کنم :

وقتی آرتیمان اومد دیدم باهام ست کرده و از درون خیلی خوشحال شدم...

توی آسانسور داشتم از خجالت این فاصله نزدیک آب میشدم...

اما آرتی خیلی خوب کنترل کرد نگاهشو....

سوار ماشین شدیم...

توی راه هیچ کدوممون مایل نبودیم که سکوت رو بشکنیم...

به شخصه هیچ حرفی برای گفتن نداشتم....

وقتی رسیدیم مثل تموم رستوران ها کلی باهامون با احترام برخورد کردند....

اما نفهمیدم دلیل اینهمه اسرار آرتیمان رو برای رفتن به طبقه دوم....

اما وقتی رسیدم دهنم از این همه زیبایی باز موند....

تموم زمین پر بود از برگ گل رز...

قرمز و مشکی...

گوشه سالن یه حوض نمادین بود که توش گل نیلوفر مصنوعی بود...

بوی خوش گل تموم طبقه رو عطرآگین کرده بود...

آروم آروم قدم برمیداشتم و از زیبایی اطراف لذت میبردم...

تا حالا توی زندگیم همچین صحنه ای رو ندیده بودم...

یعنی در اصل اولین بار بود همچین کاری رو کسی برای من انجام میداد....

برای همین من هم سعی کردم نهایت استفاده رو از این محیط ببرم....

به میز که رسیدم سریع آرتیمان برام صندلی کشید عقب و منم نشستم... آرتیمان هم رفت اونطرف میز و

روبه روی من نشست...

در همین حین هم به پیش خدمت اشاره کرد بیاد و سفارشمونو بگیره...
 من برنج و ماهی سفارش دادم و آرتی هم مثل من...
 وقتی پیش خدمت رفت گفت :
 خب خانوم گل خوشت اومد؟
 منم بدون اغراق گفتم :
 عالی بود، تاحالا همچین چیزی توی عمرم ندیده بودم...
 باورت میشه هنوز توی شوکم....
 تک خنده ای کرد و گفت :
 بهتر از اینم خواهی دید....
 و من توی فکر این بودم که چقدر با آرتی روز اول فرق داره....

نیلوفر :

ادامه شب :

تا گارسون بیاد کلی منو به حرف گرفت...
 و با اومدن گارسون ساکت شد...
 نه که حرف خاصی زده باشیم ها نه....
 اما خب بالاخره درستش نبود....
 موقع خوردن شام خوشمزه هردومون سکوت کرده بودیم و فقط میخوردیم...
 پرسش زیادی زیاد بود برای همین من تا نصفه بیشتر نتونستم بخورم و کنار کشیدم....
 سرمو گرم نوشابم کردم تا آرتیمان غذاش تموم شه...
 وقتی غذاش تموم شد گارسون اومد میز رو جمع کرد و رفت...
 بالاخره منم سوالی که ذهنمو درگیر کرده بود رو پرسیدم....
 من:

میشه بپرسم دلیل این شام و این کار ها چیه؟..

اونم جدی شد و گفت :

البته، بین نیلوفر تو منو میشناسی.... منم تا جایی که به نظرم لازمه تورو میشناسم....
 من با پدرم صحبت کردم...

حرفشو قطع کردم و گفتم :
 آرتیمان، منظورتو نمیفهمم...
 میشه بی مقدمه و واضح حرف بزنی؟؟؟؟
 اونم گفت :
 چرا که نه...
 و دوباره ادامه داد :
 میخوام با خانواده خدمت برسم...
 منم که متوجه منظورش نشده بودم گفتم :
 خو باشه، قدمتون روی چشم...
 ولی اینقدر تشریفات برای این حرف لازم بود...؟؟؟
 گفت :
 وای خدا، از دست تو...
 منظورم این بود که میخوام پیام خواستگاری...
 و اینبار من توی سکوت عظیمی فرو رفتم...

نیلوفر :
 توی فکر شب بودم که بی اراده خوابم برد...
 و مرور شام موند برای فردا صبح...
 صبح با صدای زنگ در بیدار شدم...
 به زور خودمو رسوندم دم در و بازش کردم...
 به نظرتون کی بود؟
 نگین بود، مزاحم خواب من بدبخت فلک زده...
 رفتم کنار تا بیاد تو...
 اونم نیومده حرفاشو شروع کرد...
 -سلام، صفا آوردم، خوش اومدم، قدم رنجه کردم، منور کردم...
 حالتون چطوره؟ منم خوبم، خدا را شکر، آقامونو بچا هم خوبن...
 قبل اینکه ادامه بده با عجز و بدبختی صداش زدم :

نگین، جان مادرت حرف نزن، سردم داره میترکه...
 و اینگونه نطقش کور شد...
 درحالی که به اتاق خواب میرفتم به نگین هم گفتم :
 آجی بیا اتاق خواب...
 اونم دنبالم راه افتاد...
 توی اتاق خودمو پرت کردم روی تخت...
 نگین هم مثل من ولو شد روتخت و گفت :
 آجی چی شده؟
 منم که منتظر گوشی شنوا بودم و چه گوشی بهتر از نگین شروع کردم...
 از اول دیدن ارتیمان تا دیشب...
 آخه نگین خبر نداشت...
 :آره دیگه، من اصن مونده بودم از این همه صراحت کلام...
 واقعا به معنای واقعی کلمه هنگ بودم...
 فقط تنها چیزی که تونستم بگم این بود که :
 باید فکر کنم...
 انگار آرتی هم متوجه شده بود که شوکم که فقط گفت :باشه... چقد؟
 منم گفتم :دوهفته...
 اصلا نمی دونم چیکار کنم آجی...
 نمیدونم چرا اما بی اختیار اشکام روون شد روی گونه هام...
 نگین هم سخاوتمندانه اغوششو به روم باز کرد...
 چقد خوبه که هست...
 آخه از وقتی طناز نامزد کرده از هم دور شدیم...
 و اگه نگین نبود نابود میشدم...
 منی که تنها پناهم دوستانم...
 یکم گذشت که توی اغوش پرمهر و گرم نگین آروم شدم...
 نگین هم ازم اجازه گرفت به بچه ها بگه بیان اینجا...
 هم روحیه من عوض میشه و هم چهار تا فکر جدید میشنویم...

آرتیمان :

بعد از بهت زدگیش به سمت میز رفتیم و نشستیم...

برنج و ماهی سفارش سفارش داد که منم به نیابت از اون همونو سفارش دادم....

خیلی را میتونستم بفهمم که هنوز توی شوکه و توی ذهنش پر سواله... اما صبوری کرد و نپرسید تا بعد شام....

تا اومدن گارسون کلی حرف زدیم... بیشتر من حرف میزد...

وقتی شامو آوردن نطق منم کور شد و عین بچه آدم غدامو خوردم....

بدون حرف زدن....

وقتی غدام تموم شد دیدم نیلوفر سیر شده در حالی که فقط نصف غذاشو خورده بود....

غدام که تموم شد دیدم نیلوفر طاقت نیاورد و هی میخواست سوال تو ذهنشو بپرسه اما تعلل میکرد....

اما طاقتش طاق شد و پرسید...

تا اومدم مقدمه چینی کنم حرفمو قطع کرد و و گفت رک حرفمو بگم... اما خوب میدونستم رک بگم

شوکه میشه برای همین یکمی پیچیده شدشو گفتم....

نیلوفر هم با گیج بازیش موجبات خنده منو فراهم کرد...

دیدم دیگه نمیشه جور دیگه بش گفت برای همین بی هیچ حرف اضافه ای گفتم :

میخوام پیام خواستگاری....

و این حرفم باعث شد توی بهت فرو بره و ازم زمان بخواد تا فکر کنه....

بعد از رسوندن نیلوفر رفتم سمت خونه....

یادم باشه ماشینشو فردا براش ببرم....

نیلوفر :

قرار شد دخترا ساعت پنج به بعد اینجا باشن...

و برای همین من یه روز خوب کنار نگین داشتم باشم...

البته یکمشو خوابیدم....

آخه چون گریه کرده بودم سرم درد گرفته بود و مسکن خوردم...

برای همین خوابم گرفته بود و دو ساعتی خوابیدم...

نگویم پا به پای من خوابید....
 کلا همدردیش کامله....
 از همه لحاظ همدردی میکنه....
 بعد دو ساعت خواب یا خوردن دستی روی صورتم بیدار شدم...
 کلا این نگین جفتک نپرپروانه بی خیال نمیشه....
 منم دیدم نامردیه فقط من بیدار شدم، دستشو با شتاب پرت کردم سمت خودش که شتلق خورد رو
 صورتش و بیدارش کرد..
 به ساعت نگاه کردم و با دیدنش از جا بلند شدم و رفتم سمت تلفن...
 دپرس جوجه سفارش دادم با مخلفات و بعدم رفتم دست و صورتمو شستم...
 نگین هم بعد من..
 یک ربع بعد صدای زنگ خبر از اومدن پیک و غذا ها داد...
 نگین رفت غذا رو گرفت و پولشو داد....
 البته نه از خودش بلکه از کیف من فلک زده برداشت....
 خدایی انقدر لقب بدبختانه به خودم گفتم که دلم برای خودم سوخت....
 غذا رو آورد و با شوخی و خنده خوردیم...
 تا ساعت چهار و نیم تو تلویزیون فیلم کمدی دیدیم و بعد تموم شدنش رفتیم لباس عوض کنیم...
 نگین خونم لباس داشت برای همین راحت بود...
 کلا اتاق بغلی اتاق خودم مال بچه ها بود...
 برای همین همه اینجا وسیله داشتن...
 لباس راحتی هامو یا تاپ شلوارک گلبهی جیغ که روش نوشته مشکی داشت عوض کردم...
 موهامم با کلیپس زدم بالا...
 یه کرم دست و صورت و رژ...
 آدم باید در هر شرایطی به خودش احترام بزاره...
 صدای زنگ در باعث شد با نگین سریع بریم دم در...
 آیفون رو زدم و در رو باز کردم...
 همینطور که با نگین منتظر اومدن بچه ها بودیم به نگین یه نگاه انداختم که دیدم تاپ شلوارک مشکی
 با نوشته های رنگ لباس من پوشیده...

عخی ست شده بودیم....

بچه ها با سر و صدا تموم محلو از اومدنشون آگاه کردن....

باز خداراشکر دوطبقه بودیم وگرنه صدای بقیه در میومد....

با در آوردن کفشاشون هلشون دادم تو و در رو بستم...

پیش به سوی دورهمی و هم فکری....

نیلوفر :

نشسته بودیم دور هم چایی میخوردیم که یهو نگین از جاش پرید....

عین جت رفت تو اتاق و با فلش برگشت...

دستگاه پخشو روشن کرد و در عرض دوديقه آهنگ کل خونه رو برد رو هوا....

اونم چی؟ آهنگ قری...

اول همه هم دست منو گرفت و بردم وسط بچه هام یکی یکی اومدن...

خير سرمون قرار بود همفکری کنیم...

اما حالا....

نیم ساعت بعد هر کدوم ول شدیم یه وری...

كاملا انرژيمون تموم شد...

نفسی که تازه کردیم گرد نشستیم... منم شروع به گفتن کردم....

بعد از کف کردن دهن من بچه ها رفتن توی فکر....

منم دیدم بیکارم و خسته دراز کشیدن و از سکوت برای استراحت استفاده کردم....

البته بهتره بگم داشتم میکرده که با جیغ تانیا که جدید به اکیپ اضافه شده بود پریدم بالا...

همه بهش نگاه کردن که یه زری بزنه اما اون گفت :

اینجوری نگاه کردین یادم رفت...

یعنی دلمون میخواست بکشیمشا...

دوباره ساکت بود همه جا که دریا اومد :

نیلوفر آجی ببین بیا صادق باشیم... تو دوستش داری؟

به خودم رجوع کردم....

و جواب خیلی ساده بود :

آره...

دریا :

خوب ببین آجی اونم اینطور که پیداس دوست داره...

یکمم صادق باشیم از سرتم زیاده...

بخشید، شاید ناراحت شی اینو میگم اما خب از همه لحاظ ازت سره هم زیبایی هم مال و همم خانواده....

خب تو دیگه چی میخوای؟

من:

خانوادش قبول نکردن چی؟

دریا :

حتما یه فکری کرده که این پیشنهاد رو داده دیگه....

درست میگفت....

دوست داشتم یکی این هارو بهم بگه تا راحت بگم میخوامش....

از دریا واقعا ممنون بودم....

آرتیمان :

رسیدم خونه یواشکی رفتم تو تا آبتین بیدار نشه...

به سلامت رسیدم به اتاق...

هوف راحت شدم....

لباس هامو در آوردم و انداختم رومبل....

نیاز مبرمی به دوش آب گرم داشتم....

برای همین هم دوش رو باز کردم و رفتم زیرش....

کم کم گرم میشد و تسلائی برای بدن خستم....

یه ربع زیر دوش بودم بعد حوله پیچ اومدم بیرون....

لباس زیرمو پوشیدم و رفتم خوابیدم...

یه خواب خنک و راحت...

آخه با اینکه تابستون بود اما هوا عالی بود....

لحظه آخر که داشت خوابم میبرد چهره نیلوفر اومد جلو چشمم و بعدش خوابم برد....

صبح با دستای کوچولویی که رو صورتم ضربه میزد بیدار شدم....

آبتین رو دادم دست خاتون و لباس هامو پوشیدم....

سریع یه قهوه خوردم و از خونه زدم بیرون....

شرکت که رفتم قرار مهمی داشتیم و برای اینکه سهام دار بودم شرکت داشتم.....

بعد از سه ساعت نفس گیر خسته و موفق از جلسه اومدیم بیرون....

به اتاقم رفتم....

داشتم به تهران پر از آلودگی نگاه میکردم که صدای در اومد....

دانیال یکی از دوستان صمیمیم اومد تو....

بعد از سلام و احوال پرسی و اینا نشستیم منم به جعفر گفتم قهوه بیاره....

دانیال گفت :

غرض از مزاحمت...

من :

مراحمی...

دانیال ؛

عزیزمی، هنوزم نمیخواهی کار بیمارستانی کنی؟

من :

میدونی چرا میپرسی؟

دانی :

چون گفتم شاید آدم شده باشی...

بین یه موقعیت عالی سراغ دارم برات....

بیمارستان تازه تاسیس که کلی بیمار داره....

بیمارستان تخصصش قلبه....

و واسه تو عالی چون حرفه ای تو این کار....

البته دانشجو های تهرانی هم زیر دست تو میان البته اگه قبول کنی... امکانات عالی....

مکان عالی....

همه چیز توپه توپ....

پیشنهادش وسوسه انگیز بود خیلی...

برای همین گفتم باید فکر کنم...
تا کی باید به این قول مسخره به خودم ادامه بدم؟؟؟

نیلوفر :

دوماه بعد :

مقنعمو از سرم در آوردم و روی مبل نشستم...
نگاه به اشک نشستمو به جای جای خونه سرد و بی روح دوختم...
این اون چیزی نبود که باید میشد...
نباید اینطور میشد...
قرار نبود بدبخت شم...
قرار نبود تنها شم...
فقط صدای حق هقمو گاهی هم آهنگ تنهاییمو غم انگیزتر میکرد...

تنها شدم...

تنها موندم...

حالا تنها تر شدم...

غمگین تر شدم...

داغون تا شدم...

گریه هام که شدت گرفت نفسم تنگ شد...

قلبم نامنظم زد...

صورتتم روبه کبودی رفت...

مثل هرروز قرصامو به زور خوردم تا بهتر شدم...

یادم به حرف های دکترم افتاد :

ببین نیلوفر، تو روزی که بستری شدی اگه یادت باشه خودم بت بیماری تو گفتم...

یادته گفتم قلبت در اثر شوک یکمکی مشکل پیدا کرده؟

یادته گفتم عین یه آدم معمولی میتونی زندگی کنی؟

یادته گفتم اگه غصه نخوری و خیلی از خودت کار نکشی اصن نیاز به قرصم نداری چون خیلی خفیفه؟

اما حالا چی؟

الان باید بت بگم اسمتو تو لیست پیوند باید بنویسی....

الان باید بگم قلبت واقعی مریض شده....

باید بگم خیلی باید مراقب خودت باشی....

وگرنه.....

وگرنشو خوب میدونستم....

اما نه که وضعیتم خوبه...

نه که بی استرسم.....

بی حال از شدت ضعف و ناراحتی بلند شدم تا یه چیزی بخورم....

تا نمیرم و از این زندگی کوفتی خلاص نشم....

این زندگی حق من نبود....

انتخاب من نبوددد

نیلوفر :

یه لقمه نون و پنیر خوردم تا نمیرم بعدم مانتومو در آوردم و با بقیه لباس هام گذاشتم سر جاشون....

مثل تموم این چند وقت نشستم پشت پیانو....

شروع کردم به نواختن....

از یازده سالگی شروع کردم.....

شاید باید شروع میکردم تا بعد که به اینجا رسیدم تسکینی داشته باشم برای دردام...

آهنگ همیشگی....

تنهایی همیشگی....

همه چیز غبار غم گرفته و تلخ....

انگار آهنگ ساز این آهنگم حال و روز منو داشته....

قطعه ای فراموش نشدنی و ماندگار به نام :

لاو استوری....

یادمه وقتی یاد گرفتم کلی ذوق کردم اما حالا....

وقتی دستام روی کلاویه ها حرکت میکرد اشکام شدت میگرفتن....

به تکرار همیشه وسطای آهنگ نتونستم تحمل کنم و سرمو گذاشتم روی پیانو و گریه کردم....

سرم درد میکرد....

چشم‌ام می‌سوخت....
قلبم یاری نمی‌کرد.....
همه و همه باعث شد تا دوتا مسکن بخورم و بخوابم.....
خوابی که آرزو داشتم یا پا نشم دیگه یا وقتی بیدار شم اوضاع فرق داشته باشه....
اما این خیال خامی بیشتر نبود...
کاش حداقل آبتین بود.....
کاش زخم زبون‌ها کمتر بود....
کاش محبت به اصطلاح شوهرم بیشتر بود....
کاش محبت‌هاش جز زمانای رابطه هم بود....
و صد‌اندوه که ای کاش همیشه آرزوست....
و ای کاش آرزو نبود.....

نیلوفر :
ساعت پنج بود که بیدار شدم....
رفتم جلو آینه...
به غریبه‌ی روبه‌روم نگاه کردم...
این کیه؟
نکنه منم؟
به خدا این من نیستم....
این دختر با حال زار من نیستم...
با چشمای تو گود رفته....
صورت لاغر....
بدن ضعیف....
آهی تلخ کشیدم و رفتم از اتاق بیرون....
رفتم توی آشپزخانه.....
این چند وقت از بس تخم مرغ خوردم شکل تخم مرغ شدم.....
با امید به اینکه شام خونس قورمه سبزی رو بار گذاشتم....

خیلییییییی باید خوشمزه میشد....
هرچی باشه عشقم میخوردش....
البته این خیال خام بود....
اون که هیچ وقت نمیومد شام....
غذا که آماده شد رفتم سراغ درسام....
تا درس بخونم غذاهاهم جا میفته...ساعت هشت بود که از سر کتابام با صدای زنگ پاشدم....
اومده بود....
گفتم که میاد....
با قیافه خوشحال و امیدوار رفتم در رو باز کردم....
اما با دیدن نگین وا رفتم....
اونم مٹ من....
آخه خیلی وقت بود ندیده بودمش...
به داخل تعارفش کردم و در رو بستم...
دری روی امید واری...

نیلوفر :

نگین با بهت گفت :

آجی، چی شده...

چ....

چرا این طوری شد...دی؟

با این حرفش رفتم به دوماه پیش و شروع به تعریف کردم :

بعد دوهفته فرصتم بهش جواب مثبت دادم....

خوشحال شد....

قرار شد هفته بعدش پدر و مادرش بیان....

در اصل مادرش نبود....

زن دوم باباش...

کسی که هیچ محبتی از سمت شوهرش نگرفت و فقط برای عشق خودش باهاش ازدواج کرد....

مادر و پدرش لندن بودن....
 با آرتی و آبتین هفته خوبی داشتیم....
 همش بیرون بودیم...
 یه جورایی به اصطلاح دوران نامزدی بود....
 با یاد اون روزا آهی کشیدم و ادامه دادم....
 قرار بود برای خواستگاری بیان خونه عمو...
 آخه من همون فامیل های کمم هم اصفهان بودن...
 روز خواستگاریم رسید....
 کت فیروزه ای و شلوار مشکی پوشیدم...
 موهامم زیر شال جمع کردم....
 وقتی زنگ خورد قلبم اومد توی دهنم....
 توی آشپزخانه موندم تا خاله بگه برم....
 با صدای خاله چایی به دست رفتم توی سالن....
 به همه با دست لرزون تعارف کردم...
 وقتی نشستم صحبت ها شروع شد....
 مامانه معلوم بود زیاد راضی نبود... به احتمال خیلی زیاد معلوم بود داره به بی کس و کاری من فکر میکنه...
 و حتما تو ذهنش آویزون آرتی شده بودم....
 با یاد اون شب زدم زیر گریه و رفتم بغل نگین...
 نیلوفر :
 با جواب مثبت من نشون دستم شد....
 به خدا من آویزون نشده بودم که اینقدر با اکراه به من نامادریه نگاه میکرد....
 بابا هه که اصن تو خودش بود...
 مادره هم جوری رفتار میکرد که اصن شک کردم این عاشق شده؟؟
 دوران خوبی بود...
 همش گردش...

همش محبت....
 برای منه محتاج عالی بود....
 خودش به عرشم رسوند و خودشم انداختم روی فرش....
 دوران قبل عروسی واقعا مث عسل بود....
 آرتیمان گفت که جهاز نمیخواه و همه چیز داره برای همین فقط خرید های عروسی رو داشتیم....
 لباس عروس....
 لباس دوماد....
 خرید های ست....
 یعنی تا روز قبل عروسی ما خرید بودیم....
 خیلی اونموقع مهربون بود....
 دوباره گریم شدت گرفت....
 نگین میفهمی؟؟؟
 مهربونننننننننننن بوددد....
 نگین دید حاله داره به میشه سریع دستمو کشید سمت روشویی و با آب خنک صورتمو شست....
 آب باعث شد که گریم کم شه و حالمو بهتر کنه....
 به زور نگین پشت میز نشستم..
 اونم غذای جا افتاده و خوشمزه رو که برای من طعم زهر میداد کشید و گفت :
 آجی شدی پوست و استخوان...
 بمیرم برات....
 ازم نگذره خدا که ازت غافل شدم... اصن ولش کن....
 بیا شام خوشمز تو بخور یکم جون بگیری بعد تا هروخ خواستی باهم درد دل میکنیم،
 هوم؟
 با صدای ضعیفی گفتم:
 باشه....
 با غدام بازی میکردم و فقط به زور نگین بود که نصفشو خوردم....
 خوشمزه بود....
 اما دردی از من دوا نمیکرد....

وجود نگین باعث شد یکم فقط یکم از اون حال دربیام.....
فقط بخاطر نگین بود که یه لبخند تلخ میزدم.....
تا یهو دل کوچولوش نشکنه....
غذا با تعریف های نگین تموم شد...
باهم دیگه رفتیم سر ظرف شور...
داشتیم همین دوتا ظرفو میشستیم که یهو کفی شدم...
و اینطور کف بازی ما شروع شد...
و تونست بعد از مدت ها خنده روی لبم بیاره.....
همین کار ساده و بچه گانه تونست یادم بیاره چی بودم.....
غم همیشه هست....
مهمم برخورد ماست....

نیلوفر :

ساعت دو بود که حرفای ما تموم شد و چشمامون بسته شد...
نگین واقعا خوابید اما من نگران بودم....
مثل هرشب....
مثل همیشه....
دوباره نیومده بود....
حرفای شب به یادم اومد :
نگین :
خوب بگو آجی...
یک ماه بود....
فقط خوشیم یک ماه بود...
الانم همونو برات میگم....
برای عروسی فامیل هامونو دعوت کرده بودیم...
فامیل من که از اصفهان میومدن اونام از خود تهران....
جای مامان بابام و عمو و خاله پر کرده بودن....

خیلی بهم لطف دارند....

صبح عروسی با سر و صدای بچه ها بیدار شدم....

اونروز تو نبودی....

خب بالاخره مامانت حالش خوب نبود، باید پیشش میبودی....

با مسخره بازی بچه ها و توصیه های خاله رفتیم آرایشگاه و منم رفتم اتاق عروس....

نگین :

استپ استپ استپ پیلیز...

آزمایش خون رو نگفتی...

گفتم:

اوک الان میگم...

نگین :

نه نه الان اینو ادامه بده بعد اونو بگو....

من:اوک...

برعکس عروس هایی که از دست آرایشگر خسته و کلافه میشن خیلی بهم خوش گذشت....

خو آخه عشقم قرار بود شوهرم شه....

کم چیزی نیست که....

موهامو رنگ نکردم و فقط از توش رگه های شرابی در آورد برام....

کار موهام تا ناهار طول کشید....

موقع ناهار بچه ها حق اومدن سمت من و دیدنم رو نداشتن...

برای همین هم تو آرامش غذایی که آرتیمان آورده بود رو خوردم....

به محض اینکه تموم شد آرایشگره کار صورتمو شروع کرد و یکی دیگه هم ناخونامو....

ساعت پنج بود که کارم تموم شد که لباس عروسمو پوشیدم....

لباسی سراسر عشقق....

وقتی لباسمو پوشیدم رفتم بیرون که من خیره خیره به بچه ها نگاه میکردم و اونام به من....

هممون خوشگل شده بودیم....

تعریف و تمجید ها با صدای زنگ در قطع شد و نفس منم تو سینه حبس....

نیلوفر :

روز عروسی :

صدای زنگ در که خورد قلبم اومد توی پاچم....

اوا ببخشید پاچه ندارم که.....

بدنم یخ کرده بود و قلبم تند تند میزد.....

صدای در آرایش گاه که اومد خیره شدم به در....

تا بیاد و عکس العملشو ببینم....

بیاد و به زیبایی هاش خیره بشم.....

وارد که شد نفسم رفت....

صداها برام گنگ شد.....

تصویر ها هم.....

فقط تو نظرم من بودمو آرتیمان....

من خیره اون و اون خیره من.....

کت شلوار مشکی با پیراهن سفید و کرواتش هوش از سر هر کسی میبرد.....

تاحالا آخه اینقدر رسمی پوشیده بود....

به دستور فدام بردار جلو اومد.....

دست گلمو سمتم گرفت....

بعدشم اومد جلو پیشانیم رو بوسید.....

آخه صیغه ش بودم خو.....

با این کارش بچه ها کل کشیدن.....

خخخخ ایشالله همشون شوهر خوب پیدا کنن....

البته به پا شوهر من که نمیرسن ولی خو.....

با قر و فر های فیلم بردار رفتیم سمت ماشین و نشستیم....

آرتیمان به طور عجیبی ساکت بود....

راه که افتادیم دیدم هنوز صداش در نیومد که صداش کردم....

جانم گفت و قلبمو ریخت.....

ازش پرسیدم :

چی شده آرتیمان؟

گفت :

اوف دختر چه خوشگل شدی....

منم ذوق مرگ از این تعریف با حرف بعدیش ضایع شدم :

این لوازم آرایش چهره میکنه....

دست آرایشگرتم درد نکنه....

با حرص صداش کردم که قهقهه زد و گفت :

شوخی کردم خوشگل خانوم....

حالا پایه ای فیلم بردار رو بیچونیم؟

منم گفتم :

باش، فقط احتیاط کنا.....

حرف من تموم نشده ماشین پرواز کرد.....

آرتیمان :

روز عروسی :

تو خواب ناز بودم که یهو یخ کردم....

وحشت زده از خواب بیدار شدم که دیدم قوم مغول که شامل دوستانم بودن تو اتاقن و هرهر میخندن.....

حرصی گفتم :

خفه شید.... اه

بعدشم رفتم تو حموم....

خیس که بودم پس بهتره دوشمم بگیرم اینجا.....

توی حموم هی برای خودم شعر میخوندم :

عروسی

عروسی

عروس مبارکت باد

روبوسی

روبوسی

دوماد مبارکت باد
 کوچه تنگه بله
 عروس قشنگه بله
 عروسی شاهانه ایشالله مبارکم باد
 همینطور شعر برای خودم سرهم میکردم و خودمو میشستم...
 بعد یه ساعت دل از حموم کردم و اومدم بیرون...
 خداراشکر اتاق خالی بود و راحت بودم...
 لباس راحت پوشیدم تا برم یه چیزی بخورم و ببینم آبتین چه میکنه...
 تیشرت سفید و شلوار مشکی پوشیدم و رفتم بیرون...
 هنوز یکم خوابم میومد...
 آخه دیشب گودبای پارتی داشتم...
 برای همین هم تا صبح بیدار بودم...
 رفتم تو آشپزخونه و آب پرتقال برای خودم ریختم...
 دوستان محترم روی مبل ولو بودن...
 رفتم سمت اتاق آبتین که دیدم خوابه...
 آخی الهی...
 فردا برات مامان میارم...
 خخخ...
 از اتاق آروم اومدم بیرون که بچه ها گفتن باید برم آماده شم...
 چون از حالا باید شروع میکردم و تا شب دستم بند بود...

نیلوفر :

با سرعت میروند...
 منم هیجانی شده بودم جیغ میکشیدم و میخندیدم...
 صدای آهنگ زیاد بود...
 جیغ های من بود...
 قهقهه آر تی به کارای من بود...

همه و همه باعث شد که جو بالا باشه....
 وقتی رسیدیم دم آتلیه، فیلم بردار نیومده بود....
 خو حقم داشت..
 سرعت ما سرسام آور بود....
 پنج دقیقه بعد، فیلم بردار رسید....
 کلیم اخم و تخم و غرغر کرد....
 جرات داشتیم میگفتم :
 حرص نخور، مملکت به شیر نیاز داره....
 خخخخ....
 اونموقع میشدم عروس ناکام....
 رفتیم داخل آتلیه....
 اتلیش جوری بود که پشتش باغ داشت....
 برای همیت هم نیاز نبود برای عکس تو باغ جا به جا شیم....
 اول عکس تکیا بود....
 برای اینکه کارمون زود تر تموم شه یه عکاس از من عکس مینداخت یکی دیگم همزمان از آرتی....
 تعداد عکس تکی ها کم تر بود و زود تموم شد....
 نوبت به عکس های دونفره رسید.... اولین عکس اینطور بود که من وایساده بودم آرتی هم پشتم و
 کمرم رو گرفته بود..
 دستای منم دور گردنش بود از پشت و داشتیم به هم نگاه میکردیم....
 بقیش هم مدل های دیگه ای داشت که حال ندارم تعریف کنم....
 آخرین عکسمون که مورد منکراتی داشت اینطور بود :
 پیشونی به پیشونی....
 قفل هم.
 ل * ب تو ل * ب بود....
 که سر همین هم کلی قرمز شدم و آرتیمان هم گفت :
 چون گوجه دوست دارم....
 جاش بود یکی بزخم تو سرش ها....

نیلوفر :

از آتلیه مستقیم رفتیم سمت تالار... باغ تالار بود اما زنونه مردونه جدا...

خو همیشه که جلو اون همه نامحرم رقصید که...

وقتی رسیدیم خانوما کل کشیدن و آهنگ صداس رفت بالا و اصن وضعیتی بود...

خداوکیلی نمیدونستم اینقدرها مهمم....

با لبخند رفتیم توی جایگاه و آماده شدم برای عقد نمادین...

چون ما که محرم بودیم....

توی اتاق عقد سفره عقدم چیده شده بود..

تموم ظرف ها نقره بودن و توش چیز های مختلف بود....

که هرکدومم بخاطر چیزی بود....

وقتی نشستیم عاقد اومد....

دختر روسرمون پارچه گرفته بودن و طناز هم قند میسایید....

با وکیلیم اول عاقد طناز گفت :

عروس رفته گل بچینه....

عاقد :

برای بار دوم میپرسم.. آیا بنده وکیلیم شما را به عقد دایم آقای آرتیمان راد دریاورم؟

آتاناز :

عروس رفته گلاب بیاره....

عاقد :

برای بار سوم میپرسم :

آیا بنده وکیلیم شما را به عقد دایم آقای آرتیمان راد دریاورم؟

منم با یاد خدا و گرفتن کمک ازش گفتم:

با اجازه تموم بزرگترا مجلس و خواهرم که نیست (نگین) بله...

کیلیلیلیلی

کیلیلیلیلی

کیلیلیلیلی

سوت

سوت

همه اومدن تبریک گفتن.....

جای مادر و پدر منم مامان بابای طنناز اومدن....

کلیم توصیه به آرتیمان کردن و در آخر بعد نیم ساعت اتاق عقد خالی شد....

مردا که رفتن شنلمو در آوردم و گفتم :

وای مردم خدا....

چقد گرمه.....

وای یه لیوان آب بده من.....

دیدم آرتیمان جواب نمیده که سرمو بلند کردم....

بلند کردن سر یه بار و دیدن نگاه خیره آرتیمان یه بار....

نیلوفر :

دستمو جلو صورتش تکون دادم که به خودش اومد اما با گیجی گفت :

ها؟

با این حرفش زدم زیر خنده.....

خیلی باحال گفت....

با دیدن خنده من کاملاً هوشیار شد و اخم الکی کرد....

منم گفتم :

آقا من پشیمون شدم....

من شوهر اخمو نمی خواهممممم.....

اونم با لحن لاتی اما مرموزی گفت :

حالت میکنم ضعیفه....

یکم که گذشت از اتاق رفتیم بیرون....

آرتیمان هم بعد پنج دقیقه از زنونه رفت بیرون.....

با این کارش بچه ها که میز بغلم بودن نفس راحتی کشیدن که خندم گرفت....

داشتم بهشون نگاه میکردم که با دیدن جای خالی نگین دلم گرفت....

بدون توجه به این که عروسم و ممکنه زشت باشه از طناز خواستم که گوشی بهم بده تا زنگ بش
بزnm.....

اونم عقلش کار کرد و فیلم بردارم با خودمون کشید تو اتاق که کسی نفهمه میخوام زنگ بزnm.....
شمارشو گرفتم و منتظر موندم....

بوق....

بوق....

بوققق....

نگین :

الو....

من :

سلام آجی....

نگین :

اوا سلام آجی تویی؟ فک کردم طنیه.... چطوری چه خبر....

من :

تقریبا همه چیز خوبه....

نگین :

حالا چرا تقریبا؟

من: آخه تو نیستی....

نگین :

الهی فدات شم تو که میدونی....

خخخخ ایشالله عروسی بعدیت جبران میکنم....

من :

نمیری الهی....

وای من برم....

خیر سرم عروسما....

نگین هم با خنده خداحافظ گفت و قطع کرد....

عخی کاش بود....

اما خب حال مامانش بد شده بود....
از اتاق اومدیم بیرون....
پام نرسیده به جایگاه دستم کشیده شد و رفتم وسط.....
همم دورم حلقه زدند و شروع به رقص کردیم.....
هرکس یه دور باهام میرقصید...
دیجی هم که داشت میترکوند....
دیش دارا دیشان
دیش دارا دیشان
نامادری یا همون مامان آرتی هم قاطی رقصنده ها بود....
بالاخره ابرو داری باید میکرد دیگه....
بعد از رقص منتظر آرتی موندم تا بریم برای خوش آمد گویی....

نیلوفر :

با یاد آوری عروسیم اشک توی چشمم حلقه زد....
از جام بلند شدم و رفتم آشپز خونه تا آب بخورم....
توی مسیرم به ساعت نگاه کردم دیدم سه نصفه شبه....
سه نصفه شب و هنوز خونه نیست....
مگه فقط زنا نباید بعد ده حداکثر خونه باشن؟
مگه فقط زنان باید محدودیت داشته باشن؟
یعنی لقب هرزه فقط مال زن؟
یعنی تموم سیاهیا تقصیر زنه؟
آره دیگه همه چیز تقصیر ماست....
نه مردی که شب خونه نیست....
نه اونی که معلوم نیست کدوم جهنم دره ای هه شبا...
سرمو تکون دادم تا از شر این افکار رها شم....
به اتاق برگشتم و نگین غرق در خواب رو دیدم....
خوش به حالش حداقل خواب داره....

من که.....

صبح با صدای زنگ ساعت بیدار شدم و نگینم بیدار کردم.....

آخه با هم کلاس داشتیم.....

از توی کمد مانتو گلپهی باشلوار و مقنعه مشکی و کفش ورنی گلپهی پوشیدم....

ساعتمم دستم کردم و وسایلمو ریختم تو کولم.....

برای زدن رژ رفتم سر اینه که دیدم وای.....

چقد مانتوم برام گشاد شده....

هه خوبه که لاغر باشه آدم.....

دلیلش که مهم نیست.....

قبل اینکه اعصابم خورد شه رفتم بیرون و بعد دو دقیقه هم نگین اومد.....

تصمیم گرفتیم با اتوبوس بریم.....

چون یه تیکه پیاده روی داشت و هوام خوب بود.....

پوسیدم از بس با ماشین همه جا رفتم.....

البته منظور مسیر خونه تا دانشگاه و بالعکسه.....

وقتی رسیدیم به بچه ها سلام احوال پرسى شروع شد.....

جدیدا یا نیما با ما بود...

یا طنى نبود.....

امیدوارم حداقل اون خوشبخت شه.....

امیدوارم جای تموم غصه های من پیش عزیزام خوشی باشه.....

نیلوفر :

پنج دقیقه مونده بود تا کلاس شروع شه که رفتیم سر کلاس...

استاد که اومد ماها جا خوردیم.....

دانشگاه استاد جوون نداشت....

برای ارضای کنجکاوی منتظر موندیم تا خودشو معرفی کنه.....

استاد :

سلام من سینا سرلک هستم...

به جای آقای بابایی از این به بعد درس میدم....
 امیدوارم توی کلاس مشکل و دلخوری پیش نیاد.....
 خیلی مودب صحبت میکرد....
 قیافه شرقی داشت....
 چشم و ابرو مشکی...
 لب و دماغ متناسب..
 قد بلند....
 هیکل خوب..
 بعد از اینکه ما خودمونو معرفی کردیم درس رو شروع کرد..
 واقعا خیلی قشنگ درس میداد....
 لحن و کلامش به دل مینشست....
 البته خیلی ها بودن جای درس داشتن استاد رو قورت میدادن....
 نمیدونم چرا ولی به دلم نشست....
 بخش مورد نظرش که تموم شد روی برد سوال نوشت و گفت کی میتونه جواب بده؟
 منم که فول بودم به خاطر درس خوندنای عصرام دستمو بلند کردم و رفتم پای برد....
 سوالو جواب که استاد گفت درسته بعدم تا اومدم بشینم کلاس تموم شد....
 با بچه ها رفتیم بیرون که آر تی رو دیدم....
 یهو سرم گیج رفت....
 بچه هام سریع رسوندنم به نیمکت....
 نگین گفت :
 خدا بگم چیکارش نکنه....
 تو دانشگاه....
 جایی که زنش هست داره با یکی دیگه لاس میزنه.....
 امیدوارم جوری پشیمون شه که از عذاب وجدان راحتی نگیره....
 و چه زود نفرین نگین گرفت
 نیلوفر :

نیما رفته بود آب میوه بگیره که حالش بهتر شه که تو همین زمان استاد سرلکم اومد.....
اینجا چیکار داره.....

هممون بهش سلام کردیم که گفت :

بخشید مزاحم شدم....

اما عرضی خدمت خانم پارسا داشتم.....

اگه میشه و مشکلی نیست همراه من بیاین تا برسونمتون و هم موضوع رو بگم.....
راستش خیلی کنجکاو شدم بینم روز اولی چیکارم داره بری همین دنبالش راه افتادم.....
وقتی داشتم به سمت ورودی میرفتم دیدم آرتیمان و دختره غیب شدن.....
هه.....

به سمت اسپورتنجی رفت و منم دنبالش.....

وقتی سوار شدم گفت که :

خانوم پارسا، درستونو بدین تا توی راه بهتون بگم.....

آدرسو دادم که گفت :

من از طرف دکتر مرتضوی اومدم.... راسیاتش در جریان بیماری شما هستم و میخوامم در این مورد

باهاتون صحبت کنم.....

با صدای آرومی گفتم :

بفرمایید.....

گفت :

من یه استعلام گرفتم و دیدم که اسم شما توی هیچ لیست پیوندی نیست.....

من به خیلی از مریض ها کمک کردم.....

میخوامم بگن اگر مشکل هزینه هاست که ما کمیته خیریه داریم و اصلا بخاطر این موضوع نباید

ناراحت باشین.....

حرفشو قطع کردم و گفتم :

ممنون از کمک انسان دوستانتون اما مشکل هزینه ندارم.....

یه مشکلی هست که کسی نمیتونه حلش کنه.....

نگران نباشید.....

خوبه که اینقدر فکر مریض ها هستین.....

آها راستی برای خیریتون رو کمک منم میتونید حساب کنید...
تموم شدن حرف من مصادف شد با رسیدنم...
تشکر کردم و پیاده شدم...
اما قبل اینکه برم کارتی سمتم گرفت و گفت :
اگر تصمیمتون عوض شد بهم زنگ بزنید...
بعدشم تا نرفتم تو نرفت...
هوف...

نیلوفر :

با دیدن خونه ی سوت و کور دوباره دلم گرفت...
خدا جونم...

واقعا حق من این بود؟

مگه نگفتی بعد هر نا امیدی امیده؟

بعد هر سختی مگه آسونی نیست؟

یعنی خودت دلت برام نسوخت؟

نکنه فراموش کردیم؟

کالا میشه تو این عمر من روز های خوب و شادو سوا کنی و بگی ببین چقد شادی اینجا؟
مگه من به کدوم حرفت گوش ندادم که این طور میکنی؟
خدا جونم...

خنده های دروغیمو میبینی؟

اشکای حالام رو چی؟

میدونی خدا، خیلی تنهام...

مگه نگفتی تنهایی فقط مال منه؟

پس من چرا تنهام؟

پس چرا منم عین تو تنهام؟

نکنه یادت رفته نیلوفری هم هست؟

نکنه یادت رفته خودت سرنوشتمو نوشتی؟

دیگه داشتم نا شکری میکردم سریع بلند شدم.....
 کفر میگفتم که بدبخت تر میشدم...
 ولی واقعا یعنی اونهمه عشق کشک بود؟
 اون همه دوستت دارم ها....
 "تنهایی تاوان تمام نه هایی است که نگفتم تا دلی نشکند...
 تاوان تمام محبت هایی که کردم تا دلی به دست آورم....
 تاوان تمام دوستت دارم های آبکی که جدی گرفتم....
 همه سادگی که در این دنیای هزار چهره خرج کردم....
 تنهایی تاوان همه خوشبینی هاییس که به این دنیا و آدم هایش داشتم "
 خونه تمیز بود....
 خب وقتی آدم تنها باشه فقط میخواد سرشو گرم کنه....
 با هرکاری که بتونه.....
 دلم نقاشی میخواست....
 نه اینکه خیلی نقاشیم خوب باشه ها نه....
 اما وقتی خیلی ناراحت بودم آرومم میکرد....
 انگار میشد تموم حس هایی که داری رو پیاده کنی روی کاغذ.....
 مقوای بزرگ اندازه بوم برداشتم که مخصوص طراحی بود و با مداد و چیز های مورد نیاز رفتم پشت
 بوم....
 اینجا هیچ کسی نمیومد....
 برای همین خوب بود....
 شالمو از سرم برداشتم و انداختم دور گردنم....
 روی زمین کنار یکی از دیوار ها نشستم و شروع کردم....
 نمیدونستم چی میخوام بکشم....
 فقط میکشیدم....
 بدون هدف....
 که با تقریبا نصفه شدن نقاشیم تازه فهمیدم چی میکشم

نیلوفر :

داشتم به نقاشیم نگاه میکردم که صدای در پشت بوم اومد...

سريع شالمو انداختم سرم و خودمو مرتب کردم....

صدای پا سمت من میومد....

درست نشستیم و وانمود کردم حواسم به نقاشی‌مه....اما وقتی سایه رو نقاشیم افتاد دیدم ضایعه برای همین

سرمو بلند کردم.....

...خدا

یعنی موقع تقسیم شانس من کدوم قبرستانی بودم؟

سینا سرلک بود....

گفتم :

سلام آقای سرلک....

چه جالب، شما هم تو این ساختمون زندگی میکنید؟

بعدم به خودم گفتم :

جان مادرت بگو نه....

اما خب طبق معمول گفت :

درسته، مثل اینکه همسایه هستیم...

همسر تونه؟

و بعد به نقاشی اشاره کرد....

وا اینکه نصفس پ از کجا تشخیص داد زنه یه مرده؟

خو خنگول همه راحت بینن میفهمند که...

سرمو به نشونه آره تګون ډاډم و ګفتم :

درسته، اما اگه میشه چیزی در این مورد به کسی نگین....

سورپرايزه....

آره جون ارواح عمم....

بعدم با یه ببخشید جیم شدم....

یعنی یکم آرامش به من نیومده.....

وارد خونه شدم تمام وسایل هارو پرت کردم رو مبل.....

سرم درد میکرد....
برای همین رفتم آشپز خونه تا مسکن بخورم....
یار همیشگی این روز هام....

نیلوفر :

ساعت هفت بود که از خواب بیدار شدم...
عین خرس خوابیدم...
اما خب بهتره بیکاری و غصه خوردنه...
دست و رومو شستم و رفتم آشپز خونه تا غذا درست کنم....
مرغ گذاشته بودم بیرون تا سرخ کنم...
غذا درست کردم تا نه طول کشید...
مقدار خیلی کمی برای خودم کشیدم که البته میدونستم نصفش میمونه...
با یه تیکه نون گذاشتم تو سینی و رفتم تو سالن...
با روشن کردن تلویزیون یکم از سوت و کوری خونه رفت...
یه دو لقمه خوردم که در باز شد....
با باز شدن در قلبم وایساد
خودش بود نه؟
اینبار اومده بود نه؟
به خدا طاقت ندارم کس دیگه ای باشه....
اینبار انگار خدا صدامو شنید و خودش بود....
ضربان قلبم بالا رفت...
باید تو این وضعیت قرصامو میخوردم چون حالم یکم خراب بود....
نمیتونستم از جام تکون بخورم...
میترسیدم با تکون من این رویای شیرین تموم شه....
آرتی :
سلام عرض شد
من:

سلام

چطوری؟

آرتی :

عالی

بی زحمت این کت منو بیر بالا تو اتاقم...

کتو ازش گرفتم و رفتم سمت اتاقش وقتی رسیدم کتو جای خودش بغل کردم تا عطرشو ببلعم....
اما....

نیلوفر :

سرم گیج رفت و ول شدم رو تخت....

آخ قلبم....

آخ وجودم....

آخ که شکستم....

مرگ تدریجی که می‌گن همینه دیگه؟

فک نکنم بدتر اینم باشه....

نفس کشیدن یادم رفت....

دلَم فقط میخواست بمیرم....

"مگه نمیگن مرگ حقه؟

خب من حقمو میخوام"

با چشمایی ناباور و اشک ریز کتو گذاشتم رو تخت و بدون اینکه برم پایین رفتم اتاقم....
در رو قفل کردم....

الان جایی بودم که بدون ترس میتونستم گریه کنم....

گریه کنم و حق بزnm....

گریه کنم و بمیرم....

بخوابم و بلند نشم....

منی که از سرما متنفرم رفتم زیر دوش آب سرد تا بتونم نفس بکشم...

بدون اینکه توجه کنم به ضرری که برای قلبم داره....

لباس های خیسمو در آوردم و انداختم تو لباس چرکا.....
خودمم حولمو بستم و رفتم تو تخت.....
حال نداشتم کولر رو خاموش کنم.....
اصن به درک که سرما میخوردم.....
به درک.....

پتو رو کشیدم رو خودم و به خواب رفتم.....
مثل همیشه آرزو کردم دیگه بیدار نشم.....
بدنم کم کم گرم شد و بخواب رفتم.....
اما یکم بعدش احساس کردم تموم بدنم داره درد میگیره اما جونی برای بلند شدن نداشتم

آرتیمان :

دختره خل....

خیره سرش رفته یه کت بزازه بالاها.....
اوف....

خودم بلند شدم رفتم ببینم کدوم قبرستونیه.....
وقتی رفتم اتاق دیدم کت رو تخته و خودش نیست.....
حتما یه گوری گم شده دیگه.....

رفتم پایین دیدم مرغ سرخ کرده با سیب زمینی و هویج و اینا....
شام خورده بودم اما خب هنوز گرسنه بودم برای همین هم رفتم کل ماهیتابه رو با نون بردم پا تلویزیون
تا بخورم.....

با اشتهای کمم کل ماهیتابه تموم شد.....
ساعت دوازده بود اما از نیلوفر خبری نبود.....
کلا نگران نمیشدم اما خب اینسری.....
رفتم پشت در اتاقش و در زدم....
صداش نیومد.....

اومدم در رو باز کنم که دیدم قفله.....
برای همین نگرانیم بیشتر شد.....

سریع از اتاق کلید زاپاس رو برداشتم و در اتاق رو باز کردم....
نیلوفر رو دیدم که داره ناله میکنه.....
پتو روش بود و معلوم نبود چی پوشیده....
به هر حال خو زنم بود....
حالا نه که من دختر و اینا نامحرم ندیدم و.....
حالش خیلی بد بود....
با سرعت رفتم کنارش و دستمو روی پیشونیش گذاشتم.....
تو یک کلمه میتونم بگم آتیش گرفت....
خودم دکتر بودم درست....
اما خب استرس ذهنمو مختل کرده بود....
به نوعی خاک بر سرم....
پتوشو کنار زدم که دیدم با حوله....
اینم برا خودش تیکه ای عه ها....
افکارمو به زور منحرف کردم و لباس تند تند تنش کردم....
هر لحظه آتیش بدنش بیشتر میشد.....
روی دستام بلندش کردم و سریع سمت ماشین رفتم.....
ماشین رو روشن کردم و به پرواز درش آوردم....
نمیدونم چرا نگران بودم.....

آرتیمان :

دستشو توی دستم گرفته بودم تا از دمای بدنش مطلع باشم....
وقتی به بیمارستان رسیدیم ماشین رو اصلا نفهمیدم کجا پارک کردم....
فقط یادمه قفل کردم و نیلوفر به بغل تا ورودی دویدم.....
خیلی سبک بود....
یعنی در اصل زیادی....
حتما سبک تر شب عروسی....
وارد بیمارستان شدم و با دادم پرستار رو متوجه خودم کردم....

اونم با یه خدمه سریع نیلوفر رو روی برانکارد گذاشتن و رفتن سمت اورژانس....

منم موندم تا تشکیل پرونده بدم.....

کارم که تموم شد تازه فهمیدم چرا همیشه همراه مریض هایی که وقتی پیشه دانی بودم میدیدم عصبی بودن.....

(با عرض معذرت از تمام کادر بیمارستان ها)

رفتم اورژانس و نیلوفر رو خواب یا در اصل بیهوش روی تخت بیمارستان دیدم.....

رنگش به طور غیر طبیعی پریده بود.....

مثل کسایی که مریضی خاصی دارن.....

به چهرش نگاه کردم.....

خاص و آس نبود اما خوب بود.....

دقتمو بیشتر کردم.....

اومم....

لاغر شده و بیمار حال.....

هه.....

رامی راست میگه همشون مثل همن....

اما خب بعضی هاشون ادعا دارن که پاکن و بعضی ها هم نه....

آدم از دست دسته اول بیشتر حرص میخوره.....

بیشتر دقت کردم....

میخواستم بدونم چرا این رو انتخاب کردم؟

چرا این؟

چرا کس دیگه نه؟

با موقعیت بهتر....

خوشگلتتر.....

پولدار تر.....

خانواده دار.

البته این افکارم بی نتیجه موند و من موندم و دنیایی پر افکار بی نتیجه....

فکر هایی که سرمو میخوردن.....

داشتن شیریه ی وجودم رو میمکیدن و به کشتنم میدادن.....
خسته از این همه مشکل و فکر های بی جواب سرمو روی تخت نیلوفر گذاشتم....
و برای چند دقیقه چشمامو بستم.....
دست نیلوفر زیر پیشونیم بود.....
و این خیالمو راحت میکرد که اگه بیدار شه حتی خواب باشمم میفهمم.....
با خیال کمی راحت چشمامو بستم.....
بی اینکه بدونم.....

نیلوفر :

چشمای دردناکم باز کردم.....
همه چیز تار بود.....
دوباره رو هم فشردمشون و باز کردم.....
اینسری بهتر شده بود...
اومدم دستمو تگون بدم که دیدم نمیشه.....
روی دستم سنگین بود.....
اما گردنم هم درد میکرد و باعث میشد نچرخونمش.....
اما با تگون دادن دستم یهو سبک شد.....
دقت کنید یهو.....
____-___-___-___-آرتیمان :
تازه داشت چشمام گرم میشد که دست نیلوفر تگون خورد...
قبل اینکه سرمو بلند کنم دوباره تگون خورد...
منم سریع سرمو بلند کردم...

گفتم :

چیشده؟ چیزی میخوای؟ خوبی؟ حالت چطوره؟

گفت :

یه دقیقه زبون یه کام بگیر.....

چیزی نمیخوام.....

تازه بیدار شدم اومدم تکنون بخورم که سر تو رو دستم بود.....
البته الان فهمیدم تویی آخه گردنمو سخت میتونم تکنون بدم.....
من :

توضیح کامل بود.....

گردنتم زیر باد کولر یخ کرده. ...
الانم یه دقیقه صبر کن به دکترا بگم بیاد.....
____-____-____-____-____ نیلوفر :

دکتر که یه پیرمرد مسن و مهربون بود اومد و معاینه کرد.....
بعدم یواشکی بهم گفت :

شوهرت از بیماریت خبر داره؟

گفتم :نه نه نه اصلا چیزی نگید بش..... تورو جون عزیزتون.....
انگار قسمم اثر کرد و هیچی در این مورد نگفت.....
رو به آرتیمان کرد و گفت :

آقا خانومتون خیلییییییییی ضعیفه....

هواشون رو داشته باشین.....

خوش بخت شین.....

بعدم انگار خاطره ی تلخی یادش اومده باشه آه تلخ کشید.....
وقتی رفت آرتیمان گفت :

من میرم کارا ترخیصتو بکنم.....

تو هم لباس هاتو درست کن.....

____-____-____-____ آرتیمان :

از اورژانس بیرون رفتم تا ترخیص کنم.....

دنگ و فنگ این یکی کم تر بود برای همین هم زود کارم حل شد.....

به اورژانس برگشتم و سمت جایی که نیلو بود رفتم.....

مثل بقیه قسمت ها با پارچه جدا شده بود.....

نیلوفر سعی داشت به زور از جاش بلند شه که رفتم کمکش.....
وقتی ایستاد گفت :

ممنون از تموم کمکات....

با تو میام؟

سری تکنون دادم و بی حرف دستمو دور شونش حلقه کردم تا بریم.....

ضعف داشت و ممکن بود بخوره زمین....

و اینکه خب مریض بود و کمک لازم.....

به حیاط که رسیدیم لرزی تو بدنش حس کردم که سریع بیشتر تو بغلم فشردمش....

چه حال باحالی....

آرتیمان :

با فشرده شدنش توی بغلم لرزش رفت....

سریع تا دم ماشین رفتیم و کمکش کردم سوار شه....

نه اینکه بخواد ادای مریضی دربیاره تا کمکش کنم نه....

واقعا حالش بد بود....

و این به تشخیص دکترم دامن میزد....

آدم معمولی اینطور نیست که با یه سرما خوردگی ساده از پا دربیاد....

نیلوفر واقعا ضعیف شده بود....

اینم باعث شد که تصمیم بگیرم تا به یه دوستاش بگم بیاد کمکش....

دم خونه که رسیدیم پیاده شدم و رفتم کمک نیلوفر....

دکترش یواشکی بهم گفته بود فشارش خیلی پایین و یکی از دلایل این ضعفش همینه....

وارد واحد که شدیم به سمت مبل رفت البته با کمک وسایل....

منم رفتم آب پرتقال و قرص هاشو براش آماده کردم....

کارم طول کشید چون آب پرتقال طبیعی بود....

به سمت سالن رفتم....

روی مبل کناریش نشستم و صبر کردم که تا ته آب میوه شو بخوره....

وقتی تموم کرد سینی رو بردم و باز برگشتم به سالن....

سمت اتاق خوابش رفتیم....

به کمک من و پله....

وارد اتاق شدیم.....
اونم لباس هاشو عوض کرد.....
خو چیه زن و شوهریم.....
بلوزش رو که پوشید موهاش توش گیر کرد.....
منم رفتم کمکش در آوردم....
بعدم وقتی دراز کشید پتو روش کشیدم.....
چراغ اتاق رو خاموش کردم و بغلش خوابیدم.....
ممکن بود دوباره حالش بد شه و نفهمم.....
فردا نه من میرفتم سر کار نه اون میرفت دانشگاه.....
و در دنیای شیرین خواب فرو رفتم.....

نیلوفر :

وای خدایا...

حاضر بودم همون لحظه جونمو بگیری....
برای عاشق چه لذتی بالا تر از مرگ تو آغوش معشوق.....
مهم بودم براش مگه نه؟
مهم بودم که تا دید سردمه بغلم کرد.....
از یاد اون لحظه پر آرامش شدم...
پر حس خوب....
پر امید.....

لبخندی از سر هیجان زدم و رو به نگین ادامه دادم :
نگین نگرانم شده بود.....
از تو بیمارستان تا خونه همش کمکم کرد.....
و لبخند نگین از حسی جز خوشی برای ذوق من که نبود؟
بی توجه به فکر هایی که درمورد لبخند نگین تو سرم بود گفتم :
تازه شبشم پیشم خوابید.....
نگین باورت میشه؟

باورت میشه نفس کشیدم تو هواش؟
باورت میشه نفس کشیدم تو عطر تنش.....
وایی خداااا.....
عاشقتم.....

خوش حال بودم برای این اتفاق ها اما از طرفی ذهنم این نهیب هارو میزد..... :
هه...

اون چون مریضی حواسش بت هس....
فقط چون نیفتی رو دستش ..
اگه براش مهم بودی که.....
بعدم مگه نمیگی اینبار مهربون بود؟
پس چرا رفت و به نگین گفت بیاد.....
این افکار داشتن از تو دیوونم میکردن.....
فقط برای تایید خوش خیالیم میخواستم یکی بگه درسته....
رو به نگین کردم :
دوستم داره مگه نه؟؟?
بگو.....
و سکوت نگین خط بطلان بود روی.....

آرتیمان :
صبح با صدای ساعت بیدار شدم....
وا من اینجا چیکار میکنم.....
اوممممم.....
آها یادم اومد.....
نیلوفر غرق خواب بود....
آخه قرصاش خواب اور بود.....
از اتاقش اومدم بیرون....
یاد چیزی افتادم دوباره برگشتم تو اتاق و گوشی نیلوفر رو برداشتم....

رمزش رو بلد بودم.....
 تاریخ تولد من و خودش بود.....
 وقتی قفل باز شد یکی از عکس های خودش روش بود.....
 خیلی قشنگ انداخته شده بود.....
 چشماشو خمار کرده بود رو به دوربین و دستش یقه شو کمی پایین داده بود.....
 رفتم توی مخاطبینش....
 یکمی فضولیم گل کرد و گشتم تو همشون.....
 پسر های توی گوشیش من بودم...
 نیما بود...
 امیر بود.....
 همین....
 با رسیدن به شماره مورد نظر زنگ زدم و بهش گفتم که چی شده.....
 در آخرم برای عرض ادب گفتم :
 خیلی لطف دارین نگین خانم....
 ایشالله جبران میکنیم....
 بعد زنگ آماده شدم تا برم پیش یاسمن.....
 معشوقه شب های من.....
 البته این جدید بود و هنوز تکراری نبود...
 با قیافه غربی....
 ناز و طناز.....
 با باز شدن در خورش از همونجا شروع کردیم تا.....
 آرتیمان :
 بعد از بوسمون وارد خونه شدیم...
 بوی عطر تندش میومد....
 وقتی وارد خونه میشدی، یه راهروی کوچیک به طول پنج متر داشت...
 و بعد از اون یه اتاق به نسبت بزرگ که داخلش حموم و *بعد از اون سمت راست*

سرویس بهداشتی بود رو میدیدی، همچنین روبروت یه آشپزخونه کوچیک با اپن کوتاهی مشخص بود. سمت چپتم که دیوار بود!! تو همین فکر بودم که از آشپزخانه که برای خوردن آب رفته بودم برگشتم سمت اتاق....

دیدمش که روی تخت نشسته...

-وای عزیزم تویی؟! ترسیدم!!

منم حرفتو باور کردم....

هه...

- برای همین خوابیده بودی?!!!

- خب نه..چیزه...میدونی?...را..

- بی خیال میرم دوش بگیرم پیام،

- باشه عشقم منتظرتم....

####

آروم لباسامو پوشیدمو از خونه زدم بیرون... کمی خسته بودم....

حوصله پایبج شدنشو نداشتم.... ولی برای بار اولش خوب بود. میخواستم برم خونه و سوالا رو طرح کنم...

اما با یاد آوری اینکه نگین اونجاست پشیمون شدم....

ماشینو روشن کردم و چند تا خیابون دور تر ایستادم....

گوشیمو درآوردم..

بادیدن 47 تا میسکال از نیلوفر دهنم باز موند....

اومدم بگیرمش که خودش زنگ زد.

نیلوفر:

همینجوری طول و عرض خونه رو میرفتمو شماره میگرفتم....

همیشه فک میکردم چرا همه از این

خانومه که میگه مشترک مورد نظر... بدشون میاد....

حالا تازه میفهمیدم چه حسی داشتن....

- سرم گیج رفت اههه یه دقیقه بشین خب

سریع روبروش نشستم

- بفرمائید

- خب میدونی الان....

نیلوفر :

خب میدونی الان...

راستش..

چیزه پسر عمم زنگ زد و گفت که...

خب میدونی راستش ایهههه خب باید برم....

ببخشید! میبخشی؟؟

با قیافه ی مغموم نگاش میکردم.

- باشه عزیزم. خب حتما کارش واجب بوده دیگه.

- مرسی عشقم. مواظب خودت

باش....

حتما حالت خیلی بد بوده که شوهرت گفته من پیام....

بوس بوس....

بای...

تا اومدم بلند شم برم بدرقش سریع درو بستو رفت...

شوهرت؟!

هه آره شوهرم دیگه!

دوباره شمارشو گرفتم که اینبار خیلی زود جواب داد.

- الو؟! نیلو؟

نفسی از سر راحتی و کشیدمو ناخودآگاه صدام کمی رفت بالاتر!!

- معلوم هست کجایی؟؟ میدونی چقد زنگ زدم؟

صداش خیلی بلند و عصبانی بود

- اولاً به تو هیچ ربطی نداره من کجام

دوما من انقد کار نمیکنم که تو زنگای الکی بهم بزنی،همین خرجتم به زور میدم...

- یعنی چی؟؟ من زنتم

- هه زنمی؟ برو بابا تو فقط اسم تو شناسناممی
آهی کشیدم

- زود بیا

وقتی قطع شد برای بار هزارم شکستم

ولی نه اشک ریختم

نه حق زدم.

فقط با قدمای لرزونم سراغ پیانو رفتم و آهنگ...

آرتیمان :

ماشاءالله از ب بسم الله غر هاشو شروع کرد...

اصلا به اون چه که من کجام...

فضول بدبخت...

امیدوارم بمیره راحت شم...

خیر که ازش ندیدیم حداقل از شرش راحت شیم....

اصلا قبول نداشتم باهاش بد حرف زدم....

وقتی تو کاری که بهش مربوط نیست دخالت میکنه.....

همین میشه....

اه گند زد تو اعصابم....

یکی از سیگارهای مارکمو در آوردم و توی پارک بغل ماشین رفتم....

وقتی دود شدن سیگار رو میبینم وقتی تموم میشه....

اونم به دست من....

وقتی میدونم میتونم چیزیه نابود کنم.....

احساس قدرت میکنم....

احساس غرور....

تکبر.....

سیگارم رو با تموم قدرت زیر پاهام له میکنم..

وقتی حس میکنم له شد لبخندی ناچیز روی لبم میاد....

با اعصابی تقریبا آرام به سمت ماشین میرم....

به خونه میرسم....

جایی که چند وقت مامن آرامش بود برام در کنار نیلو....

اما با حرف های رامیار....

هه....

اور کتمو از تو ماشین در آوردم و انداختم رو دستم....

بعد از قفل ماشین با قدم های همیشه استوارم به سمت آسانسور حرکت کردم....

و درمقابل محبت های نگهبان پیر مجتمع تنها سری تگون دادم....

چند وقت بود از دوز غرورم کم شده بود....

اما از حالا شروع میکنم....

مثل قبل...

قوی تر از قبل....

تا جایی که هر خ*ری که میرسه نخواد ازم حساب پس بگیره....

من آرتمان راد قسم میخورم....

به واحد که میرسم در رو باز میکنم....

بی سر و صدا....

دلیلی برای شلوغ کاری نیست....

اما غافلگیر میشم....

صدای پیانو میاد....

جز خودم و نیلوفر و شاید نگین کسی نبود....

من که اینجا بودم....

نیلوفر هم که فک نکنم....

حتما کار نگینه....

خوبم میزنه....

از راهروی به سمت پیانو رفتم....

اما با دیدن نیلوفر دوباره شکه شدم....

اصلا به من چه....

اما باز نیرویی منو وادار میکرد تا آخر آهنگ رو بشنوم.....
لاو استوری
آهنگ قشنگیه....
نیلوفر هم پر حس میزد....
صبر کردم تا آهنگ تموم شه....
آرتیمان :
با زدن آخرین نت سرفه ای کردم تا بفهمه اومدم....
اونم با شنیدن صدام دومتر پرید بالا...
برگشت سمتم و گفت :
چطور بود؟
هه الان نکنه انتظار داره بگم خوبه؟ بش گفتم :
بد نبود...
مالی نیستی...
هنوز خیلی باید کار کنی...
حرفمو با پوزخند تموم کردم و سمت اتاق رفتم...
لباس هامو که در آوردم رفتم حموم و دوش گرفتم...
وقتی تموم شد حولمو پوشیدم و رفتم بیرون...
شلوارک با تیشرت پوشیدم....
بیرون رفتم تا برای خودم آب پرتقال ببرم....
سرشو گذاشته بود روی پیانو...
به درک....
بمیره....
دست و پا گیر...
بعد از ریختن آب پرتقال توی لیوان به اتاق برگشتم...
میز کارمو خلوت کردم....
فقط برگه...

کتاب...

خودکار....

و لیوان....

کتاب و باز کردم که همزمان با اون صدای آهنگ هم بلند شد...

"آهنگ حلقه 2 از مجید خراطها"

توصیه می شود شدید...

بله و گفتم و تموم شد

دیگه این آخر کاره

هی میخوام بگم مبارک اما بغض امشب نمیزاره

هق هقم تبریک من بود

من واسه تو گریه کردم....

.

.

.

وقتی اومدم سراغت

پر گریه شد وجودم

یه جوری نگام میکردی

انگار عاشقت نبودم

هی دعا کردم خدایا

عشقمو یکم دودل کن

داد زدم عشق قشنگم

بگو نه دستاشو ول کن

رو به روت وایساده بودم

چرا چشمتو میبستی

یه دفه دنیام سیا شد

وقتی که پیشش نشستی

اوه واقعا آهنگش غم انگیزه....

و روی نرو منه

آه

آرتیمان :

بین دختر بچه چجوری اعصاب آدمو خورد میکنه....

تمرکز کردم....

شروع کردم به نوشتن...

سوال دو بودم که آهنگ تموم شد.... خوبه...

اوف....

دوباره قلمو روی کاغذ تکون دادم اما دوباره صدای آهنگ بلند شد...

همون آهنگ قبل....

شقیقه هامو فشار دادم....

حواسم کامل پرت بود....

این باعث میشد نتونم تمرکز کنم....

روی تختم رفتم و دراز کشیدم...

ساعدمو روی چشمام گذاشتم....

آهنگش مسخره بود....

(با عرض معذرت از مجید خراطها عزیز، ببخشید دیگه)

آهنگ همینطور تکرار میشد....

تا یهو عوض شد....

حتما خودشم خسته شده از اون....

"آهنگ چرا من از ملانی"

توصیه می شود شدید...

چرا من؟

چرا با عشقت این کار رو کردی؟

تو بازم که بیحالو سردی بگو تقصیر من چی بوده ها؟

با اعصاب داغون از بس این دوتا آهنگ رو تکرار کرده بود به ساعت نگاه کردم....
ساعت 4,30....

از ناهار هم گذشته بود و این هنوز...

نمیتونستم کارامو لنگ یه بچه باشم برای همین از اتاق رفتم بیرون....
باید ادب میشد....

میدونستم قیافم ترسناک شده....

به طبقه پایین که رسیدم صدای آهنگ هم بیشتر شد...

دهنمو باز کردم که داد بزنم سرش اما....

شونه هاش میلرزید.....

میشد حس کرد تموم وجودش داره میلرزه....

ناراحت بودم....

نمیدونم بعد چند سال این حس بهم دست داده بود....

میتونم بگم تموم اولین هام با این دختر بود....

یک آن از جلوی چشمم نیلوفر رفت کنار و من فقط دختر بچه چهار پنج ساله ای دیدم....

دختر کوچکی که با دستای کوچولویی که داشت اشکاشو پاک میکرد....

دختر بچه ای که با نگاه معصومش زل زده بود به من و دنبال پناهی میگشت...

پناهی برای رهایی از آشفته‌گی...

آرتیمان :

آروم قدم برداشتم به سمت دختر بچه رو به روم...

تموم دنیا محو شده بود و فقط من بودم و چشمای معصوم دختر بچه...

من بودم و لبهای لرزون و چونه ی لرزون ترش...

من بودمو یک قدم تا پناه شدن...

تا پشت شدن....

تا تکیه گاه شدن....

تا امید شدن.....

فقط یک قدم....

قدم برداشتم و در آغوش کشیدم.... من تونستم برای اولین بار پناه دختر لرزان بغلم باشم.....
دختر گریانی که در بغلم است...
دختر بچه ای...
لرزان...
گریان....
ترسان....
بی پناه.....
ضعیف....
کم کم دختر بچه از جلوی چشمم کنار رفت....
حالا فقط من بودمو نیلوفر....
من بودم و کسی که فرقی با تفکر ذهنی من نداشت....
بدنش به طور بدی میلرزید....
هق هق آروم....
صورت پر از اشک....
به طوری که لباسم در عرض چند دقیقه خیس شد....
محکم تر توی بغلم فشردمش....
نمیخواستم بلرزه....
بترسه....
من بودم....
میخواستم بفهمونم بهش که هستم...
لرزش کم شد....
و خیال من راحت....
خوب است که در بغلم آرام گرفت....
لرزش بدنش کامل قطع شد....
به صورتش نگاه کردم....
چشماش بسته بود....
تمام حالاتش نشون دهنده ی از هوش رفتنش بود....

از بس گریه کرده بود از هوش رفته بود.....
سرم توی خونه نبود.....
با آب قند هم کارش حل نمیشد.....
باید ببرمش بیمارستان....
بهترین راهه.....

آرتیمان :

حجم کوچیک بدنشو تو آغوشم گرفتم...
لباسش مناسب نبود برای همین از روی مبل کتمو برداشتم و انداختم روش و سریع به سمت ماشین رفتم.....
دختر این روزا عجیب ضعیف بود..
به سمت نزدیک ترین بیمارستان راندم.....
ماشین رو بردم توی محوطه و نیلوفر رو دوباره بغل کردم....
بعد از قفل کردن در ماشین نیلوفر به بغل به سمت بیمارستان رفتم.....
به سمت اورژانس رفتم.....
پرستار اورژانس وقتی نیلوفر رو دید یک آن دستپاچه شد..
نمیدونم چرا.....
بعدم بهم گفت :
بزاریدش روی تخت....
الان دکتر خبر میکنم....
بعدم سریع رفت..
طوری که انگار اصلا نبود.....
نیلوفر رو خوابوندم روی تخت..
اما در لحظه ای که خواستم دستمو از زیر سرش بیرون بکشم به چهرش نگاه کردم....
واقعا این نیلوفر دو ماه پیش بود؟
اگه آره پس طراوت چهرش کو؟
پس لبخند ملیحش کو؟

لغت به باعث و بانیش...
خودمو نفرین میکردم؟
منی که باعث و بانیش بودم؟
اما کارای منم سرچشمش اون زنیکه ی خائن بود....
همونی که مال و منالش دسته اما دارم لعنتش میکنم....
چشمامو بستم تا با باز کردنش این کابوس تموم شه....
با باز کردن چشمام....
سرلک اینجا چیکار میکنه؟
سرلک و دکتری کمی سن بالاتر سریع به سمت تخت نیلوفر اومدن....
یعنی بیهوشی اینقدر مهمه که اینطور....
وقتی رسیدن به تخت دکتر مسن تر که حالا فهمیدم مرتضویه چیزی زیر لب زمزمه کرد مثل :
_از دست خودسری های این دختر...

آرتیمان :
با حال نزار از اتاق دکتر اومدم بیرون....
اگه مرد نبودم....
اگه غرور نداشتم....
اگه....
اونموقع اشکم در میومد بادیدن زندگی این دختر....
صدای دکتر تو سرم اکو میشد :
بیماری قلبی...
پیوند...
شدت بیماری...
اضطراب....
بیماری قلبی...
ایست قلبی....
بالا سرش رسیدم...

به چهرش نگاه کردم...
 چهره ای که با یک سهل انگاری میتونست زیر خاک دفن بشه...
 با یه تلنگر...
 کمی قبل :
 دکتر :اگه میشه همراه من بیاین...
 دنبالش به سمت اتاق راه افتادم...
 با رسیدنش پشت میز نشست و منم روبه روش...
 کنجکاو شده بودم...
 گفتم :
 میخواستید درمورد چی باهام حرف بزنید؟
 دکتر :
 ببینید نیلوفر تا الان خیلی سعی کرد کاری کنه که شما چیزی در این مورد نفهمید...
 اما من موظفم بگم...
 نیلوفر از بیماری قلبی رنج میبرد..
 و متأسفانه حالش تعریف نداره...
 بیماری نیلوفر شدیدیه...
 هرگونه اضطراب...
 استرس...
 غم...
 اندوه و غیره براش سمه...
 سم...
 به طوری که هر کدومش به تنهایی میتونه باعث ایست قلبیش باشه...
 من :
 وا... واقعا من گیج شدم...
 یعنی چی که مریضه؟
 اون همه چیز رو به من میگه...
 باید بگه...

چرا نگفت؟

چرا بهم نگفت چشه؟

دکتر :

نیلوفر دختر باهوشیه...

خوب میدونم که میدونه اگه تو بفهمی محبتت بهش عوض میشه...

یعنی به عبارتی میشه ترحم....

این اسم تو سرم داد میزد....

ترحم...

ترحم...

ترحم...

آرتیمان :

دکتر گفت غم....

این دختر که همش درحال غصه خوردنه....

همش گریه....

همش هق هق...

همش آهنگ....

یاد گریه های امروزش افتادم....

گریه هایی که دل سنگ رو هم آب میکرد....

بیدار بشه دیگه اذیتش نمیکنم....

این کارم که ترحم نیست؟

چرا هست....

نیلوفر هم دوست نداره...

پس باید مٹ قبل باشم...

تا عذاب نکشه...

آروم آروم چشماشو وا کرد...

چند بار پلک زد تا دیدش از تاری در بیاد....

سرش رو کمی گردوند سمت من و منو دید....
هرکاری کردم نشد این سوالو ازش نپرسم.....
من :

چرا؟؟؟؟

نیلو :

جان؟ چی چرا؟

من :

چرا نگفتی که...؟

نیلوفر :

پس بالاخره فهمیدی...

من :

اینش مهم نیست...

مهم اینه که چرا؟ جوابمو بده...

نیلوفر :

اولا که فرقی نداشت بدونی یا ندونی....

بعدم میگفتم که سرکوفت بزنی؟

زخم زبون بزنی؟

یا شایدم نه!

ترحم کنی...

ترحم برانگیزم...

نه؟

جوابی برای گله هاش نداشتم....

برای غصه هاش دوایی نداشتم....

فقط زخم بودم و زخم....

درد بودمو درد....

بدون در نظر گرفتن غرورم....

خم شدم و بوسه ای روی پیشونیش گذاشتم که توی بهت فرو رفت...

محبت به بیمار که بد نیست؟

بعد از قطع کردن تلفن به سرعت برق رفتم...

تا دهن این رو ببندم....

تا...

آرتیمان :

به زور داشتم خودمو کنترل میکردم...

رگ گردنم بیرون زده بود...

شقیقه هام نبض میزد...

فکم از بس بهش فشار آوردم داشت خورد میشد...

انگشتم فرمون رو له میکرد...

همش بخاطر یک شب؟

یک شب گناه؟

یک شب لذت؟

یک شب هم آغوشی؟

تمام این حالت هام برای همین یک شب بود؟

احساس میکردم یک دقیقه ی دیگه سخته میکنم.....

نفس عمیق کشیدم....

سعی کردم با خودم مرور کنم....

چیو؟

بدبختیمو؟

مشکلمو؟

دردمو؟

بی ملاحظه گیمو؟

چیو میخواستم مرور کنم....

نمیدونم....

اما فقط میدونم باید برای خودم از اول پلی کنم تا بفهمم...
بفهمم چی شد؟
چجوری شد؟
چرا شد؟
تقصیر کی بود؟
من؟
اون؟
رامیار؟
زن خیانت کار پدرم؟
پدرم؟
یا شاید هم نیلوفر از همه جا بی خبر...
مقصر کی بود؟
باید همه چیز رو گردن کی مینداختم تا از سنگینیش راحت شم؟
گردن کدوم گناه کار؟
کدوم بی گناه؟
چرا زندگی اینطور برام خواست؟
چرا من؟
چرا برای من؟
چرا مشکل برای من باشه؟
چرا؟
باز هم فکر کردم...
تقصیر کی بود؟
چرا تقصیر رو گردن نیلوفر نندازم؟
دیوار کوتاه زندگی من اونه...
پس هرچی هست زیر سر اونه...
اگه اون نبود؟
اگه اون پیشم نبود؟

اگه عاشقم نبود؟
اگه همسرم نبود؟
اگر اولین هام با اون نبود؟
اگه پیشش بودم؟
اگه دوستش داشتم؟
اگه قبولش داشتم؟
اگه بهش محبت میکردم؟
اگه واقعا همسرش بودم؟
اگه همه چیزمو فداش میکردم؟
اگه تنوع نمیخواستم؟
اگه دوستی به نام رامیار نداشتم؟
اگه شکی تو دلم نبود؟
اگه سست عنصر نبودم؟
اگه به چشمم خیانت نمیدیدم؟
چی میشد؟
تموم فکرم این بود که چی میشد؟
چه اتفاقی می افتاد؟
مرزی تا سخته کردن نمونده...
سمت کافه خیابون بغلی میرم....
اونجا شاید جایی باشه تا راحت تر فکر کنم...
شاید....

آرتیمان :

به بخار فنجون قهوم خیره شدم....
زندگی منم مٹ همین بخار ها یهو میره بالا یهو محو میشه...
توی اوج زمین میخوره....
بدون ای که چشم از فنجانم بگیرم رفتم به کمی قبل تر...

به اون زمانی که هنوز این شوک بزرگ رو درش قرار نگرفته بودم...
____-___-___-___-___ کمی قبل تر :
بعد از قطع کردن تلفن به سرعت برق رفتم...
تا جلوشو بگیرم...
مکالمه ی قبل :
-الو، آرتیمان! عشق من...
نمیگی نیستی دیوونه میشم...
آخه چرا سراغم نیومدی؟
چرا ازم سردی؟
چرا دیگه نمیزاری به ازدواجمون فک کنم؟
چرا؟
صدای حق حق
از اورژانس بیرون زدم....
نمی خواستم نیلوفر چیزی بفهمه...
وقتی به اندازه کافی دور شدم گفتم :
بله؟ چه غلطاً...
فکر ازدواج؟
زنیکه هر.....ی پت....با خودت چی فکر کردی؟
الانم قطع کن حوصلتو ندارم...
-تو،..... تو به من..... لعنت به من...
حلالم کن.....
اگه تو منو نمیخواهی منم دنیا رو نمیخوام...
اگه من دنیا رو نخوام بچمم نباید بخواد...
یا بهتر بگم بچمون....
دنیا روی سرم آوار شد.....
بچه؟
بچه ی اون؟

بچه ی ما؟
 با صدایی که از قعر چاه میومد گفتم :
 منتظر باش...
 الان راه میوفتم...
 با گفتن باشه مکالمه تموم شد...
 زندگی من هم...
 امید من هم...
 البته احتمال زیاد ممکنه بچه مال من نباشه...
 تنها امیدم اینه...
 حاضرم قسم بخورم مال من نباشه، با نیلو خوب شم...
 زندگی بی خیانت براش بسازم...
 شاید زیاد باشه تنها برای این خبر... اما خبرشم بزرگه...
 اومدم به سمت ماشین برم که یادم اومد سوئیچ روی میز کنار نیلوفره...
 با دو رفتم سمت تختش...
 و از جلوی چشمای متعجبش عین جت رفتم...
 و فقط گفتم :
 برمیگردم...
 اونم چه برگشتی...

آرتیمان :
 به خونش رسیدم...
 خونه ی کی؟
 خونه ی یه دروغ گو؟
 یه عاشق؟
 یه دیوونه؟
 سه هرزه؟
 خونه ی کی؟

بهتره فقط بگم خونه ی آیدا...

دختری سبزه...

و صورتی کاملا شرقی..

هیکلی مناسب...

قدی بلند....

زنگ در رو زدم...

دری به سمت جهنم..

به قعر بدبختی...

به قعر....

در رو باز کرد شوکه شدم...

نقشش بود؟

نقشه ی پلیدش؟

یا نه؟

اگه نه پس چی بود؟

زنه آشفته ی پشت تلفن هیچ ربطی به زنه جلوی روم نداشت...

زنی که بوی عطرش تموم محل رو گرفته باشه...

با لباسی باز و تحریک کننده..

با آرایشی غلیظ...

این قیافه ی یه زن تنهایی غریب...

زنه بیچاره...

مادری نا مادر....

این نبود.....

من رو که دید با قدم های مرتب و پشت سر هم به سمتم اومد....

منی که در اثر شوک بی حرکت بودم رو به سمت داخل کشید و لب هاشو روی لبام گذاشت...

شاید انتظار داشت...

اما کمی بی جا نبود؟

اصلا انتظار چی؟

مگه کیه؟

مگه چیه؟

صدایی توی سرم گفت :

احمق مادر بچته...

باید همسرت بشه..

مادر بچته...

بچته...

بچته...

و من چقدر دوست داشتم صدای توی سرمو خفه کنم...

نیلوفر :

آهنگ میزد...

پشت سر هم...

بدون وقفه....

طوری که دستام به طور اتوماتیک میزد....

اشکام پشت سر هم از چشمام میومدن...

یعنی هنوزم اشک دارم؟

آره باید داشته باشم...

هر بنده ای اندازه بدبختیاش اشک داره دیگه؟

خدا اینبار منصفه نه؟

چندین بار آهنگ حلقه از مجید خراطها رو زدم...

وقتی بی اختیار دستم سمت کلاویه های نت های شعر چرا من رفت انگار از ته قلبم کلاویه ها رو به

حرکت در میوورد...

نمی دونم دقیق چند بار هرکدوم رو زدم...

نمیدونم ساعت چند بود...

هیچی نمی دونستم....

مغزم قفل کرده بود....

یادم نیست کی، اما فرو رفتم تو بغل کسی....
نه هر کسی..
آرتیمان...
آرتیمان من....
مال من بود دیگه؟
همسرش بودم....
نه نه، ببخشید.....
اسم شناسنامه ایش بودم....
بایاد آوری این موضوع اشکام روون تر شد.....
قلبم هم فشرده شد.....
لرزشام دست خودم نبود...
از دست روزگار بود....
از دست سرنوشت...
از دست....
کم کم دنیا برام توی حاله ی محوی فرو رفت...
انگار ابر ها جلوی دیدم رو گرفته بودند...
همه جا مه بود....
که همه چیز رو قشنگ تر نشون میداد....
دنیا رو...
آدم هارو...
لرزشام کم شده بود....
داشتم بی وزنی رو حس میکردم....
حس آزادی....
آرامش...
آرامشی از جنس سکوت...
از جنس جایی ماورای این دنیا...
بدنم ول میشد و دنیا تاریک...

تاریکی که حکم فرما ی دنیا بود...

تاریکی مطلق....

آخرین چیزی که یادم میاد از هوش رفتن توی بغل آرتیمانہ....

حاضر بودم همون لحظه میمردم....

برای من لذتی بالاتر از مرگ در آغوش تو نیست.

نیلوفر :

چشمامو با سوزش باز کردم....

پلک زدم...

چند بار...

باز هم شوک....

شوک از دیدنش...

جلوی چشمام....

حتی اگه توهم باشه..

من این چشمای دروغ گو رو دوست دارم.

صدای گرمش روحمو نوازش داد:

چرا؟

من :جان؟ (کاش میشد بهت میگفتم جانم به فدای تو مرد من، کاش) چی چرا؟

وقتی صدای خوش آهنگش گفت :چرا نگفتی که؟

فهمیدم....

فهمیدم موضوع چیه...

فهمیدم که فهمیده....

و وای بر من....

خدا منو مرگ بده اگر آزرده اش کردم..

خدا نیستم کنه، اگه اخمی روی پیشونیش انداخته باشم....

کاش لال میشدم. ..

محبت از سر ترهم رو کسی دوست نداره...

اما من
وای که حواسم نبود گله نکنم
گله نکنم از سرکوفت
از زخم زبون ...
از ترحم
از درد های توی دلم
خلسه ی شیرین موجود فقط حاکی از
این بود که بر خلاف چیزی که نشون میده
قلبش مهربونه
رفت
باید میرفت
رفتنی میرود
اما
دل من هم با او رفت
چشمم به در خشک میشود تا بیاید
کاش به این سرعت نمیرفت ...
تا نگران نشم
تا دلشوره نگیرم ...
تا
آرتیمان :
صدای توی سرم رو به زور خفه کردم ...
نمیخوام بشنوم
ازش متنفرم
از این زن هم متنفرم
این زنی که فک میکنه با لبخند های لوندش دوباره خامم کنه
فکر میکنه میتونه آتیش درونمو خاموش کنه
اما نه ...

کور خونده....
 وقتی ذهنت درگیر باشه...
 غرایزت از کار میفته....
 فقط به چیزی که ذهنتو درگیر کرده فکر میکنی....
 اون چه مسئله ای بالاتر از بچه میتونه باشه؟
 بچه ای که معلوم نیست مال کیه؟
 آمار این زنو داشتم....
 معلوم نبود همخواه کی بوده که الان یه بچه پس انداخته....
 باید آزمایش میداد...
 اما قبلش...
 با لبخند دلفریبی بهم نگاه کرد....
 چشماشو خمار کرده بود....
 کارایی میکرد که شاید تحریک شم...
 اما من...
 هه...
 کاملاً جدی بهش گفتم :
 باید حرف بزнім...
 و خیلی شیک خورد تو پرش...
 رو میل نشستم...
 اونم روبه روم...
 گفت : بگو عزیزم، بگو و منو سیراب کن از عشقت...
 بچمو با عشق سیراب کن....
 پوزخندی زدم...
 گفتم :
 خوبه میگی بچم...
 پس یعنی بچه ی توهه...
 نه من...

نمیدونم چندمین نفرم که بهم گفتی پدر بچتم اما خب...
اگه خیلیییییییییی اصرار داری، باشه...
برقی زد چشماش...
ادامه دادم :
باید آزمایش بدی...
و چقدر اطمینان پیدا کردم از ترس لونه کرده توی چشماش....
بلند شدم :
به هر حال حرفمو زدم...
تصمیم با خودته...
زنگ بزن اگه خواستی...
هرزه ی دروغ گو...
و این نفرت توی چشمش چه آتیشی زد به زندگیم...
آتشی که نابودم کرد...
نابودش کرد...
ویرانگر بود...
به سمت بیمارستان رفتم....
باید برمیگشتم پیش نیلوفر...
خیالم خیلی راحت بود...
میدونستم دور و ورم پیداش نمیشه...
اما...
آرتیمان :
به بیمارستان رسیدم...
رفتم سمت اتاق دکتر...
بعد از بفرمایدش وارد شدم...
سرش رو بلند کرد و با دیدن من لبخند زد...
گفت :
بیا بشین جوون...

بعدم دوتا چایی گفت بیارن...

گفتم :

غرض از مزاحمت اینکه میخواستم ببینم چیکار کنم؟

دکتر :

چیو چی کنی؟

من :

ببینید، من خودمم دکتر قلبم...

میخواوم وضعیت نیلو رو بدونم...

نیاز به عمل داره؟

دکتر :

درسته...

خیلی زیاد هم نیاز داره...

با حرف های من راضی نشد عمل کنه...

یک دقیقه صبر کن ببینم سینا چیکار کرده...

بعد از پنج سینا، پنج دقیقه گذشت تا وارد اتاق شد...

بعد از سلام و احوال پرسی گفت :

جونم دکتر؟

دکتر گفت :

درمورد نیلوفر...

راضی نشد؟

سینا گفت :

نه....

خیلی یک دندس....

دکتر :

میدونستم...

آقای راد...

ما بدون رضایت مریض عملش نمیتونیم بکنیم که....

سری از سر کلافگی تکنون دادم...
 با عذر خواهی از اتاق بیرون اومدم...
 به سمت نیلوفر رفتم...
 وقتی منو دید گفت :
 کجا بودی؟
 دلم هزار راه رفت!
 میمیری خبر بدی؟
 خیره سرم زنتم ها...
 بعد این حرف یکهو سکوت کرد...
 با صدای زیر گفت :
 ببخشید...
 حواسم نبود اسم شناسنامه ایتم...
 معذرت میخوام...
 و اشکال نداشت اگه من این موجود مظلوم رو بغل می کردم؟
 جوری که تموم درداش یادش بره؟
 عیبی که نداشت؟
 آرتیمان :
 کمکش کردم سوار ماشین شه...
 بدنش خیلی ضعیف بود...
 هوا هم سرد...
 خدا به خیر کنه...
 بعد از راه افتادن ماشین سرش رو به پنجره تکیه داد...
 دستمو سمت پخش بردم...
 بعد از روشن شدنش شروع کرد به خوندن...
 "آهنگ زن از باران"
 توصیه می شود شدید

به چشمام نگاه کن که یادت بیاد...
 مریضم شدی تا نگاهت کنم..
 فقط تو یه مردی ولی من میخوام بهت مرد بودن رو ثابت کنم...
 تو که آرزومو.....
 با صدای خش خش دستمال کاغذی و دستش که به سمت چشماش میرفت..
 راحت میشد فهمید که داره گریه میکنه...
 یادم باشه برم بعد از رسوندن نیلوفر به خونه ی سر پیش رامیار... پسر خوبیه...
 رسیدیم به خونه....
 بازم به نیلو کمکی کردم تا بره سمت خونه ...
 دم در که رسیدیم (سوار آسانسور) نگین رو پریشون دیدیم....
 نیلوفر با صدایی که در اثر بیماری ضعف داشت صداش زد...
 با شنیدن صدای نیلوفر به سمتش برگشت..
 اما با دیدن حال و روزش اشک توی چشماش حلقه زد....
 به سمت هم پرواز کردن...
 و به عبارتی نگین نیلوفر رو تو آغوش گرفته بود...
 نگین :
 دیوونه...
 نمیگی از بی خبری دق میکنم...
 نمیگی نگران میشم...
 خواهر من....
 به فکر من نیستی فکر خودت باش..
 آخه دلت میاد نگران شم!
 الان یعنی اگر این وضعیت رو نداشتی چپ و راستت میکردم...
 دیدم داره خشونت آمیز میشه که در خونه رو باز کردم...
 بعدم تعارف کردمشون تو...
 نگین هم به نیلوفر کمک کرد که داخل بشه...
 حالا که نگین هستم خیالم راحتیه...

به نگین گفتم:

نگین خانوم...

من باید یه سر برم پیش رامیار...

شما هستی دیگه؟

نگین:

بله...

شما برین خوش باشین...

به سلامت...

حرفش تیکه داشت نه؟

بی هیچ حرفی از خونه رفتم بیرون...

اما در لحظه ی آخر شنیدم که نیلو داشت نگین رو دعوا میکرد...

سوار ماشین شدم و تیک آف کشیدم....

پخش هم روشن کردم و تا خونه رامیار آهنگ گوش دادم....

آرتیمان:

سخت مشغول فکر کردن به حرف رامیار بودم...

رامیار:

بین با این چیزی که تو داری تعریف می کنی، پیشنهاد دارم برات..

جوری که تو میگی حالش خیلی بده و مردنی...

توهم که میخوای بعد چند سال دست به تیغ شی...

چرا روی نیلوفر امتحان نکنی...

اگه بمیره که هم راحت میشی و همم کسی تقصیر گردنت نمی اندازه...

اگه هم نه که کلی شهرت برات میاره...

همه میگن دکتر راد تونست کسی که مرگ تو کارش بود رو نجات بده....

یادت نرفته که بمیره تازه راحت میشی...

زنده بمونه هم که هیچی...

اونم مثل مادرت خیانت کاره...

گفتم بهت که...
چند بار با پسر توی خیابون دیدمش...
عکسم که نشون دادم...
بیا دوباره هم که میخوای ببین...
صورت نیلوفر پیدا نبود...
اما تمام اندام و مانتو و این ها مثل هم بود..
توی ذهن مریض من اون خیانت کار بود. ...
همه زن ها زیر چشمای مظلومشون پنهان شدن...
رامیار کلی باهام حرف زد...
در آخرم گفت :
میبینی که ازم فاصله میگیره چون چند بار مچشو گرفتم...
تهدیدم کردم...
اما گوش به حرفم نداد...
برای همین میترسه ازم...
اوه راستی قهوت سرد شد...
از آیدا چه خبر؟
من :
مادر بچم...
رامی :
چی؟؟؟؟?
من :
میگه مادر بچمه...
البته فکر کنم دروغه...
آخه...
و بعد هم تموم اتفاق های این مدت رو تعریف کردم...
رامیار :
اوه پسر چه زندگی ای...

اگه آزمایش نده صد در صد داره دروغ میگه....
با این حرفش زنگ خورد که بعد فهمیدم دختره....
دوست دختر جدید رامیار...
به همراه دوستش....
که برای من اومده بود....
جالبه....
خودم نمیدونستم....
اما خب...
آرتیمان :
عالی بود...
اما احتیاط شرط عقله...
نباید قضیه آیدا تکرار بشه...
خسته از اتاق بیرون اومدم...
رامیار این ها هنوز مشغول بودن...
فقط یک اس ام اس دادم به رامیار :
دست درد نکند داداش...
جبران میکنم...
بعدم از خونه زدم بیرون...
مشغولیات فکریم دوباره زیاد شده بود...
اصلی ترینش هم این بود :
باید راضیش کنم...
هرجوری شده...
حتی با فیلم بازی کردن...
حتی با دروغ...
به سمت خونه روندم...
وقتی رسیدم و درب رو باز کردم دیدم خونه ساکته...
سر زدم به اتاق نیلوفر که دیدم خوابه...

نگین نبود...
 اینم مٹ امیر جدیدا مشکوک میزنه...
 چقدر هم بهم میان...
 خوابم میومد...
 سمت اتاق خودم داشتم میرفتم که یادم به صحبت هام افتاد...
 پس راهمو به سمت اتاق نیلوفر کج کردم...
 کنج تخت خواب بود...
 عین نوزاد ها پاهاش رو توی شکمش جمع کرده بود...
 پتو کمی از روش کنار رفته بود...
 رفتم زیر پتو...
 به عادت همیشه که باید چیزی بغلم باشه، نیلو رو بغل کردم...
 اوممممم...
 پیش به سوی یه خواب عالی.
 داشت خوابم میبرد که صدای اس ام اس گوشیم اومد...
 رامیار بود...
 متن اس :
 جبران چیه...
 دیدم ذهنت باید آروم شه...
 حالا جبران خواستی...
 یوهاهاها...
 جوابش رو دادم :
 عوضی...
 بکپ...
 بزار ماهم بکپیم...
 رامیار سریع جواب داد :
 شما؟
 ماشاءالله فعالیتت خلیه...

و در آخر فش های رگباری من بود که به سمت رامی میرفت....

آرتیمان :

کلافم کرده بود...

نیلوفر :

نه نه نه...

نمیخوام...

عمل نمیخوام...

بابا به چه زبونی بگم من عمل نمیشم...

زنده باشم که چی بشه....

واسه آخرین بار میگم...

من...

عمل...

نمی...

شم...

من :

آخه دختر خوب...

چرا؟ زندگی به این خوبی..

چرا نمی خوایش....

این همه امید...

بعدشم اگه قبول کنی سورپرایز داریم...

از اون نگاهها کرد که تهش کلی معنی است...

بعدشم گفت :

آره حتما...

سورپرایز شگفت انگیز...

هه....

خر نمیشم....

من :

اگه بدونی من عملت میکنم چی...

یهو سرسختی تو نگاش شکست و با لکنت گفت :

ت... تو... تو؟

گفتم :

نه پس اصغر قصاب...

خوب معلومه که من...

حالا چی میگی....

معلوم بود شوکه شده....

گفت :

اگه این باشه...

من...

حرفی ندارم...

ایول.

اینه....

چه زود قبول کرد...

کاش زودتر پیشنهادشو میدادم ...

عمل برای ماه دیگه بود...

همون لحظه که قبول کرد به سینا و مرتضوی خبر دادم...

اونام تو شوک بودن....

اما وقتی موضوع رو فهمیدن استقبال کردند.....

یک ماه دیگه...

روز سرنوشت....

مرگ و زندگی دست منه...

و کاش....

آرتیمان :

بعد چندین سال دوباره قرار بود عمل کنم...

بالاخره یه استرس داشت، دیگه، ...
 بدتر اون گیر های آیدا بود....
 میخواست از هر دری بدون آزمایش بگه بچه مال منه...
 این خیلی عصبیم کرده بود....
 یعنی اگر حامله نبود، رعایت زن بودنشم نمیکردم.....
 روز ها میگذشت...
 با محبت های آبکی من امید دوباره توی چشمای نیلو جوونه زده بود...
 خودم میکاشتم...
 خودم خشک میکردم....
 همه کار ها خوب پیش میرفت...
 رفتم توی اتاق نیلوفر...
 سرش توی تخته شاسی و مقواش بود....
 با صدای در سرش رو بالا کرده بود...
 بهش گفتم :
 فک کنم غذات سوخت...
 اونم بدون توجه به نقاشی که نمیگذاشت ببینم سریع به سمت آشپزخونه رفت...
 منم برای رفع کنجکاوی نقاشی رو نگاه کردم...
 با دیدنش چشمام گرد شد..
 من بودم...
 طوری کشیده بود که اصن موندم اصل آرتیمان کدومه....
 بابا ایول....
 با صداش که پشت سرم اومد برگشتم سمتش...
 گفت :
 الان راحت شدی دیدیش؟
 چه حسی داری الان؟
 منم زدم تو فاز عشقی و گفتم :
 خانومم کشیده...

عالیه...

حسمم که اصن نمیشه گفت...

کشیده شده با دستای هنرمند عشقم...

و لپ های سرخ شدش نشون دهنده این بود که...

آرتیمان :

به نیلو خیره شدم که داشت آماده میشد...

مانتو سورمه ای با مقنعه و شلوار مشکی پوشید...

کلا تو کار ست بود...

وقتی آماده شد مثل همیشه تمام موهاشو داد تو...

قرار بود بره دانشگاه مرخصی بگیره...

بخاطر عمل و دوره بعدش...

این مدت که یکی درمیون جلسه ها رو رفته بود...

بعد از اینکه کاراش تموم شد سوئیچشو برداشت و ازم خداحافظی کرد...

اوف کاش زود تر بره...

میخوام برم پیش آیدا...

آخه قبول کرد آزمایش بده...

در که بسته شد رفتم سمت اتاقم...

امروز قراره دستت رو بشه آیدا خانوم...

معلوم نیست چه کلکی قراره سوار کنه...

رفته بودم سر کمد و داشتم لباس هامو در میاوردم که زنگ در به صدا در اومد...

احتمالا نیلوهه...

حتما چیزی شده...

لباس هامو رها کردم روی تخت...

بعدم سمت در رفتم و اونو باز کردم که...

این اینجا چی کار می کنه؟

و همین سوال هم ازش پرسیدم...

ایش...حالا نمیشد این برگه هرو نخوان که من مجبور نشم برگردم؟ توی راه داشتم به این مدت فکر میکردم...

روحیم برگشته بود...

خنده هام گرد حقیقت روشن پاشیده شده بود...

توی چشمام امید رو

میشد دید

مگه میشه عشقت عاشقت باشه و غمگین باشی؟

مگه میشه بهت محبت کنه و نا امید باشی؟

مگه میشه زندگیت با عشقت بی روح باشه...

اونم عشقی که زندگیت...

وقتی زندگی روی خوش نشون میده...

همه چیز عالی میشه...

دیگه این دلشوره های امروز گم میشه توی خوشی...

توی اخمای الکی عشقت...

توی....

امروز دلم خیلی پیچ میخورد...

خیلی نگران بودم...

خب داشتم به عمل نزدیک میشدم...

هر کس باشه استرس داره...

اما مردنم زیر دست عشقت لذت بخشه...

عشقی که به خاطر تو از کثافت کاری هاش دست کشیده....

به خونه نزدیک میشم....

دهنم طعم زهر میده....

قلبم تند میزنه....

عقلم میگه برو ببین چرا استرس داری...

اما بعد سریع حرفشو عوض میکنه...

پاهام یاری نمی کنن که برم...

حتی راه هم طولانی تر شده...
نکنه آرتیمان چیزیش شده...
نکنه اتفاقی براش افتاده...
غافل از اینکه اتفاق برای زندگی من افتاده...

نیلوفر :

در خونه رو آروم باز کردم...
نمیدونم چرا اما مثل همیشه یهویی باز نکردم...
سر معدم میسوخت...
به سمت سالن رفتم...
قفس سینم تند تند بالا و پایین می شد...
دستامو مشت کرده بودم و محکم فشار میدادم...
به طوری که زخم شدن جای ناخون هامو حس میکردم...
به سالن که رسیدم فقط این حرف رو شنیدم :
شدی پدر بچم...
بعدم لب های آرتیمان بود که روی لبه اش قرار گرفت و با عطش بوسید...
بعد قلب من بود که نمیخواست بزنه اما خدا بازم سر پاش کرد...
اما نتونستم جلوی ضعف زانو هام مقابله کنم...
به شدت به زمین برخورددم...
طوری که صداشو شنیدن...
به سمتم برگشتند...
یک آن صدای شکستن فجیحی اومد...
صدای کر کننده...
صدای چی بود؟
آسیبی بهم زد؟
آره...
آخه سوز بدی توی قلبم حس کردم...

از اون سوزش هایی که وقتی شیشه میبره دستتو داری...
از اونایی که انگار لیوان توی دستت خورد شده...
نکنه صدای قلبم بود؟
شکست.؟
یهویی نبود...
کلی ترک روش بود...
عمیق... کوچک... جدید... قدیمی...
حالا هم پای کسی خورد و شیشه ی دلم شکست...
تموم وجودم شکست...
نمیدونم چجوری بگم...
اضافی بودن بدترین حس دنیاست...
من خیلی این حس رو داشتم...
اما این بار فرق داشت...
احساس میکردم از جسمم جدا...
آخه هیچ حسی رو حس نمیکردم...
حتی نمیدونستم دارم گریه میکنم؟ دارم میمیرم؟
اصن هیچ چیزی نمی فهمیدم...
فقط صحنه های چند دقیقه قبل همینطور تکرار میشد...
جوری که داشت دیوونم میکرد...
کاش میمردم...
نیلوفر :
بعد از این که بدبختی رو به چشم دیدم...
با گوشم شنیدم...
حس کردم...
حالا عقلم شروع کرده به فرمان دادن...
دوست داشتم میگفتم :
تا حالا نبودی...

دلم بود و احساسم...
 همش غلط بود و از بین رفت...
 حالا تو داری پردازش میکنی موضوع رو که چی؟
 که داغ دلم تازه بشه؟
 من که همیشه سیاه پوش دلم هستم....
 تموم وجودم فرار میخواست....
 نمیخواستم دیگه ببینم...
 حرفای آرتیمان رو بشنوم...
 قدرتی باور نکردنی به پاهام تزریق شد...
 با نیرویی که معلوم نبود چجوری اومده بلند شدم...
 آرتیمان به سمتم اومد....
 نتونستم...
 نتونستم جلوی خودمو بگیرم و نزنم تو گوشش....
 زمزمه کردم :
 نمی بخشمت....
 بعدم سریع از خونه اومدم بیرون...
 از خونمون...
 جایی که قرار بود لونه ی عاشقونمون باشه...
 فقط من باشم و اون...
 اون باشه و من..
 جایی که خانومش قرار بود من باشم...
 اما شدم زندانیش و اونم شد زندان بان...
 زندونی که همش غم بود...
 دیوارش از گریه بود...
 نمیدونم مقصد کجا بود...
 بی هدف گاز میدادم...
 قلبم یادش رفته بود مریضه...

فقط داشت برای خودش عزا داری میکرد...
نفسم...
توی هوای آلوده به نفسش بالا نمیومد...
از اطراف فهمیدم دارم میرم سمت شمال...
نوری به چشمم زد...
کنترل ماشین خارج شد از دستم...
اما...

نیلوفر :

جیغی غیر ارادی کشیدم و فرمون رو به سمت مخالف گردوندم...
ماشین با سرعت رفت...
با سرعت خیلی زیاد ماشین رو کوبوندم به درخت کنار جاده...
سرم محکم به فرمون خورده بود و جاری شدن خون رو حس می کردم...
چشمام گاه گاه سیاهی میرفت...
با این حال رفتم...
تا شاید به مقصد برسم...
عمر بی هدفم شاید هدفی توش پیدا شه...
درس خوندم، رتبه بالا آوردم تا یادم بره کارایی که رامیار میکرد...
آره...
عشق سابق من...
کسی که کافر بود...
و سنگدل...
واسه کفر منو میخواست...
چون میدو نست پاکم...
خواست قربانیم کنه...
مثل خیلی از دخترا که پاک بودن و قربانی فرقه شیطان شدند...
رامیار شیطان پرست بود...

و میخواست منو قربانی فرقی کنه...

اما من فرار کردم...

فهمید...

اما فقط به خاطر یه جو انسانیت نداشته گذاشت برم...

اما قسم خوردم به کسی نگم...

میدونست قسمم راسته...

بعد اون داغون شدم...

خودمو با درس کشتم تا برم دانشگاه...

رفتم دانشگاه تا بشکنم...

تا دوباره بشکنم....

تا دیگه به ته خط برسم...

شاید تقصیر رامیار بود...

شاید تقصیر من...

شاید تقصیر آرتیمان بود و

شاید تقصیر دنیا و سرنوشت...

به ویلا ی آتا رسیدم...

در زدم...

قامت امیر ارسلان پدیدار شد...

و من بعدش دیگه هیچی نفهمیدم....

نیلوفر :

چشمامو با درد باز کردم...

طول کشید تا مغزم پردازش کنه کجام...

اما قلب لعنتیم تموم روز رو یادم آورد...

در اتاق باز شد و امیر ارسلان اومد تو...

پسر 28 ساله ای که دوست صمیمی من بود...

آشنایی ما بخاطر همسرش مریم بود...

یکی از دوستانم...
 از اونجا بود که با هم آشنا شدیم و شد مثل برادرم...
 اومده بود به آقا اسماعیل احتمال زیاد سر بزنه...
 اخم کرده رو به من گفت :
 علیک سلام...
 منم خوبم...
 تو چرا اینقدر داغون شدی ها؟
 لبخند تلخ زدم و گفتم :
 داداشی زندگیم تموم شد...
 داغون نباشم؟
 گیج گفت :
 منظورت چیه؟ چی شده؟
 برای فرار از جواب با عجز ازش خواستم تنهام بزاره...
 تنهام بزاره تا به حال خودم زار بزنم...
 گفتم :
 امیر ارسلان...
 برو تورو خدا...
 اصن برو پیش مریم... پا به ماهه بهت نیاز داره...
 فقط تورو خدا برو و دیگه نیا...
 بغض توی صدام داد میزد...
 میخواستم تنها باشم...
 اینقدر زجر بکشم تا بمیرم...
 تا بمیرم و راحت شم..
 اخم هاش شدت گرفت...
 به سمتم اومد و بی توجه به محرم نامحرمی بازو هامو گرفت و غرید :
 چی چپو برو؟ هان؟ به من بگو د لامصب چه مرگته...
 از دیروز که دم در از حال رفتی تا همین الان دارم از فکر و خیال دیوونه میشم...

بگو چته....؟
چی بگم برادر...
چی بگم داداشم...
از کجا بگم....
از کدوم دردم بگم....
از خیانت شوهرم توی خونه...
از فکر اینکه خونه خراب کن شدم یا خونم خراب شده؟
چی بت بگم؟ هان؟
فکر هایی که تو ذهنم بود، اشک میشد و جاری...
بدنم می لرزید...
ترس توی چشمای امیر ارسلان پدیدار شد...
بغلم کرد...
محکم....
تا تموم شه...
اما این بغلم یاد آور بغلش بود...
آغوشش که الان کسی دیگه ای توش بود...
مال کس دیگه بود...
مال کس دیگه....
هق هق میکردم....
زجه میزد...
ناله میکردم....
واسه قلب داغدارم...
مردا تو این موارد چی کار می کنن؟ سیگار می کشند؟
آره؟
منم میخوام....
گفتم :
امیر ارسلان...

-جانم خواهری؟ جانم عشق داداش؟ چرا اینقدر پریشانی؟
گفتم :

داداشی، سیگار داری؟
نگاهش شماتت داشت اما چیزی مانع این بود که بهم نده....
سیگار داد و شروع شد مرگ تدریجی من...
و شروع شد...

نیلوفر :
امیر ارسال رفت...
هه...

اونم زندگی داره...
بمونه پیش یه بدبخت که چی بشه...
پاکتم تموم شد...
رفتم پیش آقا اسماعیل...
بهبش پول چند تا پاکت دادم تا بره بخره...
معتادم شدم...

هه... تنها چیزی که نبودم...
خدا جونم...
دمت گرم...
منو یادته؟

یادته اسممو؟
مهم نیست خدایا...
فقط تموم کنش...
برگه امتحانیم تموم شد...
سیاه شد.. ..
کتیف شد....

میشه بگی برگه ها بالا...
عمو اسماعیل پاکت هامو آورد...

پاکت هایی که حکم مرگ رو داشتن....
قلبم از کار می افتاد...
و این پایان تراژدی غمگین زندگیم بود...
سمت حمام رفتم...
تیغ رو برداشتم...
سرد بود...
مثل جسد توی تابوت...
مثل قلب من...
به کاری که میخواستم بکنم اعتماد داشتم...
باید تقاص این عشق رو میدادم...
عشق تلخ من...
کی میگه عشق اونه که به هم نرسین؟
عشق تکاملی که دونفره است..
کنار هم...
نه روبه روبه هم...
مهم نیست...
تا چند روز دیگه که قبل مرگمه سیگار و تیغ یارمن...
سیگاری که توی عشق میسوزه...
تیغی که قطع میکنه شاهرگ عشق رو...
فندکی پیدا کردم و سیگارم رو روشن کردم...
پک های عمیقی زدم...
سیگارم در چشم به هم زدنی تموم شد...
کجا خاموش کنم؟؟؟
روی دلم!
روی دستم؟
آره...
روی دستایی که روزی توی دستاش بود...

به سمت دستم بردم...
سوزش عمیقی تا مغز استخوانم نفوذ کرد...
جگرم آتش گرفت...
اما آتش سیگارم خاموش شد...
به دستم نگاه کردم...
جای سوختگی ماند...
خوب است...
اینبار دستم رو سمت تیغ بردم و...

نیلوفر :

مغزم مختل شده بود...
میخواستم تقاص روح و قلب شکستم از جسمم بگیرم..
جسمی که اونو لمس کرده...
اگه لمس نکرده بود که اینطور نمیشد...
میخواستم جان تموم ترکای قلبم دستم رو خط خطی کنم...
جای تموم دل سوختگی هام هم دستامو...
چون اونا بودن که عاشقم کردن...
از روز اول آشنایی تا اینجا مثل تقویم روی دستم باید خط بخوره...
تیغ کشیدم...
سوزش داشت...
اما نه بیشتر از دلم...
نه بیشتر از روحم...
دوتا کشیدم...
روز اول و دوم...
بر روحم کم شد...
جسمم توی عذاب افتاد...
محکم نکشیدم که بمیرم...

اونقدری کشیدم که تقاص عشقمو بدم...
تقاص همه چیز رو...
تباهیم رو

آرتیمان :

دوهفته بود که نبود...
دوهفته بود که از خواب بیدار شده بودم...
دو هفته بود که زجر کشیدم...
چشمام به روی حقایقی باز شد که منو در هم شکست...
همونطور که نیلو رو شکستم...
حقایقی که غرورم رو جریحه دار کرد...
جریحه که نه، از بین برد...
هیچ و پوچم کرد...
دلم براش تنگ شده بود...
دلم برای صداش تنگ شده بود...
برای چشمایی که فروغشو گرفتم...
سر یه شیطان...
سر یه نارفیق دروغ گو...
هرچی فکر میکنم میبینم دیگه کسی رو ندارم که بهش اعتماد داشته باشم...
رامیار که مثل داداشم بود جوری صحنه سازی کرد که...
اونم از آیدا که فهمیدم بچه حروم زاده ی رامیار تو شکمش بوده...
هر کس بهم نزدیک بود، دشمنم بود...
از خودم متنفرم...
از ساده لوحیام...
از ادعایی که برای فهم داشتم...
از زود باوریام...
از بی شعوریام...

از کارام متنفر بودم...
 از عقلی که نفهمید دارم چیکار میکنم...
 قلبی که نگفت :
 من این دختر رو دوست دارم...
 اصن عاشقشم...
 حالا تازه فهمیدم که چی؟
 عاشقشم...
 اما فایده نداره...
 خیلی زود دیر شد...
 نگرانش بودم...
 نگران همسرم...
 زندگیم...
 عشقم...
 نفسم...
 کسی که نمیدونم کجاست...
 چیکار میکنه...
 حالش چطوره...
 قلبش خوبه؟
 قلبی که اونقدر شکستم که به مرز نابودی رسیده...
 خودم کردم...
 خودم کردم که لعنت بر خودم باد...
 آرتیمان :
 در به در دنبالش میگشتم..
 دنبال یه نشونی...
 یه خبر...
 یه آدرس که منو بهش برسونه...

تا بگم غلط کردم...
تا بگم پشیمونم از ندونم کاریام...
تا بگم دوستش دارم...
عاشقشم...
اما انگار...
اما انگار آب شده بود رفته بود تو زمین...
هیچکس ازش خبر نداشت...
دوستاشم هیچی نمی گفتن...
وقتی از نگین پرسیدم کجاس؟
وقتی گفتم چی شد...
جوابم فقط سیلی بود که بیشتر از این ها حقم بود...
داشتم نابود میشدم...
از درون...
تا کسی نگه :
مرد... نا مرد... چته؟ سرتو بالا بگیر... ارزش نداره...
اصن خودت خواستی...
پس سرتو ننذاز پایین...
به عکس های عروسی خیره شدم...
عروسم تو چشماش امید بود...
چطور دلم اومد بکشم امید چشماشو!
تو چشماش عشق و احساس بود...
چیزی که تا لحظه آخر بود...
جمله ای سراسر احساس بهم گفت...
جای دوستت دارم هارو گرفت:
بی تو دوباره میشکنم...
قرار بود باشم تا نشکنه...
تا شیشه ی دلش ترک نخوره اما چیکار کردم؟

قرار بود پناهِش باشم اما من ...

زنگ در به

صدا در اومد....

اومده بود؟ خودش بود؟

با انرژی از اینکه فکر کردم اونه در رو باز کردم اما با دیدن سینا....

تعارفش کردم تو....

با دیدن وضع خونه چشماش گرد شد....

گفتم :

میبینی وضعیتمو که نیست؟

خودم کردم....

لنت به من....

سینا :

پسر نگو...

به عشقش نگو....

لنت نکن عشقشو....

تقصیر کاری درست...

ظالم بودی درست....

اما مهم الانه....

باید جبران کنی....

و بعد زمزمه کرد :

اگه وقتی باشه....

گفتم :

وقتی نیست چه جبرانی....

دارم دیوونه میشم که نیست...

و سینا قول مردونه داد که کمکم میکنه....

نیلوفر :

دوهفته گذشت...

دوهفته از شروع نابودی من...

از بی کسیم....

هفته رفت و نفهمیدم چطور؟

آخه برای من که فرقی نداشت...

من که برام فرق نداشت چه قدر گذشته...

هنوز داغدار بودم....

نفس خشداری کشیدم...

این دوهفته از بس سیگار کشیدم نفسم تنگ شده بود....

از بس روی دستم خاموشش کرده بودم تموم دستم پر بود از جا سیگار....

این دوهفته از بس تیغ کشیدم جای خالی نمونده بود توی دستام....

سرد و بی روح به عکسم توی آینه نگاه کردم....

چشمای سرد...

چشمای قرمز از گریه...

لبای سفید و بی حالت....

تن لاغر شده....

لباس های سرتا پا مشکی....

موهای شونه نشده....

پوزخندی به دختر رو به روم زدم...

مثل همیشه شروع کردم :

هه...

راحت شدی؟

حالا که مثل آشغال باهات رفتار کرد، خوبی؟؟؟؟؟

حقته...

هرچی سرت بیاد حقته....

چقدر اشتباهاتتو به یادت بیارم...

اون عشق مسخرتو....

نفهم نمی خواست....
موجود اضافی زندگیش بودی....
تنفر آمیز بودی....
باید بمیری....
تا دنیام از شر آویزون و اضافی مٹ تو راحت شه....

نیلوفر :

جیغی از سر این واقعیت کشیدم و دستمو محکم کوبوندم تو آینه...
آینه خورد شده بود و خون از لابه لای انگشتم میچکید....
نفسام درد ناک شده بود...
این فشار سم بود...
زهر بود...
صبر کردم تا آروم شم...
قرصامم تموم شده بود...
چند روزی بود که نمی خوردم...
همین طور که رو زمین زانو زده بودم...
عقب عقب رفتم تا به کنج دیوار رسیدم...
زانو هامو توی سینم جمع کردم...
سرمو روی پاهام گذاشتم...
مثل بچه ی بی پناهی شروع به گریه کردن کردم...
بی صدا...
آخه کسی نبود مرهمم باشه...
تسکین حق هقام...
سنگ صبور دردام...
لبام میلرزید...
ضعف رو توی تموم بدنم حس میکردم...
شمام یه تیکه نون اندازه ربع کف دست به زور از گلوتون پایین میرفت همین میشدید....

من ضعف داشتم...

ترس داشتم...

تنهایی داشتم....

بی کسی داشتم....

درد داشتم....

حس مرگ داشتم...

زخم داشتم....

بیماری داشتم....

دل شکسته داشتم....

روح خسته داشتم....

جسم بریده داشتم....

کسی بود که بفهمه منو؟

دردمو بدونه؟

غصه نزاره روی دلم....

بالاخره صدام آزاد شد....

بالاخره از اسارت سکوت در اومدو به حق حق تبدیل شد....

به زجه.....

به...

آرتیمان :

با امید جوونه زده توی دلم به آتاناز زل زده بودم....

نمیدونم چقد خیره نگاش کردم که سینا بهم زد تا به خودم پیام....

خدایا شکرت....

باورم نمی شد....

فکرشم نمی کردم که....

آتاناز ادامه داد :

هه، جناب فکر نکن که نیلوفر بهت نیاز داره و من بهت برای اون آدرس میدم نه...

من فقط از سر ترحم بهت آدرس میدم تا دیگه مزاحمم نشی...
و اینکه...

حواست به کارات باشه....

نیلوفر الان مثل تیکه شیشه شیکستس...

بپا زخمی نشی....

بعدم سریع رفت....

به سینا گفتم :

سینا....

باورت میشه؟

باورت میشه پیدا شد؟

نیلوفر تنهای مردابم پیدا شد....

امیدم...

زندگیم...

شیشه ی عمرم....

نقسم...

عشقم....

پیدا شد...

سینا :

گفتم که...

حالا کی میری دنبالش....

من :

نمیدونم....

پاشو... پاشو بریم...

باید برم دنبالش همین حالا...

بعدم به سرعت رفتم سمت ماشین که سینا جلومو گرفت...

سینا :

پسر خوب...

اینطور که تو تا ویلا نمیرسی که...
 بزار باهات بیام...
 تو با این ذوقی که داری نزنای بلا ملا سر خودت و کسی نیاری جا تعجب داره...
 با سرعت رفتم سمت صندلی کمک راننده...
 باید زود میرفتم...
 تا دیر نشده...
 تا زوده با ید برم...
 سینا پشت فرمون نشست...
 بعدم دوتایی بدون هیچ وسیله ای سمت شمال راه افتادیم...
 به یکی از سفره خونه های راه که رسیدیم سینا پارک کرد تا بریم غذا بخوریم...
 من از این خاطره ها با نیلو نداشتم...
 باید باهم بسازیم...
 تو فکر آیندمون بودم که غذا رو آوردن...
 نیلوفر هم همیشه جوجه دوست داشت
 ...
 آخ که کی باهم بریم جوجه بخوریم...
 ناهارم رو سریع تموم کردم و شروع به غر زدن به سینا کردم...
 باید زود میرفتیم...
 تا بهش برسم...
 تا بهش..
 آرتیمان :
 دوباره به راه افتادیم...
 راه طولانی شده بود...
 لعنت به تموم راه های طولانی...
 عمیق ماشین توی سکوت بود، ...
 تا بالاخره سینا سکوت رو شکست :
 ببین آرتی،

این چیز هارو بهت باید بگم تا حواست جمع باشه....
نمیدونم از کجا شروع کنم...
اما خب چند تا نصیحتته....
اونجا که رفتیم باید انتظار هر حرفی از نیلو رو داشته باشی....
هر حرکتی...
ممکنه بزنه تو گوشت...
یا سرت فریاد بکشه....
فشت بده....
با کلا رفتار های خیلی بد...
اما تو باید خودتو کنترل کنی...
اصلا نباید عصبی بشی...
این خیلی مهمه...
چون باید قبول کنی که خطا کاری....
تو خودت بودی اگه نیلوفر رو توی خونه ی خودت، در حال معاشقه با مردی می دیدی، چی کار میکردی؟
از فکرش اخمام توی هم رفت و گفتم :
اون حق همچین کاری رو نداره...
سینا :
چطور تو داری و اون نداره؟
بی منطقی دیگه...
باید واقعا بهش بگی پشیمونی...
بگی ناراحتی از خبطی که کردی...
شده به پاشم بیفتی باید بیفتی...
اون زخم خورده....
حواست باشه نمک نپاشی رو زخمش....
من :
حواسم هست....

سینا...

باورت میشه عین پسر بچه های 18 ساله شدم؟؟؟؟

سینا خنده ای کرد و گفت :

میدونم....

راستی اونجا من تو ماشین منتظرت میمونم....

خودت باید بری...

من:

پ چی...

نکنه میخواستی سر خر شی وسط عشقولانه های دوتا گنجیشک عاشق....

سینا :

تو بپا آبجی نیلو پراتو تک تک نکنه...

عشقولانه پیش کش....

هرچی به ویلا نزدیک تر میشدیم سرسبزی بیشتر میشد....

سرسبزی که تضاد داشت با خزون عشقم....

عشقی که با دستای خودم نابودش کردم..

و چه انتظار داشتم....

آرتیمان :

یک ساعت بود که پشت در ویلا بودیم....

پاهام یاری نمی کرد که برم داخل....

نمیتونستم....

برم چی بگم؟

چی دارم که بگم؟

از کدوم غلطم بگم؟

اولین بارم بود که استرس رویارویی با کسی رو داشتم...

گفته بودم که اولین بار هام با این دختر بود....

بالاخره تصمیم گرفتم پیاده شم....

قدمی باید بزارم جلو برای جبران....

جبران همه چیز...

گذشته...

خطاهام....

به در ویلا رسیدم که پیرمردی با سرعت خلاف سنش اومد....

ازم پرسید :

هی جوون اینجا چیکار داری؟

گفتم :

نیلوفر اینجاس؟

گفت :

کی هستی؟

من :

آتاناز خانوم نگفته؟ درمورد من؟ آرتیمان!

گفت :

آهان.... چرا.... بیا تو....

بعدم زیر لب چیزی مثل :

خدا از سر تقصیراتت بگذره گفت...

یعنی اینقدر حالش بد بود؟

اینقدر که این مرد هم بفهمه....

عرق سردی روی تیره ی کمرم نشسته بود....

پله های رو به روی ویلا را بالا رفتم....

چی در انتظارم بود رو خدا میدونه...

در ویلا رو باز کردم....

مثل ویلایی متروکه بود....

که فقط حاله ای از غبار گرفته بودش....

هرقدمی که جلو میگذاشتم ته سیگاری میدیدم....

صدای آهنگ بلندتر میشد....

دود بیشتر میشد....

تا جایی که به سرفه انداختم....

اما دختر رو به روم متوجه نشد....

ویلا رو اشتباه اومده بودم....

نیلوفر من که اینقدر لاغر نبود....

نیلوفر من که اینقدر نحیف و ضعیف نبود....

نیلوفر من که دستاش پشت پیانو نمیلرزید....

نیلوفر من که سیگار نمی کشید....

گل مردابم که مشکی نمیپوشید....

میگفت :

مشکی مال نا امید و بدبخت شده هاس... مال داغداراس نع من...

سیگار نمی کشید....

چون بدش میومد....

به منم میگفت یهو نکشی ها....

ویلا رو اشتباه اومده بودم...

مگه نه؟

آرتیمان :

قلبم تند تند می زد...

خدا لعنتم کنه...

خدا لعنتم کنه اگه این نیلوفر باشه...

اگه گل مردابم باشه...

با صدای ضعیفی در اثر شوک گفتم :

نیلوفر!!!

صدای پیانو قطع شد...

صدای نفس هاشم دیگه نمیومد...

لرزش دستاش دوبرابر شده بود...

از پشت پیانو بلند شد...
چند قدم عقب عقب برداشت...
بعد آروم به سمت من چرخید...
با دیدنم بدنش لرزید...
خدا لعنتم کنه...
چشماسش پر از اشک شد...
لبای کوچولوش شروع به لرزیدن کرد...
لرزش بدنش هر لحظه بیشتر می شد...
قدمی جلو گذاشتم...
تا تو بغلم بگیرمش...
تا آرامشش برگرده...
و من زیاد پررو نبودم؟
با این حرکت پا عقب گذاشت...
سرش رو به چپ و راست تگون می داد...
اشک میریخت...
میلرزید...
اما صداسش در نمیومد...
اومدم قدم دیگه ای جلو برم که صورتش...
صورتش خیلی آشکارا میون اون همه دود رو به کبودی رفت...
چشماسش گرد شده بود...
نفس هاش کند شده بود...
و من لعنتی شوک زده بهش نگاه میکردم...
یکم طول کشید تا دستش رفت روی قلبش...
سینشو از درد محکم فشار داد و جلوی پاهام ول شد رو زمین...
با صدای زمین خوردنش به خودم اومدم و...

نیلوفر :

پیانو...

گریه...

تیغ...

سیگار...

هه..

زندگی من توی همین ها خلاصه میشه..

صدای کلاویه ها داغم رو تازه میکرد...

مثل همیشه...

چند تا آهنگ که به حال و روزم بیان رو داشتم میزد...

واقعا دست خواننده ها درد نکنه آهنگ با حال و هوای ما دارن ها..

شروع کردم به زدن....

به دستام زل زده بودم...

دستای لرزونم....

مگه من چند سالم بود که دستام میلرزید؟

مگه چند سالم بود که کمرم زیر بار زندگی خم شده بود؟

مگه چه مشکلی داشتم که خیانت دیدم؟

من که براش هر کاری کردم...

مگه من بودم که اول ابراز احساسات کردم که حالا عین آشغال باهام رفتار میکنن؟

مگه من بازیچم؟ هان؟؟؟؟؟

باز به دستای لرزونم زل زدم...

اما...

یک دقیقه...

فقط یک دقیقه...

نتونستم نفس بکشم...

نفسم قطع شد...

دستام از کلاویه ها فاصله گرفتن...

صداش بود...

صدای خودش...

اما...

میم مالکیت آخر اسمم چی میگفت؟

شاید اسم یکی از دوست دختراش نیلوفر بوده حالا اشتباه شده...

دو قدم عقب رفتم...

میترسیدم از یهویی برگشتن...

اما جرات پیدا کردم و برگشتم...

اومده بود حالمو ببینه؟

ببینه و پوزخند بزنه...

بعدم بگه :

ایول، اینه، شکستمت..

بزار ببینه...

حداقل دلش خنک شه...

اما بهت توی چشماش چی میگه...

نکنه زیادی حالم بده که اینطور شد...

گفتم چشماش...

اون چشمای لعنتیش...

از روز اول عین یه فیلم از جلو چشمام رد شد...

پیشنهاد طناز...

رفتن به اون خونه...

آبتین...

دست بردن تو موهاش....

پیشنهادش....

برگشتن من...

دیدن آبتین...

رفتنشون از اون خونه....

دیدنشون توی روستا...

قرارمون....
عاشقانه هامون...
خواستگاری...
ازدواج...
صدای کل کشیدن و حلقه انداختن...
اومدن به خونه....
روز های خوب...
تاریکی مطلق...
دوباره امید...
دوباره شکست...
یارهام :تیغ
سیگار
گریه
پیانو...
و حالا
نیلوفر :
نفسم خش خش میکرد...
قدمی جلو اومد...
نمیدونم از سر چی بود...
اما عقب رفتم...
سرم رو به چپ و راست تکون می دادم...
دوباره جلو تر اومد...
صحنه های خیانتش جون گرفت...
مادر بچتم...
پدر بچمی...
بچمی...
قلبم دردش لحظه به لحظه زیاد تر می شد...

قفس سینم رو انگار داشتن فشار میدادن....
 کبود شدن صورتم رو حس میکردم....
 از سر درد صورتم تو هم رفت...
 دستم به سمت سینم رفت...
 رفت تا شاید از دردش کم شه...
 دردی که تا مغز استخوانم نفوذ میکرد....
 تموم تنم تیر کشید....
 ضعف تموم پاهام رو در بر گرفت...
 و مثل برگی از خزون زندگیم فرو ریختم....
 درد سینم بیشتر و بیشتر می شد....
 همه چیز از جلوی چشمام تار شد...
 توی حاله ای از مه فرو رفت....
 کاش میشد برای آخرین بار صورتشو ببینم....
 چشمام کم کم روی هم افتاد....
 تاریک شد دنیام...
 البته دنیای من که تاریک بود.
 لحظه آخر حلقه شدن دستایی رو دور بدنم حس کردم....
 یادم باشه تاوان لذت اینم بدم....
 اگه عمری بود. ..
 جاشو روی بدنم میگذارم....
 تموم زخم های تنم شناسنامه دارن و اینم....

آرتیمان :

چشمای نازش روی هم افتاد...

قاتلم...

قاتل روحش...

قاتل عشقش..

قاتل امیدش ...
قاتل جوونیش ...
قاتلم ...
اما نمیزارم قاتل جسمشم باشم ...
سریع به خودم اومدم ...
مثل پر کاهی از روی زمین بلندش کردم ...
خدا شاهده مثل پر کاه بود ...
حتی یه بچه ی 16 یا 17 ساله هم میتونست بلندش کنه ...
به سمت خروجی ویلا راه افتادم ...
هر قدمی که برمی داشتم انگار راه طولانی تر میشد ...
عشق شکستم داشت توی دستم پر پر میشد و من هیچ غلطی نمی تونستم بکنم ...
گل من داشت توی دستم جون میداد اما من
از ویلا خارج شدم ...
تا ماشین روی سنگ ریزه ها یک نفس دویدم ...
سینا به کاپوت تکیه داده بود ...
اما با دیدن نیلوفر بغلم و دویدنم سریع پشت رل نشست ...
در عقب رو باز کردم ...
وقتی نشستم، سینا بلافاصله راه افتاد ...
به چهرش تازه تونستم دقت کنم ...
چشمایی که کاملاً تو رفته بود ...
زیر چشمایی که کبود از گریه بود ...
خط هایی که کنار چشمش افتاده بود ...
مگه چند سالشه؟
که اینقدر شکستس ...
دستم به سمت دستش رفت که نبضش رو بگیرم ...
اما کاش ...
دستم به رگش که رسید زبر بود ...

آستینش رو دادم بالا و فقط تونستم داد بزنم :

نه.....نه.....نه.....نه.....نه.....نه.....نه.....نه.....نه.....نه.....

با داد من سینا زد روی ترمز....

سمتم برگشت....

به امتداد نگاه خیرم که رسید اونم بهت زده شد....

به خودم اومدم...

بدن نیلوفر هر لحظه سرد تر میشد....

رو به سینا داد زدم :

برو لعنتی...

داره تو دستام جون میده.....

دوباره خیره شدم به دستایی که روزی مثل برف بود...

اما الان زیر تیغ و سیگار پنهونه....

از فکر به سیگار و تیغ ها قلبم تیر کشید.....

خدا لعنتم کنه...

آرتیمان :

لعنت به سازنده ی ویلا...

چرا نمیرسیم به بیمارستان؟

نه....

نه....

نه....

دیگه طاقت ترافیک ندارم....

ترافیک چه وقته؟؟؟؟

خدایا...

میخوای تلافی کنی؟

باش...

اما نزار توی دستام جون بده....

نزار نفسش قطع بشه...
 هنوز خیلی جوونه....
 خیلی زوده براش....
 کلی کار هست که باید براش انجام بدم....
 برای خودش...
 نه سنگ قبرش....
 قراره هر سال براش تولد بگیرم و شکرتم کنم که آوردیش به زندگیم...
 نه اینکه شما روی قبرش روشن کنم....
 قراره بچه دار شیم و من بغلش کنم و بوسه بزنم رو پیشونیش...
 قراره بگم :
 ممنونم خانوم خونم که فرشته کوچولو رو توی بطن خودت پرورش دادی...
 قراره مرهم تموم درداش بشم....
 نه اینکه سنگ قبرش بشه داغ رو دلم...
 پاتوق هر وقت ناراحتم...
 قراره من به اون تکیه کنم و اون به من....
 نه اینکه من سرمو روی قبرش بزارم....
 خدایا...
 خطا کارم قبول....
 گناه کارم قبول...
 بدذاتم قبول....
 نفهمم قبول...
 مایه سر افکندگیم....
 اینم قبول...
 اما تورو به کریمیت...
 رحیمیت...
 رحمانیت....
 عادلیت...

توبه پذیریت...
قسمت میدم....
قسمت میدم به نماز های نیلوفر...
به دل شکستش...
اینجوری مجازاتم نکن....
اینطور تاوان ندم ها....
نمی کشم...
از سر من نمیگذری، از سر این دختر بگذر....
خدا....

آرتیمان :
به بیماری رسیدیم....
دیر شد...
طول کشید...
اما خودت رحم کن....
به سمت بیمارستان پرواز کردم...
خدمه با دیدن وضع نیلوفر بغلم سریع برانکارد آوردند....
سخته بود از خودم جداش کنم...
اما سلامتیش مهم تر از همه چیز بود....
پرستار ها سریع اومدن و کمک کردند ببرنش بالا...
بیمار اورژانس قلب...
اورژانس...
قلب...
وقتی بردنش اتاق عمل دوزانو به زمین افتادم...
سینا ستم اومد...
کنارم زانو زد :
میدونی پسر

خیلی سخته

خیلی سخته تو دستات پر پر بزنه و هیچ کاری نکنی...

یعنی نه اینکه نخوایا نه...

نتونی...

اونجاست که میفهمی، وای...

چقدر کوچیکم...

ناچیزم...

تو زنته...

امید داری خوب میشه...

کلی واسه آیندتون نقشه میکشین...

اما من... خواهرم...

جلوی چشمم...

توی آتیش سوزی خاکستر شد...

خاکستر شد و من نتونستم کاری بکنم...

جیگرم آتیش گرفت وقتی یادم میفته همیشه دلش می خواست پیشش باشم و من ازش دوری کردم...

اونقدر که فاصلمون شد آتیش و اون توش سوخت...

بخاطر نجات من...

منو هل داد...

اما خودش موند...

موند و توی نفس های آخرش گفت :

میدونی سینا، هیچ وقت جرات نداشتم بهت بگم داداشی...

حسرتش موند...

هیچ وقت نتونستم بهت تکیه کنم چون دور بودی...

حسرتش به دلم موند...

همیشه آرزو به دل داشتن محبتت بودم...

اینم حسرتش به دلم موند...

میدونی حسرت خیلی چیز ها با تو به دلمه که عجل محلت نمیده...

اونقدر هست که میشه باهاش کتاب نوشت و اسمش رو گذاشت حسرت ها....
بعدم با لبخند همیشگیش جلوی چشمم پر زد و رفت....
صدای هق هق مردونه ی سینا بلند شد....
به سرعت از جا بلند شد و رفت...
خدا جونم....
من حداقل امید رو دارم...
کمکم کن...
به سینا، که برام از هر دوستی بهتر بودم صبر بده....
فقط خودت....

آرتیمان :

خدا قول می دم...
قول میدم نزارم حسرت چیزی به دلش بمونه....
به دیوار تکیه داده بودم و منتظر خبر خوش از اتاق عمل بودم....
با صدای پا به سمت صدا نگاه کردم....
این ها رو کی خبر کرده بود؟
اینجا چیکار داشتن؟
هه...
خوب معلومه دوستشون بود....
از جام بلند شدم....
با سیلی که از طرف طناب بهم خورد چشمم گرد شد :
میدونی...

تو هیچ وقت لیاقت خواهرمو نداشتی....
بی لیاقت...
خیلی عوضی هستی...
خیلی پست و نامردی....
غیر قابل اعتمادی....

امیدوارم بمیری....
 پوزخندی زدم...
 شاید درست میگفت اما...
 خودش چی؟
 اومدم جوابشو بدم که نگین پیشی گرفت :
 نیما بیا زنتو جمع کن...
 طناز، تو خوده خیلی حواست بش بود که اینو میگی...
 هممون مقصریم....
 به خصوص آرتیمان....
 الانم دعوا نکنید که به اندازه کافی اعصابمون خورده....
 بعد از حرف نگین هرکدوم سمتی نشستیم...
 پاهامو عصبی تگون میدادم...
 صدای ضربه هاش سکوتو میشکست....
 دو ساعت گذشته بود...
 اما هنوز هیچ خبری نبود...
 همش چشمای مظلومش جلو چشمام بود...
 همون گوی هایی که از وقتی عاشقم بود بارونی دیده بودمش....
 حسرت می خوردم....
 برای روز هایی که رفت...
 برای روز هایی که خراب کردم....
 برای تموم خاطرات تلخی که رقم زدم....
 بالاخره انتظار به سر رسید....
 در باز شد و دکتر اومد بیرون....
 توضیحات گنگی به افراد دورش داد....
 صدا ها برام واضح نبود....
 حال اونایی که دارن عزیز از دست میدهند رو درک میکردم....
 خدایا خوب شه...

دست به تیغ می‌شستم....

عمل می‌کنم....

از عهد مسخرم دست میکشتم....

حامل خبر های خوش می‌شستم....

به خودم اوادم....

دکتر رفته بود....

سمت پذیرش رفتم....

باید باهاش صحبت میکردم....

تا بینم وضع نیلوفر چگونه...

آرتیمان :

در زدم...

بعد از صدای بفرمایید دکتر داخل شدم....

_سلام...

-سلام بفرمایید....

بعدم با دست به صندلی اشاره کرد...

نشستم....

_همراه نیلوفر راد هستم که تازه عمل شده...

می‌خواهم خیلی دقیق بهم بگویند چی شده....

من خودم هم تخصص قلب دارم اما به دلایلی....

بگذریم...

-خوش بختم جناب...

ببینید، آقای...

_راد هستم، آرتیمان راد...

-بله جناب راد، داشتم می‌گفتم که خانوم راد همسرتون وضعیت مناسبی ندارند...

به هیچ وجه...

ایشون بر خلاف سن کمشون سخته بسیار شدید کردن....

این یکی از موارد نادر بود و تقریباً خواست خدا بود که زنده بموندند...
ما تا جایی که توان داشتیم سعی کردیم....

بقیش با خداست...

اما از همین الان میتونم بگم ممکنه متاسفانه یکی از حواسشونو از دست بدنند...
اما این فقط یک احتمالیه...

دعا کنید براش...

یک آن دنیا دور سرم چرخید...

کی گفته مردا ضعف ندارن؟

با شونه های خمیده بین اومدم و سینا رو دیدم...

سینا با دیدن شونه های خمیدم تقریباً تا ته ماجرا رو فهمید...

به بخش مراقبت های ویژه رفتیم...

دیدنش برام خیلی سخت بود...

خیلی...

زندگیت، به خاطر تو...

بین اون همه دستگاه...

وقتی بدونی به کمک چهار تا دستگاه زندس خیلی سخته...

این که فکر کنی جای جبرانی نمونده...

اینکه فکر کنی....

به روزی که متاسفم دکتر رو میشنوی...

ناراحت کنندس...

کمر شکنه...

به جسم بی جونش دوباره خیره شدم...

وای که من چه کردم...

دکتر پیشش رفت...

قرار بود وضعیتش چک بشه...

باید ببرمش...
 اینجا امکاناتش مٹ تهران نیست...
 باید ببرمش تهران...
 دکتر که از در اومد بیرون تصمیممو بهش گفتم...
 اونم با کلی بدبختی قبول کرد...
 نمیتونستم ریسک کنم که اینجا ممکنه بخاطر امکانات کم از دستم بره...
 سینا به مرتضوی زنگ زد...
 اونم موافق کارم بود...
 و تا عصر کار های انتقال انجام شد...
 تا تهران سرمو به شیشه تکیه داده بودم...
 و با نگرانی چشمامو به جاده دوخته بودم...
 توی ذهنم بازم دنبال مقصر بودم...
 که چی شد که اینطوریه شد؟
 تقصیراتت رامیار بوده یا من؟
 تقصیر زندگی بود یا من؟
 تقصیر سرنوشت بود یا من؟
 تقصیر تقدیر بزارم یا خودم؟
 یا نکنه تقصیر نیلوفره؟
 آخرین احتمال کاملاً رد میشه...
 بی گناه ترین طرف این ماجرا نیلوفر بود...
 خیلی چیزا...
 خیلی آدما مقصر بودند...
 اما مهم این بود که میدونستم مقصر اصلی منم...
 این که درک کردم مقصرم خیلی مهمه...
 تقصیر کار اتفاق های زندگی هر کسی خودشه...
 اما نیلوفر کل ایم موضوع رو شاید نقض میکرد...
 فکرم ی ها رو سمت بیماریش سوق داده شد...

نکنه به هوش نیاد؟
نکنه شنوایش رو از دست بده؟
نکنه دیگه نتونه راه بره...
و هزار نکنه ی دیگه...

آرتیمان :

زمان از دستم در رفته بود...
اینبار مرتضوی آب پاکی رو ریخته بود روی دستم و گفته بود که نیلوفر تو کماس...
نمیدونستم شبه...

روزه....

چند شنبس؟

چقد گذشته؟

شرکت رو که اون پسره اداره میکرد....

بیمارستان هم که نداشتم...

دانشگاه هم که با دیدن وضعیتم مرخصی داده بود....

با این حساب فقط من بودم و نگاهم به چشمای بستش...

به لب های دوخته شده به همش...

به بدن بی جونش...

بدنی که از وقتی زیر دستگابه ضعیف تر شده...

لاغر تر شده...

گونه هاش بیرون زده بود...

چشماش گود شده بود...

در کل میتونم بگم داغون بود...

دستی سر شونم نشست...

چشمامو با اکراه از موجود دوست داشتنی رو به روم گرفتم...

سینا بود...

نمیدونم چی شد که شد عین دادم...

من که ازش زیاد خوشم نمیومد...
 اما حالا تنها کسیه که کنارمه...
 لبخند امیدوار کننده ای زد و گفت :
 خبر خوش...
 خبر خوشی جز باز شدن چشمای قشنگ عشق من که حالا بسته بودن؟؟؟
 وقتی دید تغییری در حالم ایجاد نشد ادامه داد :
 اه جوری به آدم نگاه می کنه که اصن جان به جان آفرین تسلیم میکنه...
 بابا عین ماست بهم زل زدی که چی...
 حرفشو قطع کردم و گفتم :
 ماست که زل نمیزنه...
 ایشی مٹ دخترا کرد و گفت :
 میزنه داداش، حالا اصن هر چی...
 اصن با این ضد حالیت نمی خوام بگم ولی این مرتضوی بفهمه کشتتم پس میگم...
 و به این نتیجه رسیدم که چقد فک میزنه و رو مخه...
 ادامه داد :
 مرتضوی گفت میتونی بری بینیش..
 خوشحال شدم...
 به سمت اتاق مخصوص لباس پرواز کردم...
 بعد از پوشیدن لباس مخصوص داخل رفتم...
 چقد دیدنش از نزدیک فرق داشت...
 و چقدر سخت بود...
 حالا واقعا جلو روم بود...
 کنارش نشستم...
 و به خودم جرات دادم...
 آرتیمان :
 به خودم جرات دادم تا دستمو جلو ببرم...

جلو ببرم و دست سردشو توی دستام بگیرم....
 آروم دستشو لمس کردم...
 مثل تکه ای یخ سرد بود...
 لرزی توی تن آدم مینشوند...
 نکنه روزی حسرت اینکه دستاشو تو دست بگیرم رو داشته؟
 حسرت اینکه کنارش بشینم؟
 و وای بر من که خودم باعثشم...
 فشاری به دست بی حرکتش وارد کردم...
 شروع کردم به حرف زدن...
 تاثیر داشت...
 گفتم :
 سلام خانوم...
 چطوری شما؟؟؟
 خسته نشدی اینقدر خوابیدی؟؟؟
 نمی خوای چشمتو باز کنی؟؟؟
 چشمتو باز کنی تا دنیا رو به پات بریزم؟؟؟
 تو که منو جون به سر کردی...
 راه خوبی برای انتقام نیست ها...
 ببین دارم تو نبودنت جون می کنم...
 د آخه لامصب تو که بی رحم نبودی؟؟؟
 سنگدل نبودی....
 پاشو و چشمتو باز کن....
 پاشی خودمو میکشم ها.... میدونی از وقتی از خونه رفتی پامو تو خونه نذاشتم؟
 میدونی همش صدای بی صدای نمیبخشمت تو گوشم بود؟
 همش جلو چشمام فرو ریختنت بود...
 به خدا دارم از عذاب میمیرم...
 از فکر کارایی که کردم...

از فکر رفتارام....
شنیدی میگن چوب خدا صدا نداره؟؟؟
راسته...
به خودش قسم راسته...
چوبشو خوردم...
چوب دل شکستتو...
مگه میشه دل کسی رو بشکنی و تاوان ندی؟
بغضم بهم اجازه ی بیشتر ادامه دادند...
سریع از اتاق بیرون زدم...
بعد از اینکه لباس هارو در آوردم سمت حیاط رفتم...
تا شاید کمی سبک شم...
آرتیمان :
هرروز نیم ساعت میتونستم بینمش...
هر بار آب شدنشو میدیدم...
سخت بود اما امیدوار کننده بود وضعیتش...
امروز هم با روحیه پیشش رفتم...
دکترشم موافق بود که به حرفام واکنش میده...
دکترش میگفت حرفا باید امیدوار کننده باشه...
شروع کردم :
سلام خانوم خانوما...
ای بابا تنبل تو که هنوز خوابیدی...
پاشو دیگه...
اگه از آیندمون بگم پا میشی؟
بیدار که بشی با هم دیگه میریم مسافرت...
خوشگذرونی
هر جایی که تو بخوای...
هر کاری که بخوای انجام میدیم...

بعدش هم که چند تا بچه ی گوگول مگولی میاریم...
تو هم هی و یار میکنی..
منم ناز تو میخرم...
بچه هامون که به دنیا اومدن روزای شیرینمون عسلی میشه...
پیر تر که شدیم، فقط گوشه ای میشینیم و با هم به بچه هامون که شادن نگاه میکنیم...
من میشم عصای دست تو...
تو عصای دست من...
شرکت میدم دست بچه هام...
حقوق دانشگاه هم هست...
هیچ نیازی دیگه به سختی نداریم..
به کار...
هرروز با هم دیگه قدم میزنیم...
از بچه ها میگیریم...
میبینی چه خوبه؟
حالا هنوز هم نمیخواهی بیدار شی؟
سرمو رو دستش گذاشتم و چشمامو بستم...
خیلی وقت بود از خواب و چشم بستن میترسیدم...
همیشه وقتی چشمای من بسته میشد، چشمای اشکیش میومد جلو چشمام...
زمانی که خورد شدنشو دیدم...
اونروز صدای شکستن محیبی شنیدم...
شکستنی که...
چشمای نازش که پر از اشک بود...
لباش که مٹ ماهی بیرون از آب بود به هم میخورد...
و باز صدای بی صدای نمیخشمت...
خودم هم از تکرار اونروز خسته شدم...
اما چه میشه کرد...

آرتیمان :

توهم زده بودم...

چشمام که گرد بود رو به صورتش دوختم...

باز پلک زدم...

خدای من....

چشماش باز شد....

زیر لب زمزمه ای کرد...

سرم رو جلو بردم اما قبل از اینکه بشنوم چی میگه پرستار اومد تو...

وقتی دید به هوش اومده سریع رفت تا به دکتر خبر بده...

و در عرض چند ثانیه اتاق پر از پزشک و پرستار شد...

از اتاق بیرون رفتم...

سینا که وضعیت رو از دور دیده بود ترسیده نزدیکم اومد...

با صدای شوکه ای گفتم :

به هوش اومد....

اونم بهت زده شد...

اما بعد از اینکه موضوع رو هضم کرد رفت بیرون تا به دوستاش خبر بده...

مرتضوی از اتاق اومد بیرون و رو به من گفت :

حالش خوبه...

تقریبا معجزه بود...

اما،، به هر حال تا چند ساعت دیگه میره تو بخش...

الانم میره تا آزمایش هاشو انجام بده...

بعدم رفت....

باورم نمی شد....

باورم نمی شد چشماشو باز کرد...

باورم نمی شد حالش خوب بود...

نگین دوان دوان زود تر از همه اومد...

لباش به خنده باز شده بود....

اما اشک هاشم صورتشو خیس کرده بود...
خوش حال بود..
مثل من...
بهت زده بود..
مثل من...
همه میخندیدن...
نگاه ها ستاره بارون بود..
غم نبود...
نیلوفر به بخش فرستاده شد...
قرار بود اول من برم..
اما خب...

آرتیمان :
دستام یخ کرده بود..
دستگیره رو فشردم و رفتم داخل...
چشمم به دختری خورد که شباهتی به گذشتش نداشت...
نگاهش مات بود..
هیچی نمیشد ازش بخونی...
در رو پشتم بستم و جلو رفتم...
خوشحال بودم..
از شدت خوشی پاهام سست شده بود..
نگاهشو از من به دیوار رو به روش دوخت...
لب باز کرد و گفت :
نمی خوام هیچ کسی رو ببینم، کسی نیاد داخل...
و بعدم خاموش شد..
شاید اگر میدونستم که دیگه نمیتونم صداشو بشنوم..
این صدا رو با لذت بیشتری میبلعیدم....

به گفتش احترام گذاشتم و این چند روز کسی رو نگذاشتم بیاد پیشش...
 این نیلوفر خیلی فرق داشت...
 بعد های شخصیتیش در حال تغییر بود...
 اول شاد...
 بعد غمگین...
 حالام که سرد...
 این چند روز واقعا سخت بود...
 اینکه کسی که منتظر یه گوشه چشمی ازش، نگاهت نکنه...
 اینکه کسی که محتاج صدایی، سکوت کنه...
 خیلی سخته...
 و من هر بار که میخواستم لب به گله باز کنم یاد رفتارام می افتادم و ساکت میشدم...
 دکترش میگفت :
 معجزه سلامتی کامل نیلوفر جای هزاران بار شکر رو داره...
 مخصوصا با وضعیت اخیر قلبش...
 اما درمورد این که صحبت نمیکنه...
 اینطور که شما میگید فقط یک جمله گفت و ساکت شد یعنی میتونه حرف بزنه...
 اما نمی خواد...
 چون هیچ تلاشی نمیکنه...
 در این مورد بهتره با یه روانشناس صحبت کنید...
 فقط علم من در همین حد که میدونم حرف زدن رو دوست نداره...
 اونم به خاطر جریاناتی که براش پیش اومده...
 و مقصر این ماجرا باز هم من بودم..

آرتیمان :
 (تند پیش رفتن داستان برای اینه که تکراری نشه)
 یکی از دوستانم روانشناس بود...
 باید باهاش درمیون می گذاشتم...

وقتی دیدم نیلوفر خوابیده از بیمارستان بیرون زدم و سمت مطب دوستم رفتم....
 با سامیار هماهنگ کرده بودم...
 برای همین بدون نوبت داخل رفتم...
 بعد از سلام و احوال پرسی و رفع دلتنگی موضوع رو اینطور گفتم :
 ببین سامی، خانوم من حرف نمیزنه...
 یعنی علاقه ای به صحبت کردن نداره...
 و بعدم تا حدودی ماجرا رو تعریف کردم...
 سامیار :
 ببین با این وضع که میگی، معلومه حال روحیش خوب نیست...
 به نظر من یه مسافرت حالشو بهتر می کنه...
 یکم که بهتر شد هم منم میام تا باهاش صحبت کنم...
 پیشنهاد بدی نبود...
 اول تصمیم گرفتم که بلیط کیش بگیرم اما با به یاد آوردن آب و هواش تصمیم گرفتم بریم شمال...
 ویلایی که میرفتیم مال سامیار بود...
 اما مسئله این بود که چجوری نیلوفر رو ببرم...
 اصن قبول میکنه...
 نمیکنه...
 دلمو به دریا زدم و وارد اتاقش شدم...
 باز هم نگاه ماتش که بین پنجره و دیوار رو به روش میچرخید...
 گفتم :
 سلام خانوم ساکت...
 بابا یه حرفی چیزی...
 عجیبه دختر ساکت باشه...
 آها راستی..
 فردا که مرخص میشی بعد از اینکه رفتیم خونه و کاراتو کردی میریم شمال...
 باشه؟
 و جواب من نگاه بی حسش بود...

کنار تختش روی صندلی نشستم...
دستمو جلو بردم که دستشو بگیرم که عقب کشید...
در اثر همین آستینش بالا رفت...
و من دوباره دست های داغونشو دیدم...
دل آدم با دید این وضعیت خون میشه...
با احتیاط بیشتری دستمو جلو بردم و دستشو اینبار گرفتم...
آستینش رو بالا تر دادم...
دستمو روی زخم های دستاش حرکت دادم...
از اون دستای سفید و صاف و نرم دیگه خبری نبود...
الان فقط یادگاریه تیغ و سیگار مونده بود...

نیلوفر :

ساکت و سامت به راه پیش روم نگاه می کردم...
بدون اینکه حسی داشته باشم...
تموم حسام انگار مرده بودن...
علاقه ای به صحبت کردن نداشتم...
که چی بشه؟؟؟
قلبم سرد بود...
چشمام هم همینطور...
حس میکردم که آرتیمان پشیمونه...
ناراحتیه...
عذاب میکشه...
محتاج صدامه...
محتاج...
اما چرا باید درخواستشو اجابت میکردم؟
مگه اون بود؟
مگه وقتی خواستمش بود؟

مگه صداس رو راحت بهم عرصه کرد؟

چرا من بیرحم نباشم..

مثل خودش...

هر چیزی تاوانی داره دیگه...

اونم خوب باید تاوان بده...

قلبم گاه گاه میسوخت که طبیعی بود...

من...

دختری که هنوز 25 سالم نشده...

اندازه ی پیرزن 80 ساله درد دارم...

غم دارم...

پیرم...

من تو اوج جوونی حروم شدم...

من آرزو هامو دفن کردم و از روشن رد شدم تا به آرتیمان برسم...

از عقاید هم گذشتم...

من تو اوج جوونی، قلبم طاقت نیاورد و ایستاد...

چرا؟

مگه چه گناهی داشتم؟

مگه چیکار کرده بودم؟

در فکر های خودم غرق بودم که یهو حواس آرتیمان پرت شد و نزدیک بود بریم زیر ماشین...

جیغی از ترس کشیدم و از ترس ضربان قلبم نامنظم شد و نیاز به قرص پیدا کردم...

آرتیمان ماشین رو به سمت دیگه هدایت کرد و کنترل ماشین رو بدست آورد...

ترمز کرد و به سمت من که حالم مساعد نبود برگشت...

ترسیده از حالم بغلم کرد و...

آرتیمان :

در فکر سکوت نیلوفر بودم که با صدای جیغش حواسم جمع شد...

ماشین رو از انحراف نجات دادم و کنار جاده ترمز کردم...

سمت نیلوفر برگشتم...
 نگرانش بودم...
 به سمتش برگشتم که دیدم رنگش شده گچ دیوار و قفسه ی سینه اش تند تند پایی و بالا میشد...
 ترسیدم از اینکه یهو حالش بد نشه...
 برای آرامش خودمم که شده بغلش کردم...
 و لذت بخش ترین حس دنیا رو تجربه کردم...
 اونقدر خوب که تمام بدنم آرامش از وجودش گرفت...
 حسی که بهم قدرت داد...
 غرور شیرین داد...
 دلم می خواست تو خودم حلش کنم...
 اونموقع...
 اونموقع میدونستم همیشه مال خودم میمونه...
 همیشه هست...
 اونموقع میدونستم که هر اتفاقی براش بیفته برای منم میفته...
 این حس برای تموم مردای دنیا عالیه...
 حس تکیه گاه بودن...
 حس اینکه قدرت داری تا کسی رو آرام کنی...
 پناه کسی باشی...
 و من این حس رو وقتی دیدم آرامش گرفت از من حس کردم...
 حس کردم که در اوج بیزاری هنوز هم دوستم داره...
 هنوز هم عاشقمه...
 هنوز هم براش مهمم...
 اونقدر آرام شد که نیاز به قرص هم پیدا نکرد...
 هیچ تلاشی برای شکست حصار دورش نکرد...
 و من فهمیدم اون هنوز هم بهم حس داره اما با خودش درگیره...
 حق داره نبخشم...
 حق داره...

اما باید ببخشه...

چون من میخوام...

چون قول دادم مرهم درداش شم...

بوسه شم روی دستای پر یارگاریش...

و من این خودخواهی رو دوست دارم...

آرتیمان :

بالاخره از آغوشم بیرون اومد...

به ویلا که رسیدیم دیدم خوابه...

اینقدر ساکت بود که معلوم نبود خوابه یا بیدار...

از ماشین پیاده شدم...

اول وسایل رو بردم داخل و بعدم رفتم سمت نیلوفر تا بغلش کنم و بیرمش داخل...

دستامو زیر بدن ضعیفش بردم و آروم بلندش کردم...

در ماشین رو با پا بستم و داخل ویلا رفتم...

هوا یکم سرد بود...

باید شوفاژ اتاق خواب هم روشن میکردم...

بعد از گذاشتن نیلوفر روی تخت رفتم و شوفاژ هارو روشن کردم...

خودمم خسته بودم...

پس رفتم پیش نیلوفر و بعد از در آوردن لباس های بیرونیم کنار نیلو به خواب رفتم...

نگرانش بودم...

ممکن بود حالش بد شه و نفهمم...

و تمام این موضوع ها باعث شد که خواب با استرسی برم...

یادم باشه که برم خرید...

آرتیمان :

دیگه کم آورده بودم...

منی که غرور داشتمو بهش می بالیدم، غرورمو شکستم...

اونم فقط بخاطر اینکه خوب بشه...
از چیزایی که برام مهم بود فقط برای اینکه برگرده به قبل گذشتم...
الان اما واقعا نمیدونم چیکار باید بکنم....
انتقام سخته....
اما منم آرتیمانم....
کم نمیارم....
از ویلا با یه سوییشرت خارج شدم..
بازم نگاه بی حسش به دریا بود..
انگار یه مرده ی متحرک جلوت باشه....
غذاش رو که فقط در حدی میخورد که نمیره..
بجز مواقع نیاز هم حرکتی نمیکرد..
دریا یکم طوفانی بود....
تصویر دریا توی چشمای شیشه ایش ترسناک بود....
سوییشرت رو روی دوشش انداختم..
کنارش نشستم و شروع کردم به حرف زدن..
با اینکه میدونستم جوابی نمیشنوم....
گفتم :
اوف چقد هوا سرده....
این وضعیت دریا هم خطریه....
اما خب حس خوبیم به آدم میده....
راستی میدونی چرا من دکتر قلبم اما عمل نمیکنم؟
میدونی چرا در آدم از شرکت و استادیه؟
همش زیر سر اونه..
اون خائن..
تموم کارام تقصیر اوم زنه....
اون دوست داشت که دکتر شم....
دکتر شدم اونم با بهترین شرایط فقط چون پدرم گفت..

هنوزم عاشقش بود....

اما با خودم قسم خوردم که دست به تیغ نزنم...

نباید که همه ی خواسته هاش بر آورده میشد....

دانشگاه که رفتم تازه تونستم خوب درک کنم که جذابیت دارم...

اون موقع فکرم خوشگذرونی و اینجور چیزا بود..

فک میکردم باید با زن ها کاری کنم که به غلط کردن بیفتن که از جنس خیانتن....

اما در اصل میخواستم کمبود های روحمو پر کنم....

بابام بعد اون اتفاق ازدواج کرد....

اما بدون هیچ رابطه ای...

اون نامادری خیلی مادر بود....

از همه چیز گذشت تا به کسی که همیشه عاشقش بود برسه...

با اینکه میدونست همیشه تنهایی سهمشه....

اون میدید با پدرم هر جا میریم حالش بد میشه چون پر از خاطرس ایران براش واسه همین کاری کرد که

برن....

پدرم خیلی چیزها شو به نام من کرد و رفت...

خیلی سخت بود....

اون موقع بود که توی منجلا ب کثافت غرق شدم....

اون موقع بود که شدم این آرتیمان...

دیدم هوا داره بد میشه پس زیر بغل نیلوفر رو گرفتم و بلندش کردم....

به سمت ویلا رفتیم....

...

آرتیمان :

پشت در اتاق منتظر بودم...

امروز سامیار اومده بود...

قرار بود نیلوفر حرف بزنه...

یک ساعتی بود که سامیار با ترفند های مختلف میخواست به حرف بیارتش...

اما جوابش سکوت بود....
 اما بالاخره طلسم شکست....
 صداش خیلی ضعیف بود...
 گفت :
 چرا میخوای بدونی؟
 چرا نمیری؟
 چی از جونم میخوای..؟
 رفته رفته صداش بلند تر میشد....
 :هان؟ میخوای از کدوم بدبختیم بگم؟
 از شکست اولم؟
 از مرگ دومم؟
 هانننن؟؟؟
 اون از اون رامیار شیطان پرسته عوضی...
 که تو اوج نیازم تنهام گذاشت...
 جلوی چشم من لباسو بوسید....
 اون از اون که به خاطر نجات جونم ازش دور شدم....
 اون از دیدنش توی مهمونی....
 دوباره صداش آروم شد...
 بعد مهمونی رفتم لب دره....
 داشتم زندگیمو تموم میکردم....
 اما یه عوضی نگذاشت....
 بعد از اون رفتم سر کلاس و آرتیمان رو دیدم....
 هه یادش بخیر....
 بعدم پیشنهاد طناز برای پرستاری آبتین....
 یکبار ناخدا گاه دستم رو به موهایش زدم که هنوز که هنوزه توبه میکنم....
 خیلی هاش رو خودت میدونی پس خلاصش میکنم....
 بعد از پیشنهادش و رد کردنش توسط من....

هر روز میرفتم دیدم آبتین....
دوباره زندگیم جریان پیدا کرده بود....
اما با عوض شدن خونه دنیا آوار شد رو سرم....
قرار شد برای اینکه حال و هوام عوض شه بریم روستا....
که ای کاش نمی رفتیم....
به قرآن اگه میدونستم این طور قراره بشه...
پامو تو روستا نمیگذاشتم....
کاش پام خورد میشد و نمی رفتم...

آرتیمان :

شدت گریه های نیلوفر بیشتر میشد و من نگران تر...
دیگه نتونستم تحمل کنم و با دو رفتم تو اتاق.
نیلوفر داشت میلرزید و سامیار هم سعی داشت با آب دادن بهش آرامش کنه...
سامی رو کنار زدم و نیلوفر رو تو بغلم گرفتم....
بدنش آروم آروم شل میشد...
حس کردم ضربان قلبش داره نرمال میشه...
و این حس خیالم رو راحت میکرد...
کم کم نیلوفر توی بغلم از حال رفت...
با سختی از تو بغلم روی تخت گذاشتمش....
آروم دستاشو بوسه بارون کردم...
این وضعیت واقعا اذیت کننده بود....
سامیار همون اول از اتاق بیرون رفته بود...
منم وقتی از وضعیت نیلو خیالم راحت شد از اتاق بیرون رفتم...
دوتا لیوان شربت آماده کردم و رفتم پیش سامی....
منتظر بودم صحبت کنه...
اما عمیق تو فکر بود....
اصلا انگار تو دنیا نبود...

دستمو جلو صورتش تڪون دادم تا به خودش اومد...
شروع به صحبت کردن کرد...

آرتيمان :

ساميار :بين

اين خيلى خوبه كه هنوز پيش تو آروم ميشه...

اين يعنى هنوزم دوست داره...

ميتونيم بهتر بگيم اينكه كنارت احساس آرامش داره....

اما خب سردى چشماش نشون ميده حسش سرد شده....

تو بدترين ضربه اى رو كه ميتونستى بهش زدى....

اونم سر افكار بچگانه....

اولا تو حق نداشتى احساساتشو بازپچه كنى...

دوما...

تو حق نداشتى تا از خودت مطمئن نشدى زندگيشو به گند بكشى...

بعدم حق نداشتى اينطور عذابش بدى....

ضربه اى كه بهش زدى از درون داغونش کرده....

اونقدرى كه سيگار كشيده...

اونقدر كه تيغ كشيده....

پس بين واقعا حق داره حالش اين باشه....

تو خودت بودى چيكار ميكردى؟

حالا از مسئله ي حالش دور نشيم...

اون اعتمادشو از دست داده...

يا بار بار راميار....

يك بار هم از تو ضربه خورده....

نيلوفر ضعيفه....

براى همين هم اينقدر داغون شده...

راه حل مشكلش دست خودته....

فقط خودت.....

سوال دیگه؟

من :

خوب چیکار باید بکنم؟

سامیار :

اعتمادشو جلب کن...

بهش نشون بده پشیمونی...

نشون بده دوستش داری....

نشون بده برات مهمه....

یه زن براش واژه ی دوستت دارم خیلی مهمه....

پس بهش بگو...

ممکنه تندی کنه...

رفتارهای نا معقول نشون بده....

اما خوب شدنش بستگی به صبر تو داره....

همین...

آرتیمان :

سامیار برگشت تهران اما گفت تا هر وقت خواستی بمونین...

غذایی که از بیرون گرفته بودم رو تو سینی گذاشتم و سمت اتاق نیلوفر رفتم....

چه کارا که تو این مدت نکردم...

با تقه ای به در داخل شدم...

آروم نشسته بود و از پنجره به منظره ی بیرون نگاه میکرد...

کنارش رفتم....

میزی از گوشه ی اتاق برداشتم و گذاشتم کنار تخت...

بعدم صندلی آوردم....

غذا رو گذاشتم و گفتم :

خانوم خانوما بفرما...

ببخشید دیگه بلد نبودم غذا درست کنم...

آخه ما که مٹ شما وارد نیستیم...

باور کن دلم برا غذاهات تنگ شده...

بخور که از دهن نیوفته...

لب باز کرد :

هه، تو کی از غذا های من خوردی که دلت براش تنگ بشه..؟

بعدم با سکوت شروع به لقمه گرفتن کرد...

نیش زده بود اما باید سکوت میکردم...

در حد نصف کف دست خورد و کنار کشید که رفتم کنارش...

یک آن تعجب رو توی چشماش دیدم اما سریع شیشه ای شدن...

لقمه براش گرفتم و جلو دهنش بردم...

گفتم :

بخور... عین پاره استخون شدی...

لاغر باشی میرم یه زن تپل میگیرم که هی گازش بگیرم ها...

اما چشمای اشکیش نشون داد جدی گرفته و منظورمو بد برداشت کرد...

چشماش پر پر بود و بالاخره اشکی سرازیر شد...

دلم به درد اومد...

رفتم کنارش و بغلش کردم...

سعی کرد بیاد بیرون اما نتونست...

شونه هاش لرزید....

سفت بغلش کردم....

شروع کرد به حرف...

آرتیمان :

شروع به حرف زدن کرد:

آره دیگه...

برو بگیر...

چرا میگی؟

تپل تو لیست نداری که اونم جور میشه....

چرا به من میگی دیگه؟

میخوای ببینی شکستم و بخندی؟

هان؟

بخند...

اصن قهقهه بزن...

دیگه بیشتر از این بشکنم پودر میشم...

میخوای بفهمی باز شکستم و خوشحالی کنی؟

هان؟

هق هق میکرد و گریه میکرد...

میزد و حرف میزد....

داد میزد و گله میکرد...

اما من فقط توی بغلم گرفته بودمش....

شاید بهترین راه همین بود....

سکوت خیلی وقت ها بهترین راه حله....

داشت نفس کم میآورد که هراسون قرصاشو بش دادم تا آروم شه....

حالش بهتر که شد گفت :

چرا؟

اصن واسه چی اینجایی؟

که چی؟

یعنی باور کنم آرتیمان راد عذاب وجدان داره؟

شوخی خوبی نیست...

میدونم یه جوری قراره عذابم بدی اما اگه غیر ممکن ترین راه ها که عذاب وجدانه رو در نظر داشته

باشیم بهتره بری...

چون من نیاز به ترحم ندارم....

بعدم روی تخت دراز کشید...

پشتش به من بود....

اونقدر کوچولو بود که راحت کنارش خوابیدم...

البته تختم بزرگ بود....

دم گوشش گفتم :

یادت رفت دلیل اصلی رو بگی...

من واسه عشقم اینجام...

منتظرم ببخستم تا باهم بریم خونمون.....

منتظرم تا شیشه ی چشماش بشکنه....

این هارو نگفتی....

دوستت دارم...

به وسعت تموم خاطرات بدی که ساختم...

به وسعت تموم دردایی که کشیدی.....

به وسعت تموم گناهان

....

و به وسعتنه...

نیلوفر :

سخت بود باور...

خیلی سخت..

دید یه موقع هایی تموم اعتقادات روی یه چیزه؟

اما یهو یه طوفان همه چیز رو خراب میکنه....

مثل خیانتاش...

اونموقع تو تاوان این مشکل رو باید بدی...

که من بد از خودم تاوان گرفتم...

وقتی طوفان تموم می شه دیگه نمیتونی اون عقیدتو مٹ قبل برگردونی....

وضع الان منم همینه...

اما خب این قلب لعنتیم نمی خواد حرف منطقی بفهمه...

هنوزم که هنوز دوستش داره...

شاید به نظر همه مسخره بیاد که من هنوزم با این همه مشکل و درد دوستش دارم...

اما خب کسی که معنی واقعی عشق رو بدون میفهمه....
میفهمه که وقتی عاشقی معشوق بهترین...
میفهمه که توی دنیا بالاتر از عشقت کسی نیست....
میفهمه که آدم عاشق چشم روی تموم عیب ها مبینده...
فکر میکنه بهترین رو داره....
هر چند همه بگن نه...
بگن بده...
بگن خائن...
اما اون قبول نمی کنه....
چون کوره در برابر عیب های معشوق....
همش کار دله...
کاره دلی که کارش پمپاژ خونه اما سرکشی میکنه...
دنبال دلیل برا خون رسوندن میگرده...
میگرده و میگرده...
تا پیدا کنه....
پیدا که میکنه...
میفهمه ای داد عاشق شده...
دیگه منطق حالیش نمیشه...
تو این مدت به اندازه تموم تنهایی هام پیشم بود...
به اندازه ی..

نیلوفر :

نمی دونستم باید چیکار کنم...
سخت بود که درک کنم آرتیمان میخواد جبران کنه...
اعتماد از دست رفته سخت به دست میاد....
هیچ وقت هم مثل اولش نمیشه...
اما خب قلب هم هیچ وقت منطق سرش نمیشه..

نمی دونستم چرا به اینجا رسیدم...
 چی شد که اینطوری شد؟
 چرا؟
 تاوان کدوم گناهم بود؟
 پاداش کدوم کارم بود؟
 چرا قلبم منطق نمیفهمه؟
 چرا عقلم احساس نمیفهمه؟
 چرا حسام سردن؟
 چرا چشمم شیشس؟
 چرا آرتی پشیمونه؟
 چرا میگه عاشقه؟
 چرا پس خیانت کرد؟
 چرا بازیم داده...
 داشتم دیوونه میشدم...
 شاید اگه جواب این سوال هارو میگرفتم آرتیمان رو میبخشیدم...
 اما اگه جواب میگرفتم....
 از کجا باید بفهمم؟
 از کی باید بپرسم؟
 چشمامو از شدت این همه فکر روی هم فشردم...
 حس کردم آرتیمان هم میفهمه سردرگمم...
 توی بغلش فشرده شدم....
 با صدای دورگه ناشی از خواب گفت :
 خانومی...
 عزیزم الان بخواب...
 فردا رو که ازت نگرفتن....
 ولی من مطیع حرفش شدم و غرق توی دنیای خواب

آرتیمان :

خیلی حس خوبی بود که با حرفم آروم گرفت...
میدونستم کلی فکر تو اون مغز کوچولوش رژه میره...
میدونستم ذهنش خیلی درگیره تا جواب سوال هارو پیدا کنه..
اما باید سکوت میکردم تا خودش به جواب برسه...
بعضی مواقع آدم باید خودش راه حل مشکل رو پیدا کنه...
نه بدون کمک...
تا اگه جایی کم آورد نگه مقصر یکی دیگس....
نمیدونستم میبخشتم یا نه...
اما قرار گذاشته بودم قلبش رو ترمیم کنم...
توی بغلم مچاله شد...
دستامو دورش محکم تر حلقه کردم...
بدنش شل شد...
چشمامو بستم...
میخواستم فقط از این لحظه استفاده کنم...
صدای امواج باعث شدن بیدار بشم...
اما سنگینی نگاهی مانع شد که چشمام باز بشن.
نگاه سنگین نیلوفر داشت تموم اجزای صورتم رو میکاوید...
گذاشتم خوب نگاه کنه...
شاید جواب سوالاش توی صورت من باشه...
کسی چه میدونه؟
دستش آروم بالا اومد و روی گونم نشست...
شکه شده بودم...
میخواستم هم نمیتونستم عکس العملی انجام بدم...
دستش به صورت نوازش گونه روی پوستم حرکت میکرد...
صدای نفس هاش حال گریه داشت...
آروم زمزمه کرد :

آخه مرد مغرور من...
 بی معرفت ترین دوست داشتنی دنیام...
 مگه این دل بی صاحب میزاره نبخشمت؟
 مگه اینکه بدون تو هزار بار شکستم مهمه در مقابل عشقت؟
 کاش عاشقت نبودم..
 کاش زندگیم نبودی..
 کاش تپش قلبم نبودی..
 و اگه این کاش ها میشد میرفتم...
 میرفتم به دوردست ها..
 بدون اینکه ببخشمت...
 اونموقع آه پشت سرت میکشیدم...
 اما الان که این طور نیست...
 اما پررو نمیشی اگه ببخشمت؟
 آخه چجوری بهت اعتماد کنم!
 خوبه که خوابی..
 خوبه که خوابی و نمیفهمی دارم نابود میشم از فکر و خیال اینکه تمام این کارات دروغه...
 خوبه که خوابی...
 نیلوفر :
 تصمیمو گرفته بودم...
 میخواستم ببخشمش...
 باید میبخشیدمش...
 قلبم نمیتونست نبخشه...
 عقلم هم تسلیم شد...
 توی عشق کینه معنی نداره...
 غرور معنی نداره...
 خودخواهی معنا نداره...
 توی عشق هیچی جز خود عشق معنا نداره...

از جام بلند شدم...
 باید تکون بخورم...
 بعد از چند مدت امید و گرما توی چشمم لونه کرد...
 صورتمو شستم و به صورت داغونم نگاه کردم...
 باید دست به کار میشدم...
 موچین رو برداشتم و سمت ابرو هام بردم...
 کارم تموم شد...
 به صورت آرایش شدم چشم دوختم...
 پایین رفتم و غذا سفارش دادم...
 با صدای زنگ در آرتیمان پایین اومد اما با دیدن من شکه ایستاد...
 با لحنی که از من بعید بود گفتم :
 آقاهه من خودم صاحب دارم برو به زن خودت نگاه کن...
 اومد جواب بده که گفتم :
 اون بدبخت پشت در علافه ها..
 پوفی کشید و رفت تا غذا هارو بگیره...
 غذا به دست برگشت که رفتم ازش گرفتم و بردم تو آشپزخونه تا بکشم.....
 کارم تموم شد که دستی دور کمرم حلقه شد...
 آرتیمان بود...
 سرشو روی شونم گذاشت و گفت :
 این یعنی آشتی دیگه نه؟
 بدون مکث سرمو به معنی آره تکون دادم که دیدم توی هوام...
 خونه به سرعت دور سرم میچرخید...
 جیغ زدم :
 آرتیمانننننننن...
 بزارررررررر پایییییین...
 اونم آروم سرعتشو کم کرد و منو برد روی مبل گذاشت و جلوی پام نشست...
 گفت :

خانومم...
نیلو فرم...
گل مردابم...
میدونم خطا کارم...
گناه کارم...
اونقدر که حتی روم نمیشه به روت نگاه کنم و بوسه به دستات بزنم...
اما به علی شرمندم...
روسیاهم...
بیخشم...
بگذر...
آروم لب زدم :
#بی_تو_دوباره_میشکنم
و دنیا شیرین میشود اگر غروری نباشد...
و اگر هوسی نباشد...
من الان کنار شوهرم و پسر و دخترم نیلا و نیما خوشبختم...
اونقدر که حتی فکرشم نمیکنم....
فقط یه چیزی دوست دارم بهتون بگم اونم اینکه که عشق با هوس فرق داره...
عشق حرمت داره...
فداکاری داره...
خیلی چیزها داره...
بیاین دنیا رو با گناهامون کثیف نکنیم....
پایان